

فدور داستایوسکی

ابله

ترجمه مشق همدانی

جلد سوم



سازمان کتابخانه های جمهوری

خیابان گوته، شماره ۴۶، تهران

چاپ اول ۱۳۴۴

حق طبع محفوظ است

چاپ دوم این کتاب در ده هزار نسخه در چاپ مسطح شرکت سهامی است
طبع رساند
تهران، ۱۳۴۱

« من میل ندارم دروغ بگویم . طی این شش ماه چندین بار آفتاب حقیقت طوری در قلبم تاییده است که محکومیت خود را به من گه فراموش کرده یا پس بارت دیگر کوشیده‌ام بهیچ روی به من گه نیندیشم و خود را سرگرم کنم . در این خصوص باید در باره شرائط زندگی خود توضیحاتی بدهم تقریباً هشت ماه پیش هنگامی که بیماری شدت یافت با همه ترک مراده کرد و از دیدن دوستان قدیم نیز چشم پوشیدم . چون غالباً حال عصبی و هفموم داشتم آنها بسهولت من را در بونه فراموشی افکنند تازه اگر هم طور دیگری رفتار می‌کردم خواهی نخواهی من را در طاق نسیان می‌نهادند زندگی من در خانه یعنی «خانواده» زندگی یک فرد ممتاز و تنها بود . تقریباً پنج ماه پیش، برای همیشه گوش عزلت گزیدم و کاملاً با دوستان و افراد خانواده‌ام قطع ارتباط نمودم . در آن موقع میل من را همیشه رعایت می‌کردم و هیچکس جرئت نداشت وارد اطاق من گردد مگر برای نظافت و غذا آوردن . مادرم در مقابل مستورهایم میلزید و هنگامی که داخل اطاق من می‌شد حتی جرئت نداشت که در حضور من گریه کند . دائمآ بجهه‌ها را می‌زد تا صدا نکنند و مزاحم من نشوند . البته گاهی من از جار و جنجال آنها شکایت می‌کرم ، وقتی حالا فکر می‌کنم آنها چقدر بمن علاقمند می‌باشند ! خیال می‌کنم «کولیای وفادار» را هم باندازه کافی رنج داده‌ام لکن در این اوآخر انتقام‌خود را از من گرفته است زیرا افراد پسر برطبق ناموس طبیعت اساساً برای رنج دادن یکدیگر به

ابله

دنیا آمده‌اند. با اینهمه مشاهده می‌کردم که او اوقات تلغی مرا تحمل می‌کند چنانچه گفتی سوگند یاد کرده است که رعایت بیماران را بشناید. البته این رعایت مرا بیشتر عصبانی می‌کرد زیرا استنباط می‌نمودم او هم بفکر افتاده است از « انسان دوستی » شاهزاده تقلید کند و این تقلید به او وضع تمسخر آمیزی می‌بخشد. این جوان دارای حس جهان طلبی خاصی است و بهمن جهت از همه چیز تقلید می‌کند. اما بانتظرم موقع آن است که از روی بخواهیم بفکر شخصیت خودش بیفتد. اورا فوق العاده دوست دارم. همچنین سوریکوف را که بالای خانه مامی نشیند و خدا می‌داند از بامداد تاشام چه مأموریت‌هایی انجام می‌دهد بسیار اذیت‌کرده‌اما من وقت خود را صرف آن نمودم با این بات کنم که باعث بدبهختی و سیه‌روزی وی تنهای خودش است بطوری که سرانجام از من قرسید و دیگر قدم در خانه من ننهاد. وی مردی متواضع و سیار هم‌تواضع است. (می‌گویند تواضع و فروتنی نیروی وحشت‌ناکی است. باید در این خصوص از شاهزاده توضیحاتی خواست زیرا این اظهار از اوست) لکن هنگامی که در ماه مارس بخانه آنها رفتم تا ببینم چگونه بقول خودشان گذاشته‌اند پسر خردالشان (یعنی بنده) ، در مقابل لشه بیجان آن کودک بی اختیار خنده‌ید و بار دیگر به سوریکوف اثبات کردم که مر گک این کودک هم « تقصیر اوست » آنگاه لبان این مرد ماده لوح بلژه افتاد و یکدست خود را روی شانه من گذاشت و با دست دیگر در را نشان داد و آهسته گفت « بفرمایید بیرون آقا ! » من بیدرنگ از در خارج شدم. از حرکتش خیلی خوش آمد گو اینکه مرا از خانه خود راند . با اینهمه بعداً هر بار سخنان او را بیاد می‌آوردم یک حس عجیب و دردناک شبیه به ترحم تنفس‌انگیزی نسبت به او در دل احساس می‌کردم که فوق العاده میل داشتم احساس نکنم اما حتی در مقابل چنین توهینی (زیرا احساس می‌کنم که بدون قصد خاصی به او توهین

دانایوسکی

کرده بودم) این مرد نتوانسته بود خشمگین شود ! اگر هم لبانش به لرزه افتاده بود به هیچ روی ناشی از اثر خشم نبود زیرا او دست من اگرفته و بدون کمترین اثر خشمی جمله با نزاکت «بفرمائید بپرون آقا !» را ادا کرده بود . او در آن لحظه حتی خودش را گرفته بود تا به حدی که این متناسب به هیچ روی با قیافه اش (که در حقیقت فوق العاده تصحر آمیز بود) مطابقت نداشت لکن کمترین اثر آشفتگی در او مشاهده نمی شد . شاید هم بطور ناگهان فقط احساس نفرتی نسبت به من کرد و باشد . از آن پس من اورا دویاسه بار در پلمهای ملاقات کردم به محض اینکه من را دید بی درنگ کلاه خود را برداشت و به من سلام کرد و حال آن که سابقابه من سلام نمی داد لکن هانندیش توقف نمی کرد بلکه با حال ناراحتی به سرعت از مقابل من عبور می کرد . بنابراین اگر هم از من متنفس بود به سبک خودش این نظر را با «حجب و افتادگی» ابراز نمی داشت شاید هم کلاه خود را تنها از ترس بر می داشت زیرا من پسر طلبکار او بودم . وی همیشه بهمادر من بدهکار است و قادر به پرداخت دین خود نمی باشد بنابراین تصور من از هر حیث مقرن به حقیقت است . چندین بار به فکر افتادم حساب را با او تسویه کنم لکن یقین دارم او پس از ده دقیقه از من پوزش خواهد خواست و بهمین جهت به فکر افتادم بهتر است کاری باکار او نداشته باشم .

در این هنگام یعنی در تیمه ماه مارس هنگامی که سوریکف گذاشت پسر پیوه اش «بین بینند»، من احسان کردم که ناگهان حالم خیلی بهتر شد و این بهبودی فزدیک دو هفته دوام یافت و بنا بر این شروع به خارج شدن از خانه نمودم و غالباً نین فزدیک عصر منزل را ترک می گفتم . من غروب ماه مارس را هنگامی که یخ بندان شروع می شود و چراغ گازها را روشن می کنند دوست دارم پرخی روزها در نقاط دور دست به گردش می پرداختم . روزی در کوچه «شت مغازه» شخصی

ابله

که به نظر مرد همین و موقری میامد لکن قیافه اش را تشخیص ندادم در تاریکی از جلو من عبور کرد . وی یاکتی که در کاغذی پیچیده شده بود به دست ویک بالتو فرسوده و سبکی به تن داشت . هنگامی که نزدیک تیر چراغی تقریباً بهده قدمی من رسید دیدم از جبیش چیزی افتاد من با شتاب آن شیئی را برداشم . اقدام من به موقع صورت گرفت زیرا مرد دیگری که پالتو بلندی به تن داشت به طرف آن شیئی روی آورد و بود لکن چون تصور کردم متعلق به هنست از پرداختن آن چشم پوشید نگاهی به دستهای من افکنده و راه خود را پیش گرفت . این شیئی ملک کف بغلی بزرگ چرمی قدیمی بود که آنقدر کاغذ داشت که گفتی بزودی خواهد ترکید لکن نمی دانم چرا به نظر اول حس زدم که این کیف همه چیز دارد جز پول . عابری که آنرا گم کرده بود تقریباً ینجعه اه قدم از من جلو افتاده و نزدیک بود در میان جمعیت نایدید گردد . من عقب او شناختم و او را صدا زدم لکن چون نام او را نمی دانستم فقط «اهو ؟ اهو!» صدا زدم وی حتی به عقب هم نگاه نکرد . ناگهان به سمت چپ داخل یک هشتی شد و چون من خود را به آن جا که غرقاً ظلمت بود رسانیدم هیچ کس را ندیدم . آن خانه یکی از این ساختمان های بزرگ بود که سودیرستان پرایی ایجاد مسکن های کوچک و بی شمار می سازند . شاید است کم صد خانواره در آن اقامت داشتند . پس از عبور از هشتی در ضلع سمت راست و ته حیاط بزرگی شخصی را دیدم که دور می شد لکن تاریکی مانع از آن بود که بیش از این تشخیص دهم با شتاب به آن سمت دویدم و مدخل پله تنگ و بسیار کثیف و تاریکی را تشخیص دادم و چون از بالا صدای پای مردی را که بالا می رفت شنیدم به سرعت از پله ها بالا رفتم تا همکن او را قبل از رسیدن بدر نگاهدارم . پله های هم پس از رسیدن بدر لکن عده آنها به نظر من نامحدود می آمد بطوری که از نفس افتادم . در اشکوب پنجم دری بساز و بسته

دامتایوسکی

شد . من از سه پله پائین تر این امر را تشخیص دادم و بنا بر این سه دقیقه طول کشید تا من خود را به اشکوب ینجم رسانیدم و نفس تازه کردم و زنگ را یافتم . سرانجام زنی که مشغول تند کردن آتش سماور در آسپزخانه کوچکی بود در را بروی من باز کرد و با آرامی سوالات مرا گوش داد لکن چیزی از سخنانم نفهمید و بدون آنکه لب بگشاید من اداخل اطاق مجاور ساخت . این اطاق ، اطاقی کوچک و کوتاه بود که اثاثیه آن محدود به اثاثیه ضروری بود . بر روی تختخواب بزرگی مردی خوابیده بود که بنظرم مست آمدو آنزن ویرا «تر نتیجه» خواند . بر روی میز شمعی در یک شمعدان آهنی در گذار یک بغلی عرق خالی جلب توجه می کرد . ترتیج بدون آنکه از جای برخیزد به من چند کلمه نامفهوم گفت و با دست در بعدی را نشان داد و چون زن نیز در این اثنا نایدیدنده بود من چاره ای جز آن نداشتم که آن در را باز کنم بنا بر این در را باز کردم و داخل اطاق مجاور شدم .

«یک شمع پیه در یک شمعدان آهنی درست مانند شمع اطاق اولی روی میز قرار داشت و کودک نوزادی که بیش از سه هفته سن نداشت بر روی تختخوابش گریه می کرد و زن بیمار و زنگ پریده ای لباس او را عوض می کرد و یا آن که پاهایش را می بست . این زن هنوز جوان به نظر می رسید و با بی قیدی لباس پوشیده بود و هویتا بود که تازه فارغ شده است و حال آن که کودک همچنان در انتظار گرفتن پستان لاغر مادرش فریاد می کرد . بر روی نیمکت دیگری یک دختر سمساله خوابیده بود که اورا با لباسی که شباخت به فراک داشت پوشانیده بودند . در نزدیکی میز مرد دیگری که ردانکت بسیار کهنه ای به تن داشت (او بالتو خود را در آورد و بر روی تختخواب قرار داده بود) مشغول باز کردن پاکتی از میان کاغذ آبی رنگی بود که دولیور نان سفید و دو سوییون کوچک داشت . بر روی میز یک قوری پیر و مقداری خرد

ابله

نان سیاه چلب توجه می‌کرد و زیر تختخواب یک جامه‌دان پاز و دو پاکت محتوی لباسهای کهنه مشاهده می‌شد.

« در هر صورت اطاق درهم و برهم و حشت انگیزی بود . بنظر اول اینطور احساس کردم که این مرد و زن نخست اشخاص حسابی و شایسته بودند لکن برای قفر و فلاکت بجنان درجه انجطاطی رسیده‌اند که خواهی نخواهی بهبی نظمی طوری تن داده‌اند که دیگر نه تنها در مقابل آن واکنشی نشان نمی‌دهند بلکه بدان خوی گرفته و حتی نمی‌توانند از آن چشم بپوشند بلکه از افزایش آن هم لذت تلغی می‌برند .

« هنگامیکه وارد شدم آن آقائی که تازه رسیده بود پاکت را باز می‌کرد و با لحن عصبی شدیدی با زفتش صحبت می‌کرد . همسرش هنوز قنداق کردن بچه را بیان نرسانیده بود و کودک همچنان گریه می‌کرد . اینطور بنظر می‌رسید که شوهر مانند معمول خبرهای بدی بخانه آورده است . چهره آن مرد بنظر من تا اندازه‌ای مطبوع‌آمد . وی مردی بسن بیست و هشت ساله با چهره گندم‌گون بود که ریش سیاهی داشت ولی چانه خود را تراشیده بود قیافه‌ای گرفته ولی مغرور و عصبانی داشت . ورود من صحنه عجیبی بوجود آورد .

« عده‌ای از اشخاص هستند که از عصبانیت خود مخصوصاً هنگامی که بمنتهی درجه شدت می‌رسد لذت می‌برند تا بعدی که می‌گویند در این قبیل موارد از آزرده شدن بیشتر از آزرده نشدن کیف می‌کند . در عوض این اشخاص عصبانی بیدرنگ رنج نداده شدیدی احسان می‌کنند البته بشرط آنکه هوش کافی داشته و دریافته باشند که ده بار بیش از حد لزوم عصبانی شده‌اند . این مرد در اثنایکه زفتش بسیار متوجه بنظر می‌رسید نگاه تعجب آمیزی بمن افکنده چنانچه گفتی حضور یک مرد بیگانه در اطاق آنها حادثه‌ای دهشت انگیز است و

داستایوسکی

ناگهان قبل از آنکه من بتوانم کلمه‌ای بزبان رانم با خشم عجیبی بمن حمله برد . وی از آنکه می‌دید جوان خوش پوشی بدون مقدمه داخل اطاق او شده و بزنندگی فلاکت باری که از داشتن آن شرم دارد فگاه کرده است سخت عصبانی شده بود اگرچه در عین حال از آنکه کسی را یافته بود که قهر خود را برسر او خالی کنده‌لت می‌برد، بیش خود یقین کردم که او من اکنک سختی خواهد زد . رنگش همانند زنی که گرفتار حمله هالیخولیا شده است سفید شده و بیش از بیش همسرش را متوجه ساخته بود، و در حالیکه چنان سخت می‌لرزید که بزمت می‌توانست سخن بگوید بمن چنین گفت،

« شما چگونه جرئت کردید داخل اینجا شوید ؟ رزود بیرون

بروید ! »

اما او ناگهان کیف خود را در دستهای من دید .

من با آرامش و خشکی هرچه تمامتر گفتم :

« خیال می‌کنم این کیف متعلق بهما باشد . »

آن مرد چنان سخت مبهوت شد که گفتی سخنان هرا درک

نمی‌کند سپس با حرکت تندی دست بمجیب خود برد و دهان خود را از

فرط تعجب باز کرد و به پستانی خود زد و چنین گفت :

« آه خدای من آنرا از کجا یافتید ؟ چگونه یافید ؟ »

من بطور مختص و با لعن خشک تری باو توضیح دادم که

چگونه کیف را یافتم و چگونه او را در میان تاریکی از پله‌ها تعقیب

کردم و با چه زحمتی خویشتن را باو رسانیدم .

وی در حالیکه بهمسرش روی آورد چنین گفت،

« آه ؟ خدای من ! اینها همه اوراق و آخرین مدارک و دارائی

منست ! آه آقا ؟ هیچ می‌دانید بمن چه خستگی کردید ؟ بدون این کیف

بکلی با خاک یکسان شده بودم . »

ابله

در این اثنا بدون آنکه کلمه‌ای بربازیان آورم بطرف در متوجه شدم لکن گرفتار چنان سرفه ناگهانی و شدیدی گردیدم که بزحمت می‌توانستم روی پای خود پایستم و آنمرد را دیدم که سراسیمه بهمه جهت می‌جر خد تا شایدیک صندلی برای من بیاورد. سرانجام کهنه‌های پاره‌ای را از روی یک صندلی بزمین ریخت و باشتاب ولی با احتیاط هرا بر آن نشانید. هنگامی که من آرامش خود را اندکی باز یافتم وی در کنار من بر صندلی دیگر قرار گرفته و خیره یمن نگاه می‌کرد.
پس از لحظه‌ای با لحن پزشکی که از بیمار خود سؤالی می‌کند

چنین گفت:

«مثل اینکه شما ناراحت هستید؟ من خودم پزشک (او کلمه دکتر را استعمال نکرد) هستم .»

در این اثنا او اطاق درهم و پرهم را با اشاره نشان می‌داد یعنی می‌خواست از وضع کنویش با وجود پزشک بودن شکایت کند سپس چنین گفت :

« چنین تصور می‌کنم که شما ...»

در حالیکه از جای برخاستم گفتم :

« مسلول هستم .»

او نیز بیک خیز از جای خود برخاست و چنین گفت :
« شاید شما افراد می‌کنید ... هرگاه معالجه نمائید ...»
او فوق العاده خود را پاخته و نمی‌توانست خونسردی خوش را باز یابد و کیف را نیز همچنان در دست چپ داشت .

در حالیکه دوباره بطرف در متوجه شده بودم باو گفتم ،
« آه! نگران نباشید ، من هفته گذشته خود را کاملاً معاینه کردم و وضعی از هر حیث روشن است و در اینکه سل دارم هیچ مشکی نیست . از شما یوزش می‌خواهم .»

داستایوسکی

قصد داشتم در را باز کنم و آن بیشک ناراحت و سپاسگذارو شرمسار را بحال خود تنها گذارم لکن در این لحظه بار دیگر سرقة ملمون من تجدید شد . بیشک آنگاه مرا نشانید و اصرار ورزید که استراحت کنم و سپس بطرف زنش که بیصر کت نشسته و از من تشکر می کرد روی آورد آن زن چنان ناراحت شد که گونه های بیرونگش ناگاهان گلگون گردید . من در آنجاماندم ولی قیافه شخصی را بخودگرفتم که میل ندارد هنرا حشمت شود (این قیافه از هر حیث مناسب بود) مشاهده کردم که حس ندامت اینک بیشک را رنج می دهد .

وی در حالیکه از این جمله با آن جمله می پرید و هر لحظه سخن خود را قطع می کرد اینطور گفت :

« هرگاه نسبت بشما بجای حق شناسی رفتار ناپسندی پیش گرفتم ملاحظه می کنیدبا وضعی که دارم بی گناهم . » (او هار دیگر اطاق خود را نشان داد) باو گفت :

« آه ! مشکل شما را می دانم هور دی است که تازگی ندارد . شما به احتمال نزدیک بیقین مقام خود را از دست داده اید و پیا نیخت آمده اید ؟ تو پیشیت کافی بدهید و مقام جدیدی بدست آورید . »

او با نهایت حیرت پرسید :

« شما از کجا می دانید ؟ »

با لحن تمیز آمیز غیر ارادی گفت :

« از نظر اول وضع شما پیداست . بسیاری از اشخاص با قلبی آکنده از امید از شهرستانها پاییز جامی آیند و برای حل مشکلات خود قدمهایی بر می دارند و با زحمت روز بروز زندگی می کنند . »

« او آنگاه با حرارت غیر مترقبه ای شروع بصحبت کرد . لبانش می لرزید و باید بگوییم که داستان دلخراشش در من اثر عمیقی

ابله

پنهانید بطوریکه در حدود یکساعت نزد او ماندم و ماجرای خود را که چندان هم خارق العاده نیست برایم شرح داد . وی در شهرستان بعنوان پیشک دولتی خدمت می کرد لکن ناگهان دشمناش علیه او توطئه ای کرده و حتی نام زنش را نیز بهمیان آورده بودند چون بحث غرورش برخورده بود پیمانه شکبیائیش لبریز شده و از وضع خود شکایت نموده بود . در این اثنا چون ضمن تغیر و تبدیلات اداری دشمناش روی کارآمدی بودند کارشکنی علیه او را آغاز نموده و برایش پرونده ساخته بودند بطوریکه ناگزیر مقام خود را ترک گفته و با آخرین دارائی خود به پترزبورک آمده بود تا وضع خود را روشن کند و حق خویش را احقيق نماید . در آنجا رؤسا مانند معمول قبل از آنکه او را بحضور بیزیرند مدتقی سرش دوایندند سیس پسخانش گوش کردن و باو قول مساعد هم دادند لکن مجدداً از قول خود برگشتند و سیس باو دستور دادند ماجرای خود را کتاباً بنویسد اما باز دیگر از قبول گزارش کتبی او خودداری نموده و دعوتش کردن که توضیحات شفاهی بددهد بالآخره پنج ماه بدبینظریق بلا تکلیف و سرگردان بود و تمام دارائی خود را خرج کرده و حتی تا آخرین لباس زن خود را گرو گذاشته بود و در این اثنا خدا بجهه ای هم باو داده بود . پس از شرح داستان تأثر انگیز خود چنین گفت :

« پس از اینهمه رنجها تازه امروز بمن خبر دادند که تقاضایم بکلی رد شده است و اینک برای لقمه نانی محتاجم و همسم نیز اخیراً فارغ شده است . »

او ناگهان از جای بربخاست و روی خود را برگردانید .. ذش در گوشه ای می گریست و کودک نوزاد نیز نعره می کشید . من کتابجه خود را ارجیب درآوردم و چند کلمه ای برآن یادداشت کردم هنگامیکه یادداشتتم تمام شد و از جای بربخاستم او را دیدم که با

داستایوسکی

کنچکاوی اضطراب آمیزی در مقابل من ایستاده و بمن خیره شده است باو گفتم :

« من نام شما را با محل خدمت شما و نام رئیس و تاریخها و مامها را یادداشت کردم. »

من یک دوست دبستانی بنام با خموتف دارم که عموش هنام پیر ما توییجیف با خموتف اکنون رایزن دولت و مدیر کل است... پزشک چنین فریاد پرآورد :

« پیر ما توییجیف با خموتف ! اتفاقاً کل من در دست همین شخص است . »

« و در حقیقت حوادث داستان پزشک من و حل اشکال او که من بطور غیرمتوجهای در آن شرکت جستم همه چیز مطابق بیش بیشی من مانند حوادث رمانی پشتسر هم رویداد . نخست بآن تیره بختیان تأکید کردم که زیاد بمن امیدوار نباشد زیرا که خودم داشت آموز مفلوکی بیش نیستم (مخصوصاً خود را ناجیزتر از آنچه بودم قلمداد کردم زیرا مدت مديدة بودکه تحصیلاتم را در دیبرستان بیان رسانیده بودم) اضافه کردم که آنها هیچ نیازی بداستن نام من ندارند لکن از همانجا بوازی استروف خواهم رفت تا دوستم با خموتف را ملاقات کنم و یقین داشتم که عمومی او یعنی همان رایزن کنونی دولت که پیر مردی بدون فرزند است دوست مرا که آخرین بازمانده خانواده اوست بعد پرستش دوست دارد . در بیان اظهاراتم باو چنین گفتم « شاید دوست من از راه مساعدت با من بتواند تزدیع عمومی خود براى شما اقدامی نماید . »

وی در حالیکه سخت میلرزید و دیدگانش بر قمی زد بمن چنین گفت ،

« آه ! اگر بمن اجازه می دادند که در مقابل حضرت اجل

ابله

توضیحاتی بدهم ؛ اگر می‌توانستم این افتخار را بدست آورم که از حقوق خود در مقابل حضرت اجل دفاع کنم! « این عیناً همان اصطلاحی بود که او بکار پردازد : « هرگاه می‌توانستم این افتخار را بدست آورم ... »

پس از آنکه بار دیگر یادآور شدم که ممکن است بدون شک کل آنها بعای نرسد و همه ساعی ما بهدر رود اضافه کردم هرگاه فردای باعث اینداد بخانه آنها باز نگردم باید اینطور توجه پگیرند که اقدام من فایده نبخشیده و از من نباید انتظاری داشته باشند.

آنها من را با تعظیم و تکریم زیاد تادم در مشایعت کردند و چنان خوشحال بودند که از شادی در پوست نمی‌گنجیدند . هرگز قیافه آنان را در آن لحظات فراموش نخواهند کرد . بیدرنگک در شکه‌ای گرفتم و مستقیماً بطرف واصلی استروف روانه شدم .

« با خموف و هسن مدت چند سال در دبیرستان در نهایت دوستی و صمیعیت پسر برده بودیم . در خانه‌ها او را بمنزله اشرافزاده‌ای تلقی می‌کردند . وی همواره لباس‌های گرانبهائی بپرس می‌کرد و با قیافه جذابی بخانه ما می‌آمد . با خموف پسر مغوری نبود بر عکس دوست نازنینی پشمار می‌رفت که پیوسته با نشاط و سر حال بود و با آنکه هوش زیادی نداشت گاهی ظرافت فراوان بخراج می‌داد و همزاره نیز شاگرد اول کلاس بود و حال آنکه من هرگز رتبه اول را حائز نمی‌شدم . همه مشاگر دیهایش جزمن او را دوست می‌داشتند . در طی این چند سال او چندین بار بمن پیشنهاد دوستی و برادری کرده لکن من همواره با قیافه خشمناک و ناراحتی از وی روی برتافه بودم . در حدود یکسال بود اورا که در دانشگاه تحصیل می‌کرد ندیده بودم . هنگامیکه مقارن ساعت نه شب (با تشریفات خاص برای آنکه پیشخدمتها ورود مرا باو اعلام داشتند) بخانه او وارد شدم ، من با

داستایوسکی

تعجب و حتی اندکی برودت پذیرفت لکن دیری نگذشت که نشاط خویش را باز یافت و شلیک خنده را سرداد و در حالیکه یمن خیره شده بود چنین گفت،

« چه فکری موجب آن شده است که بمقابلات من بیایید؟ »
لحن او غالباً آمرانه بود لکن جنبه توهین آمیز نداشت و با اینکه من این لحن را دوست می‌داشتم بیشتر برای همین طرز صحبتیش از او متنفر بودم.

ناگهان چون بقیافه من دقیق‌تر شد با اضطراب پرسیده
« شما را چه می‌شود؟ چرا اینقدر کسل هستید؟ »
پار دیگر گرفتار سرفه شده بودم و بیحال روی یک صندلی افتاده و بزمخت نفس می‌کشیدم باو گفتم،
« نگران نباشید من مسلولم. اینک از شماتقاضائی دارم .»
او بحیرت افتاد و ساكت نشست و من داستان پیشکش را برای او نقل کردم و اضافه نمودم که نظر پنفوذی که برعمویش دارد شاید بتواند برای آن مرد تیره بخت کاری انجام دهد . وی با حسرت هرچه تمامتر گفت :

« بدون شک تقاضای شمارالانجام خواهم داد و از فردا نزد عمومیه اقدام خواهم کرد و بسیار هم از دیدن شما خوشوقتم . گذشته از این، این ماجری را چه خوب حکایت کردید ... اما چه چیز باعث شد برای کملک باو بمن من اجمعه نمائید؟ »

من بالحن تمسخر آمیزی چنین گفتم ،
« این کار بسته بنظر عمومی شما است . با خموتف ! ما همیشه با هم دشمن بوده ایم و چون شما جوانی یاک نهاد هستید بفکرم رسید که تقاضای دشمن خود را رد نخواهید کرد .»
او قهقهه ای زد و چنین گفت:

ابه

«مانند نایلئون که از انگلیس بناء خواست! آری انجام خواهم داد! انجام خواهم داد. حتی اگر ممکن باشد هم اکنون با آنجا خواهم رفت.»

در حقیقت این قضیه بطور غیر مترقبه و بسیار رضایت بخشی فیصل یافت توضیح آنکه پس از شش هفته پیش از مقام جدیدی در شهرستان دیگری یافت و گذشته از آین مخارج نقل و انتقالش را نیز دادند و باو پاداشی هم پرداختند. تصور می کنم حتی با خموتف مبلغی هم بیزشک پیشوان وام پول داده بود و گاهی نیز بمقابلات او هیرفت. (در صورتی که من خودم عمدتاً از ملاقات پیشک خودداری می کرم و هرگاه دکتر تصادفاً بخانه من می آمد او را بخشکی می پنذیرفت) در مدت این شش هفته با خموتف را یک یا دوباره ملاقات کردم و سومین بار نیز هنگام اجرای مراسم خدا حافظی دکتر ویرا دیدم بدینقرار که با خموتف در خانه خود یک ضیافت خدا حافظی بشام با شامیانی ترتیب داد. زن دکتر نیز در این ضیافت حضور یافت لکن بزودی ما را ترک گفت تا بنزد امش بپردازد. آغاز ماه مه بود، هوالطف و نشاط خاصی داشت، ماه همچون طشت بزرگی در آسمان خلیج فنلاند حرکت می کرد با خموتف من تاخانه مشایعت کرد. ما از پل نیکلا گذشته و هر دو اندکی مست بودیم. او از اینکه کار دکتر بفرجام نیکی انجامیده بود بسیار خرسند بنظر میرسید و از من تشکر بسیار نمود و خاطر نشان ساخت که از این اقدام نیک بسیار مشعوف است لکن عامل اصلی آن من بوده ام. و سپس از اشخاص بیشماری که در این روزها عقیده دارند یک کار نیک فردی ارزش ندارد انتقاد نمود.

در این هنگام من نیز میل شدیدی بصحبت کردن احسام کردم و چنین گفتم:

«کسی که عهده دار انجام یک اقدام سخاوتمندانه فردی میگردد

داستان‌پویسکی

در حقیقت پهیشیت انسان و مخصوصاً باعتبار شخصی مخدوم خود لطمه شدیدی هی زند بعقیده من تشکیل سازمان «سخاوت اجتماعی» و مسئله آزادی فردی دوجیز متفاوت است لکن باهم متضاد نیستند اقدام نیک خصوصی از آن جهت همچنان ادامه دارد که ناشی از احتیاج آدمی است؛ احتیاج حیاتی اعمال نفوذ مستقیم برهمنوخ خود.

در مکو ژنرال پیری بود که آنکنون جزء رایزنان دولت است و دارای یک نام آلمانی است. او تمام عمر خود را صرف دیدن زندانها و جنایتکاران نموده بود و هر دسته از محکومین که آهاده برای حبس کشته بسوی سپاهی می‌شد یقین داشت که بدون شبجهه از دیدنی این پیر مرد کوتاه اندام در «کوه گنجشکان» بهره مند خواهد شد.

این مرد وظیفه خودرا بانهایت جدیت و شفقت انجام می‌داد بدین معنی که بموضع واردی شد و همه محکومین را که در پیرامون او صفت کشیده بودند رُثمه دید و در مقابل هر کدام از آنها می‌ایستاد، احتیاجاتشان را می‌پرسید و هرگز با آنان اندرز اخلاقی نمی‌داد و همه را «دوستان تیره بختم» خطاب می‌کرد سپس بین آنها یوں تقسیم می‌کرد و برای آنها وسائل لازم از قبیل مج پیچ وغیره می‌فرستاد و گاهی نیز برای آنان کتابهای کوچک مذهبی می‌آورد و یکسانی که سواد داشتند می‌داد زیرا یقین داشت که آنها در عرض راه این کتابهای اوراق خواهند زد و مفاد آنرا ببیسادها اطلاع خواهند داد... او کمتر در باره چیزی کنی گناهان آنان سوالی می‌کرد بلکه تنها اعتراضات کسانی را که خود مایل به صحبت کردن بودندگوش می‌داد هیچ فرقی بین جنایتکاران ذمی گذاشت و همه را بیک نظر مینگریست و با آنان همچون برادری صحبت می‌کرد بطوری که همه بدون استثناء سرانجام ویرا یمنزله پدری تلقی می‌کردند هرگاه در میان دسته محکومین ذمی را با کودکش که با آغوش

ابله

داشت می دید بوی نزدیک می شد و کودک را نوازش می کرد و انگشتانش را بصدای درمی آورد تا اورا بخنداند. زندگی خود را تاهنگ کام مر گ بدنیسان بس برد و در تمام رویه دست کم بین محاکومین شهرت هزاری بود آورده. مردی که چندسال در سیر یه بس برده بود برای من حکایت کرد که خودش شاهد بود که چگونه منگدل ترین جنایتکاران ژنرال پیر را بیاد می آوردندگو اینکه وی هنگام مرگشی بانبوه تبعید شدگان بندرت وسیله داشت که بهریک از آنان بیش از بیست کوپک اعانه بدهد. البته راست است که این اشخاص ازاو بلحن بسیارگرم و حتی بلحن جدی صحبت می کردند با اینهمه گاهی یکنی از این «تیره بختان» که شاید بیش از دوازده تن را بهلاکت رسانیده و تنها برای ارضاء هوس کشتن (می گویند از این نوع آدمکشها زیاد وجود دارد) در برخی موارد شش کودک را بقتل رسانیده بود آهی می کشید و چنین می گفت: « این پیر مرد چطور شد ؟ آیا هنوز زنده است ؟ » این فکر بدون هیچ علی و شاید هم تنها یکبار در ظرف بیست سال بذهن او آمده و حتی بالبختی آنرا اظهار می داشت اما جدکی هیتواند ادعائندکه از طرف «پیر مرد» در روح این شخص بذری افشا نده است که یاد آن هنوز پس از بیست سال از ذهن آن جنایتکار زدود نشه است ؟ با خمو توف آیا از نتائی ارتباط مردی در سقوط مردیگر هیچ اطلاعی دارید ؟ در این ارتباط اسرار بیشماری نهفته است که عقل ما از درک آنها عاجز است . بهترین و زبردست ترین شترنج باز تنها چند حرکت بازی حریف را پیش بینی می کند و بازی یک شترنج باز فرانسوی که شهرت داشت ده حرکت بازی حریف خود را پیش بینی کرده است بمنزله اعجازی تلقی می شد . اما در ارتباط بین دو شخص چه عالم و اسراری نهفته است که ما از آن بی خبریم اشما در افشا ندن بذر و چگونگی انجام «اقدام سخاوتمندانه» و هر نوع اقدام نیک دیگر قسمتی از شخصیت خودتان را

داستان‌پویسکی

می‌دهید و در عرض قسمتی از شخصیت دیگری را می‌گیرید بطوری‌که بنی دو شخصیت شما یک اشتراکی وجود دارد و هرگاه اندکی دقت کنید می‌توانید در باره شخصیت دیگر اطلاعات و معلومات غیرمتربقه‌ای حاصل کنید تا بعدی که بتدریج یک اقدام نیک شما در حق کسی ممکن است جنبه علمی را بیابد و شاید هم تمام زندگی شما را اشغال کند.

«از جانب دیگر تمام افکار شما و تمام پذرها ای که افکنده اید و شاید هم آنها را فراموش کرده اید ریشه خواهند گرفت و نمو خواهند کرد و آن کسی که این پذرها را از شما تحویل گرفته است بدیگری خواهد سپرد و کسی چه می‌داند در آینده در حل مسائلی که سرنوشت انسانیت بسته به آنهاست سهم شما چه خواهد بود؟ و هرگاه داشش شما و عمری که صرف این کار گردد شما را بدرجه ای بر ساند که بتوانید بطور نامحدود پذر فکر نوینی را در مقیز جهانیان بیفشاری آنگاه . . . من بطور مبسوط در این خصوص صحبت کرم .

با خمو توف مثل اینکه شخص ثالثی را مورد ملامت شدیدی قرار می‌دهد گفت :

« وقتی فکر می‌کنم او از زندگی محروم شده است! در این اثنا ما به لبه پل تکیه کرده و به رود نوا خیره می‌نمکریستیم .

در حالی که اندکی بیشتر بر لبه پل خم شدم به او گفتم :

« آیا می‌دانید چه فکری به ذهن من آمد؟

با خمو توف باحال نگرانی بر سید :

« فکر اینکه خودتان را در آب بیندازید؟» (شاید او این فکر را به صورت من خواند)

ابله

« خیر ! فعلاً من به این استدلال قناعت می کنم : اکنون در حدود دو یاره و شاید هم چهارماه از عمر من باقی همانده است ولی مثلاً فرض کنیم بیش از دوماه باقی نمانده باشد و بخواهم مبادرت به اقدام نیکی کنم که مستلزم ابرازکوشتن و دونتگی و فعالیت از قبل تلاشی باشد که برای حل کاردکتر ابراز داشتم . در اینصورت باید از این اقدام نیک چشم بپوشم و چون وقت ندارم در صدد مبادرت با اقدام دیگری بر آیم که اهمیتش کمتر باشد و باوسائل و توانائی من تطبیق کند (تسازه اگر شهوت نیکوکاری مرا به این درجه برساند) تصدیق کنید که این عقیده جالب توجهی است .

« با خمتوف بیچاره فوق العاده درباره من نگران بود . اولمراتا خانه مشایعت کرد و خوشبختانه آنقدر فهم داشت که بیهوده در صدد تسلی دادن من بر نیاید زیرا در تمام مدتی که هماره من بود سکوت کرد و هنگام خداحافظی با من دستم را محکم بفشد و از من اجازه خواست که بار دیگر بعلاقاتم بیاید . به او پاسخ دادم که هرگاه بخواهد بعنوان «تسلی دهنده» مرا (زیرا اگر هم ساکت می ماند با اینهمه ملاقاتش جنبه تسلی داشت و این نکته را به او یاد آور شدم) ملاقات کند ملاقات او او جز آنکه مرا بیاد مرگم بیندازد نتیجه دیگری نخواهد داشت . او شانه های خود را بالا بر د لکن تصدیق کرد حق با من است و برخلاف انتظار من ، بطور دوستانه و مؤدبانه ای از یکدیگر جدا شدیم .

« در همان شب و شب بعد بود که احساس کردم « آخرین عقیده » من در ذهنم پدید آمده است . من با حرص و واع هر چه تمامتر به این عقیده جدید چسبیدم و آنرا از هر لحظه و از هر جنبه تجزیه کردم (تمام شب فخوابیدم) و هر چه بیشتر بعمق آن فرو میرفتم ، زیادتر تحت سلط آن قرار می گرفتم و شدید تر می ترسیدم تا بحدی

داستان‌پردازی

که وحشت عجیبی مرا احاطه کرد و دیگر روزهای بعد مرا ترک نگفت.

«گاهی تنها یک اشاره کافی بود که مرا یار دیگر دستخوش ترس و وحشت جدیدی نماید. سرانجام چنین نتیجه‌گرفتم «آخرین عقیده» من چنان باقوت در روح نفوذ یافته است که بدون شببه جز بطریشومی از میان نخواهد رفت. اما نیروی کافی برای اتخاذ تصمیم نداشتم با این همه سه هفته بعد برائی پیش آمد عجیبی تر دیدم مرتفع گردید و شجاعت کافی یافتم.

«من در این توضیحات خودم همه ارقام وهمه تاریخ هارا باداشت می‌کنم. این موضوع بعداً برای من اهمیتی نخواهد داشت لکن اکنون و (شاید تنها در این لحظه) میل دارم کسانی که باید در باره اقدام من قضاوت نمایند بتواتند بطور صریح دریابند که بوسیله چه سلله‌از قیاس‌های منطقی به این «آخرین عقیده» خود رسیده‌ام.

«هم اکنون یاد آور شدم که برای اجرای این «عقیده آخرین» شجاعت قطعی بدست آوردم ولی این شجاعت را بر اثر قیاس و استنتاج منطقی بدست نیاوردم بلکه بر اثر یک حادثه غیر طبیعی که ممکن بود هیچ ارتباطی با جریان کار نداشته باشد تحمیل کردم.

«در حدود ده روز پیش روگوژین درباره موضوعی مربوط به خودش که مناسبت ندارد در اینجا نقل کنم بخانه من آمد. اورا قبل از ندیده بودم لکن درباره او خیلی چیز هاشنیده بودم. هرگونه اطلاعی را که می‌خواست به وی دادم واو پس از بست آوردن این اطلاعات رفت. چون تنها موضوع ملاقاتش کسب اطلاعاتی بود ممکن بود روابط و آشنائی ما بهمان مرحله محدود گردد لکن نمی‌دانم چرا او توجه

ابله

مرا کاملاً بخود جلب کرد و پس از ملاقات او چنان افکاری ذهنی را احاطه کرده تصمیم گرفتم فردای آن روز بهازدیدش روم . لکن او نارضایتی خودرا از دیدن من کشمان نساخت و حتی با « نزاکت » بمن یاد آورد شد که موضوع ندارد ما روابط خود را بیش از این آدامه دهیم . بالینهمه درحدودیکساعتی نزداوبرا بردمکه هم برای من و خیال عی کنم هم برای او بیفایده نبود تضاد و اختلاف بین ما دونفر آنقدر شدید بود که نتوافستیم آنرا فدیده بگیریم و مخصوصاً من سخت متوجه این تضاد شده بودم . توضیح آنکه من هریضی در شرف مرگ بودم و حال آنکه او سرمست از پاده زندگی بود و بدون کمترین اعتنا و توجه به « آخرین قیاسها » یا ارقام یاهر چه دیگر که خارج از حیطه عشق او قرار داشت شنداذک متوجه عشق و شهوت خویش بود . امیدوارم روگوژین عدم لیاقت نویسنده کم مایه ای را که قادر به بیان افکار خود نیست عفو خواهد کرد . در هر صورت باوجود بی مهری او من چنین احساس کردم که وی مردی فهمیده است و با آنکه جز به چیزهایی که مستقیماً با ارتباط دارد علاقمند نیست خیلی چیزها می فهمد . به او کمترین اشاره ای درباره « آخرین عقیده » خود نکردم لکن از برخی علائم دریافت وی تنها با گوش دادن بسخنان من « عقیده » مراحدس زده است . او کاملاً مهر سکوت بر لب زده بود . این مرد اساساً فوق العاده کم حرف است . هنگام خارج شدن به او خاطر نشان ساختم با وجود اختلافات و تضادهایی که بین ما وجود دارد این ضرب المثل فرانسوی را فراموش نکنده هی گوید :

« دوجهت مخالفگاهی یکدیگر رالمی می کنند » او اظهار مرا باقیافه بی تایی تلقی کرد و عقب کلاه من رفت و اینطور وانعود کرده من قصر رفتن دارم و در حقیقت بطور مؤبدانه من از خانه اجاره ای خود اخراج

دانستایی‌وسکی

کرد. هنزل او اثر بسیار نامطلوبی در من بخشدید زیرا درست پیگورستان می‌مائد. با اینهمه او چنین خانه‌ای را می‌سندد علت آن نیز واضح است زیرا دارای جنان زندگی منظم و خود پرستانه‌ای است که لزوم دخول در محیط هودت آمیز تری را هرگز بدنه خویش راه نمی‌دهد.

« پاریدیدن روگوزین هر اسخت ناراحت و آزره‌ده کرد. گذشته از این من هم از بامداد کل بود و مقارن عصر احساس ضعف شدیدی نمود و بر روی تختخواب دراز کشیدم در حالی که هر چند لحظه یکبار تب شدیدی وجود را فرامی‌گرفت و داخل در مرحله هذیان می‌ساخت. کولیا تاماعت یازده نزد من ماند. من تمام چیز های را که او یمن گفت و در باره آنها صحبت کردیم بیاد می‌آورم. اما هنگامی که بطور تناب چشم‌مان بشه می‌شد پیوسته ایوان فومیچ را بخواب میدیدم که میلیونر شده است و نمی‌داند با میلیون های خود چه کند؛ او پس خود میزد تا مگر برای آن‌ها جائی بیابد و از ترس اینکه میادا پوش بسرقت رود تصمیم‌گرفت آنرا در محلی مدفون کند. به او اندرز دادم این تروت را بجای آنکه بیهوده در دل زمین پنهان کند ذوب نماید و با آن برای کودکی که گذاشته بود از سرما (یعنی بینند) یک تابوت طلا بسازد وجد آن تیره بخت را از خاک در آورده در آن تابوت قراردهد. سوریکوف این سخنان من را با اشکهای حق شناسی تلقی میکرد و با شتاب هرچه تمامتر چنین وانمود می‌کرد که می‌خواهد نصیحت من را بمورد اجر اگذارد. با اینهمه مشاهده کردم او اصلاح نشدنی است و بهمین جهت ویرا بحال خود گذاشتم. هنگامی که پخود آمد کولیا تأیید کرد که من هیچ نخوابیده ام و پیوسته از سوریکوف با او صحبت کرده ام. نگرانی و ناراحتی شدیدی من را فرا گرفته بود و بهمین جهت کولیا با حال مضطربی من را ترک

ابله

گفت.

از جای برخاستم تادردا یشت او قفل کنم ، در این هنگام ناگهان بیاد تابلوئی افتادم که آن روز بامداد در خانه روگوزین دریسکی از تاریکترین اطاقهای خانه او برقراز دری دیده بودم . وی هنگام عبور از آن اطاق این تابلو را بمن نشان داد و من بی اختیار در مقابل این تابلوکه باوجود فاقد بودن هرگونه ارزش هنری هرا دچار لرزه عجیبی کرده بود توقف کرد و در حدود پنج دقیقه با آن خیره شدم . « این تابلو حضرت مسیح را هنگامی که او را از صلیب پائین میآوردند نشان میداد . اگر اشتباه نکنم نقاشی عادت دارند حضرت مسیح را برابر روی صلیب و یا هنگام پائین آوردنش از صلیب با مرتو زیبائی و جلال خارق العاده ای که صورتش را فرا گرفته است مجسم نمایند و اصرار دارند حتی در بحبویه جانگاه ترین شکنجه این زیبائی را برای او حفظ کنند . در تابلوی روگوزین هیچگونه اثری از این زیبائی نبود بلکه تصویر کامل یک جسد انسانی بود که آثار زخم و بدرفتاری و ضربهای که از تکه های ورجالها هنگام حمل صلیب واژیای در آمدن در زیر سنگینی آن دیده بود ، همچنین رنجی که در مدت شش ساعت نصب بر صلیب (اولاً مطابق حساب من) تحمل نموده بود بر چهره اش هویدا بود در حقیقت صورت مردی بود که اورا از صلیب پائین آورده بودند لکن هنوز اثر حیات و حرارت در آن مشاهده نمیشد و هنوز ، آرامش هر گک بر آن سایه نیفکنده بود بلکه رنج و نالمرا مثل اینکه جسد هنوز آنرا احساس میکند مجسم ساخته بود (نقاش این قسمت را بازبردستی عجیبی نقاشی کرده بود) . در عین حال این تصویر عین حقیقت بود بدین معنی که صورت هر فردی را پس از تحمل اینهمه رنج به طبیعی ترین شکلی مجسم میساخت .

« من میدانم که کلیسا مسیحی از همان قرون اولیه تأیید کرده

داستایوسکی

است که رنچ های مسیح ظاهری نبوده بلکه حقیقت محض داشته است و بین او بر روی صلیب کاملاً تابع قوانین طبیعت بوده است.

«بنابراین تابلو صورتی را محس می‌ساخت که بر اثر ضربت های بی‌شمار بکلی تغییر شکل داده و ورم کرده، شکافهای خونین و دهشت انگیزی بر آن حاصل شده و چشم‌انش کاملاً بازومات و مردمک آنها جا بهجا شده بود. اما از همه عجیب‌تر مؤالی پوడگه هر کسی از دیدن این جسد شکنجه دیده خواهی نخواهد بود که هرگاه همه مریدان، همه پیروان آینده، همه کسانی که به او ایمان داشتند و اورامیپرستیدند چنین جدی را بچشم میدیدند (بدون شبیه این جسد بهمین صورت بوده است) چگونه در مقابل چنین منظره‌ای باور می‌کردند که این شهید روزی بار دیگر زنده خواهد شد؛ هر کسی بی‌اراده از خود می‌پرسد: هرگاه مرگ چنین چیز دهشت‌انگیزی است و هرگاه قوانین طبیعت تا این اندازه نیز و هند هستند چگونه می‌توان بر آنها فائق آمد؟ اگر حضرت مسیح که در مدت عمر خود بقول پیر و انش بر طبیعت فائق آمد و همه قوانین را تحت اختیار خویش درآورد و بمحض دختر بجهه ای جان بخشید و بمحض اینکه به او گفت «لazar زنده شو!» کوکد از تابوت بدر آمد و شروع بنویدن کرد، با وجود همه این توانائی نتوانست از شکنجه و مرگ خود جلوگیری کند چگونه دیگران می‌توانند نوامیں طبیعت را مسخر کنند؟ هر کسی که این تابلو را مینگردد طبیعت را بصورت یک حیوان هیولائی و غیرقابل تزلزل و لال بمنظور خواهد کرد که ولا، اینکه درست تراست بگوئیم (با آنکه این مقایسه عجیب‌می‌نماید) طبیعت را بیکی از این ماشین‌های عظیم امروزی تشبيه خواهد کرد که ولا، بدون کمترین احساسی بانهایت ابلهی و حمامات و ستمگری، یک موجود بزرگ، یک موجود ریانی را که پنهانی به تمام طبیعت و کلیه قوانین

اپله

آن و حتی تمام زمین که شاید تنها برای ظهور او خلق شده است می ارزد ، در گلوی خود فرو می برد و آنرا خرد و متلاشی می سازد !

« آری ! آنجه من از این تابلو استنباط کردم می بردن بوجود این نیروی نایبنا ووحشی و ظالم بود که بر همه چیز حکم فرمائی می کند و مقنرات آدمی را علیرغم هیل واراده اش بددست دارد . کسانی که در پیرامون جسد ازدحام نموده بودند ، با آنکه در آن تابلو اثری از آنان نبود ، بدون شک در آن شامگاه از مشاهده این منظره دهشت انگیز احساس چنان نگرانی و تعجبی می کردند که شیشه امیدو تقریباً امید آنان را بکلی می شکست و هنگام ترک این جسد با آنکه هر کدام نقش زوال نایبی بری در آن بر ذهن خود ثبت گرده بودند احساس وحشت و نگرانی شدیدی می کردند و حتی اگر خود حضرت مسیح حال خود را هنگام مصلوب شدن بچشم دیده بود آیا می توانست با همان قدمهایی که بطرف صلیب پیش رفت پیش رود ؟ اینهم یکی از افکاری است که هنگام تماشای تابلو خواهی نخواهی بذعن آدمی خطور می کند .

« در مدت یک ساعت و نیم پس از رفتن کولیا این افکار لحظه ای ذهن مرا ترک نگفت البته اندیشه های من بی ارتباط و هذیان آمیز بود لکن گاهی جنبه صریحی می یافت . آیا در خیال هیتوان چیزی را که در حقیقت کامل اجنبه صریح ندارد مجسم ساخت ؟ با وجود این دربرخی از لحظات بنظرم میرسید که این نیروی نامحدود ، این موجود کرولال و وحشت انگیز را بصورت عجیب و وصف نایبی بری مشاهده می کنم . بیاد می آورم چنین احساس می کردم شخصی که شمعی بددست داشت دست مرا می گرفت و یک عنکبوت بزرگ وزشت منظر و تنفس انگیزی را بهمن نشان می داد و تأیید می کرد که این حیوان همان موجود کرولال و

داستایوسکی

دهشت انگیز است. چون من از شنیدن این مخنان خشمگین میشدم او با خشمی که من ابراز میداشتم میخندید.

«شبها همیشه در اطاق من یک چراغ کوچک روشن کرده و آنرا در جلو عکس حضرت مریم قرار میدهند. نور این چراغ اگر چه لرزان و کم رنگ است باینهمه دربر تو آن هیتوان اشیاء را تشخیص داد و حتی در نزدیکی آن چیز خواند. تصور می کنم پاسی از نیمه شب گذشته بود من خواب نبودم و با دیسگان باز فکر می کردم که ناگهان در باز شد و روگوزین داخل گردید.

«پس از وارد شدن، درراست و بدون آنکه کلمه ای بر زبان راند آهسته بطرف صندلی که در گوش اطاق و تقریباً زیر چراغ قرار دارد روان شد. من سخت متعجب شدم و در انتظار این که پدانم چه منظوری دارد بقیافه اش دقیق گرددیم.

«وی آرنجش را به میز کوچکی نکیه داد و بمن خبر نگریست. دو یا سه دقیقه بدانسان در سکوت گذشت و بیاد دارم که سکوت وی مرا سخت عصبانی کرد. بخود گفتم چرا صحبت نمی کند؛ البته غریب مینمود که چرا چنین دیر وقت به سراغ من آمده است لکن زیاد از آمدن او متعجب نشدم زیرا اگر چه آنروز با مداد فکر خود را صریح باو نگفته بودم با اینهمه میدانستم آنرا درک کرده است و اتفاقاً این فکر طوری بود که می ارزید حتی پاسی از نیمه شب گذشته درباره آن بامن صحبت کند و بهمین جهت تصور کردم که بهمین منظور بدیدن من آمده است. ما باعداد تقریباً بوضع نامطلوبی از پلکانیکر جدا شده بودیم و حتی بیاد دارم که او یکی دوبار با نگاه تمیخر آمیزی بمن نگریسته بود. اتفاقاً در این موقع شب نیز با همان نگاه تمیخر آمیز مواجه شده و احساس توهینی در آن نسبت بخودم می کردم. اما درباره اینکه آیا پرآستی روگوزین در مقابل من قرار دارد

ابله

و آیا دستخوش یک خیال باطل یا هدایانی نشده‌ام آنقدر اطمینان داشتم که حتی کمترین شکی هم در دلم راه نیافت.

« با اینهمه او همچنان نشسته و با لبخند تمسخر آمیزش بمن نگاه می‌کرد پانهایت خشم در تختخواب چرخی خوردم و به بالش تکیه کردم و تصمیم گرفتم از سکوت او تقلید کنم حتی اگر این خاموشی تامدت نامحدودی دوام یابد، نمیدانم چرا میل داشتم نخست او صحبت کند. خیال می‌کنم در حدود بیست دقیقه بدهیں منوال گشت. ناگهان این فکر بخاطرم رسید که کسی چุมیداند؟ شاید او خود روگوزین نباشد بلکه تنها شبح وی باشد!

« من هرگز چه بهنگام بیماری و چه قبل از آن مواجه پاشبھی نشده بودم واژ دوران کودکی تا آن زمان یعنی در حقیقت تا همین روزهای اخیر اینطور تصور می‌کردم که هرگاه بر حسب تصادف روزی بایک هیکل خیالی برخورد کنم هم آنجا خواهم مرد. با اینهمه وقتی بخيالم رسید که روگوزين نیست بلکه ممکن است با شبھی مواجه باشم نه تنها هیچ ترسیدم بلکه تا اندازه‌ای همیوس شدم. عجب آن بود که موضوع اینکه آیامن روگوزین را در مقابل دارم یا اگر فتار و همی شده‌ام بهیچ روی توجه مرا بخود جلب نکرده بود بلکه حواس و فکر من کاملاً جای دیگر بود. مثلاً بیشتر از این جهت دفع میسردم چرا روگوزین که پامداد با ریدشامر و کفش راحت بود اینک فراک و جلیقه سفید بپرسید و کراوات سفید هم زده است. بخودم گفتم: اگر و همی بیش نیست و بیمی هم ندارم چرا از جای بستخیزم و باو نزدیک‌نشوم تا اطمینان حاصل کنم حقیقت است یا خیال؟ شاید جرئت نداشتم و می‌ترسیدم. در هر صورت بموضع اینکه باین فکر افتادم قرسی وجودم را فرا گرفت، در سرتاسر بدمن احسان‌سرمای شدیدی نمودم و پشت و زانوهایم بلزمه افتاد. در همین لحظه روگوزین چنانچه

داستایوسکی

گفتی وحشت مرا حبس زده است دست خود را تکان داد و صاف نشست
ودهان خود را گشود مثل اینکه میخواهد بخندد و آنگاه بهمن خیره
شد. من دستخوش چنان خشمی شدم که خواستم باو حملهور شوم لکن.
جون تصمیم گرفته بودم قبل امن سکوت را نشکنم از چای خود
تکان نخوردم. گذشته از این هنوز همدرست اطمینان نداشتم بار و گوژین
مواجه هستم یاگر فقار خیالی شده‌ام؟

«بیاد ندارم اینوضع تاجه مدت دوام یافت و نیز نمیدانم آیا
در این مدت بطور متناوب سخن هم گفتم یا نه فقط میدانم روگوژین
سرانجام از جای پرخاست ویس از آنکه مانند هنگام ورود بدقت هم را
ورانداز کرد، اینبار بدون پوز خند بانوک پا بطرف درروان شدو آنرا
باز کرد و خارج گردید و سپس در را عقب خود بست. من از جای خود
بنخاستم و نمیدانم تاجه مدت همچنان دراز کشیده بودم وبا دیدگان
باز در دریای افکار خودم فرورفته بودم. چه افکاری؟ خدا میداند.
باز هم بیاد ندارم آیا بخواب رفتم یا نه؟

«فردا بامداد اندکی پس از ساعت نه از صدای دربیدار شدم.
من قرار گذاشته بودم که هرگاه تاسع نه خودم در را باز نشکنم ماتریونا
در بینند تادر را باز کنم و چای مرا بیاورد.

هنگامی که در را برای او باز می‌کرم بیدرنگ بخودم گفت: «
در صورتی که این درسته است چگونه روگوژین توانسته است داخل
اطاق من بشود. من تحقیق کردم و یقین حاصل نمودم که روگوژین
حقیقی هرگز داخل اطاق من نشده است زیرا شب ها همه در های
اطافهای ما قفل می‌شود.

«این حادثه که بتفصیل آن را شرح دادم مرا بر آن داشت که
 جدا از اجرای «تصمیم خود» خودداری کنم، بنابر این تصمیم من ناشی
از منطق و استدلال نیست بلکه تنها از یک حس تنفسی بوجود آمده

ابله

است . من نمیتوانم درجهانی که مملو از اینهمه آشباح و اشکال عجیب و
زنتنه برای هن پاشد بپیش از این باقی بمانم . این هیکل خیالی حس
حقارت و شرمندگی عجیبی در من ایجادکرده است . و من توانائی آنرا
ندارم در مقابل نیروئی که بصورت يك عنکبوت کریه درمی آید تسلیم
شوم و تنها سپیده دم هنگامیکه خوشتن را در مقابل يك تصمیم جدی
وقطعی یافتم احساس اندک آرامشی نمودم . این نخستین مرحله بود
و می بایستی دومین مرحله را دریاولوسک طی کنم . اما در این خصوص
ماندازه کافی توضیح داده ام . »

«من طبیانجه جیبی کوچکی داشتم که آنرا در دوران کودکی، در سنی که بچه‌ها به قصه‌های دوئل و حملات دزدان و زدو خورد علاقه‌مند او اند دارند بست آورده بودم و پیش خود همواره چنین خیال دیگردم که دعوت به دوئل شده‌ام و در مقابل طبیانجه حریفم شجاعت و خونسردی خارق العاده‌ای ابراز می‌دارم. یک ماه پیش این طبیانجه را بازدید کردم و آنرا مسلح نمودم. در جعبه آن دوفتنک، دو سه‌ماچه یافتم. این طبیانجه هیچ قیمتی ندارد و تیرش بهدیف نمی‌خورد تا پانزده قدم بیشتر نیز اندازی نمی‌کند و با این‌همه هرگاه لوله آنرا بر شقیقه بگذارم برای متلاشی ساختن مغزم کافی است.

«من تصمیم گرفته‌ام دریاولوسک به زندگی خویش خاتمه دهم و جار و جنجالی تیز ایجاد نکنم. سپیدهدم بپارک خواهم رفت و هم آنجا تصمیم خود را اجرا خواهم ساخت. «توضیحات من» برای دروشن ساختن ذهن پلیس کافی خواهد بود. روانشناسان و علاقه‌مندان از اقدام من هر طور که می‌خواهند خود نتیجه بگیرند لکن میل ندارم این توشه انتشار یابد. از شاعزاده تقاضا دارم یک نسخه آنرا نزد خود نگاهدارد و نسخه دیگر را به آگلائه ایوانوونا ایمانچین بسپرد. وصیت من همین است. جسم را تیز برای خدمت به علم در اختیار دانشکده علوم می‌گذارم.

«بهیچ کس حق نمی‌دهم درباره من قضاوت کند و میدانم که از هر گونه محکم‌مای مصون خواهم بود. چندی پیش فکر عجیبی به مخیله

من خطورکرد بدینفر ارکه بخودم گفتم چه خوب است ناگهان هوس کنم کسی را بکشم و شاید هم دمنفری را بهلاکت رسانم و یا اینکه وحشت از گیرن ترین جنایتی را که ممکن است درجهان روی دهد مرتكب شوم در این صورت دادگاه در مقابل من که بیش از دویسه هفتاه از عمر باقی نمانده است دیگار چه اشکالی خواهد شد؛ زیرا موضوع محاکمه و مجازاتی برای من در میان نخواهد بود و بنابراین در نهایت آرامش و راحتی، تحت مراقت پیشکان، خیلی بهتر و گرماتر از خانه خودم خواهم مرد. نمیدانم چرا این فکر بذهن اشخاصی که وضعی نظری من دارند اقاً برای تفريح هم شده است راه نمی‌یابد؛ شاید هم تاکنون بسیاری از اشخاص مبادرت به چنین اقداماتی کرده باشند. درکشور مامانند خارجه اشخاص مسخره کم نیستند.

اما اگرچه من بکسی حق نمیدهم محاکمه امکن با اینهمه میدانم اگر من هم کرو لاک باشم محاکمه خواهم شد و بهمین جهت میل ندارم بدون جواب، جواب اختیاری و آزاد زندگی را بپرورد گویم و البته منظور من از این پاسخ نیز تبرئه کردن خودم نیست زیرا قصد ندارم از هیچکس پوزش بخواهم بلکه برای ارضاء خودم این توضیع را میدهم.

«وخت اینکه محاکمه کردن من خود فکر عجیبی است. چه کسی و بجه حقی می‌تواند اختیار مرا درباره طرز استفاده از دو یا سه هفته‌ای که از عمرم باقی مانده است سلب کند؛ کدام دادگاه صلاحیت رسیدگی به چنین موضوعی را خواهد داشت؟ از اینکه من نه تنها محکوم گردم بلکه مدت مجازاتم را نیز طی کنم چه کسی نفع خواهد بردا؟ آیا در حقیقت این أمر برای کسی لازم است؟ آیا اصول اخلاقی از آن بهرمند خواهد گردید؛ البته هرگاه در نهایت سلامتی به زندگی کسی که «ممکن بود برای همنوع انش مغایدباشد» سوء قصد میکردم ممکن بود بر طبق

داستایوسکی

اصل پوسیده اخلاق قدیم مردمتمن بدان کنندگه بدون اجازه کسی را از زندگی محروم ساخته ام یا نسبت دیگری بمن بدهند لکن اگر که حکم اعدام راشنیده ام بقیه زندگی و آخرین نفسی که عمر من با آن پایان خواهد یافت در راه چه اصول اخلاقی قابل فدا شدن تواند بود؟ آیا در لحظه آخر جز آنست که شاهزاده با استدلالهای میخی خود به این نتیجه خواهد رسید که مر گر برای من بهتر از زندگی است و از این راه در مقام تسلی دادن من برخواهد آمد؟ (عیوبیان هم نوع او بیوته به این نتیجه میرسند. شمار آنها همین است) آنها با اشاره های تمثیر آمیز خویش به «درختهای پارالوست» از جان من چه میخواهند؟ آیا میخواهند آخرین ساعات زندگی من را آرامتر کنند؟ آیا به این نکته توجه ندارند که هر قدر بیشتر وضع خودم را بست فراموشی سبزم زیاد تر فریفته این آخرین شیع زندگی و عشق خواهم شد که درین تو آن می کوشند دیوار خانه (عیر) را زدیدگان من مستور دارند و هر از مطالعه چیز هائی که با صراحت و سادگی بر آن نوشته شده است باز دارند آیا بدینظر یقین دارم و بدینختی من نخواهند افزود؟ طبیعت شما، پارک پارالوست شما، طلوع و غروب خورشید شما، آسمان آبی و چهره های نشاط انگیز شما، در صورتی که من موجودی عاطل و بیفایده بدانید و با پیر حمی از این چشم منور پایان ناپذیر برآیند بچه درد من میخورد؟ هنگامی که در هر دقیقه، در هر لحظه، میدانم حتی آن مگس ناجیزی که اینک در پیرامون من، میان اشمه آفتتاب مشغول پرواز است حق دارد در این چشم و سور، در این جولانگاه طبیعت شرکت کند و حتی جای خودش را میداند و از سر نوشت خود راضی است وزندگیش را دوست دارد، و حال آنکه من، تنها هیچ پس مانده ای بیش نیستم که تنها بر اثر پستی و سست عنصری نتوانسته ام بوضع خویش بی پرم، این زیبائی و جلال و شکوه طبیعت برای من چه ارزشی دارد؟

۱۴۶

«آه من خوب میدانم شاهزاده و دیگران بار دیگر سعی خواهند کرد من از استعمال این اصطلاحات «مؤدبانه و فقرت‌انگیز» بازدارند. آنان میل دارند من بمنظور تأمین پیروزی اخلاق‌شعر معروف‌فوکلامیک می‌لولوا را ترنمکنم.

«آه از خدا هیخواهم که سالیان دراز . دوستان بیشماری که از شنیدن آخرین خدا حافظی من ابادارند زیبائی خیره‌کننده ۶ شمارا ستایش کنند»

«از خدامی خواهم همه آن دوستان غرق عزت بمیرند. و در گذشتان سهل اشک از دیدگان همه چاری سازد،
«ودوستی به نگام من گچشم‌شان را بینند.

«اما باور کنید، ای روح‌های ساده که در این اشعار اخلاقی، در این تبرک هنری جیوان شعر فرانسه، آنقدر بغض و کینه نهان است که بخوبی هوی داشت خود شاعر این عداوت را بصورت اشکهای ترحم و شفقت قلمداد کرده و از این روی دچار اشتباه بزرگی شده است و با همین اشتباه و تصور نیز به آن جهان انتقال یافته است . روحش شادباد ابدانید غم و تأثیری که در آدمی از علم بناتوانی و ناجیزی خویش ایجاد می‌گردد حدی دارد و از این حد که گذشت این غم تبدیل به لذتی خارق العاده می‌گردد.

«درست است حقارت و حجب از این لحظه‌نیروی عظیمی است لکن این نیز و آن نیروئی نیست که مذهب مدعی‌کننده آن می‌باشد . «آه مذهب امن بهزندگی جاودانی عقیده دارم و شاید هم همواره به آن عقیده داشتم. همچنین عقیده دارم وجودان مشعلی است که بدت اراده روشن شده و دارای نیروئی شکرف است و دنیارا در خود منعکس می‌کند و می‌گوید: «من هستم» و نیز بر آنم که همین نیروی شکرف عاقله‌ان بعلت اسرار انگیزی و حتی بهیج علتی به او فرمان میدهد که

داستایوسکی

خاموش شود بسیار خوب، همه اینهارا قبول دارم لکن این مسئله باقی می‌ماند که چه لزومی دارد رضایت را به اجبار پیغایم؟ آیا نمی‌توانند تنها ببلعیدن من اکتفا نمایند و دیگر توقع آنرا نداشته باشند که هنگام بلعیده شدن برای بلعنه اشعار ستایش آمیز نخوانند؟ آیا ممکن است کسی در بالا از اینکه من نخواهم دوسته دیگر سر کنم آزرده شود؟ هرگز چنین چیزی را باور نمی‌کنم. بر عکس عقیده دارم که بدن تحیف من بیک ذره لازم برای تکمیل مجهوّعه موزون جهانی است و برای افزایش یا کسری یا تضادی یا جیز دیگری بکار می‌رود چنانچه فدا شدن میلیونها افراد پسر برای تأمین نقای عالم ضروری است بدون این فداکاری دنیا قابل دوام نتواند بود (گواینکه این فکر بخودی خود فکر ظالماهای است) ولی چه باید کرد؟ من عقیده دارم هرگاه افراد پسر انسان بجان یکدیگر نیفتاده و یکدیگر را نمی‌خوردند، ساختن دنیا امری محال بود و من از این ساختمان چیزی در ک نمی‌کردم اما در عوض نکته دیگری را با اطمینان هرچه تمامتر میدانم: در صورتیکه بمن وجودانی اعطاء شده است تادریابم «هستم» پمن چه که بنای دنیا غلط نهاده شده است یا اینکه بهتر بود طور دیگری بوجود آید؛ بنابر این چه کسی مرا محاکمه خواهد کرد و محاکمه من بر جه اصلی صورت خواهد گرفت؛ شما هرچه می‌خواهید بگوئید ولی من عقیده دارم که چنین محاکمه‌ای ظالماه وغیر قابل تصور خواهد بود.

«بالاینهمه من هرگز نتوانستهام فرض کنم که حیات پس از مرگ یا خدا وجود ندارد. احتمال قوی می‌رود که همه اینها وجود داشته باشد لکن ما از زندگی پس از مرگ و قوانین آن سر در نمی‌آوریم. اما اگر در ک این قوانین دشوار و حتی محال است آیا می‌توانند من ا برای عدم توانائی در در ک یک معما حل نشدنی شماتی یا محاکمه کنند؟ آنها عقیده دارند (بدون شبیه شاهزاده نیز با آنها همدستان

اپله

است) چاره‌ای جز آن نداریم که بدون استدلال و تنها برای رعایت اصول اخلاقی سر تعظیم فرود آوریم و در عوض بیاس این فرمانبرداری در جهان دیگر پاداش خواهیم یافت و حال آنکه من عقیده دارم با نسبت دادن افکار خودمان بخدا برائی عدم توانائی درک الهیات، باحت مقدس کبیریائی توهین روا میداریم. بار دیگر تکرار می‌کنم در صورتیکه ما چیزی از خدا نمی‌فهمیم بسیار دشوار است مسئولیت این نفهمی را که بصورت قانونی درآمده است قبول کنیم و هرگاه اینطور است چگونه مرا بعنوان اینکه اراده حقیقی و قوانین الهی را درک نکرده‌ام محکمه می‌گذند؟ خیر! از این افکار مذهبی درگذریدم.

گذشته از این دیگر کافی است. هنگامیکه من باین خطوط رسیدم خورشید بدون شبه طلوع خواهد کرد و در آسمان شروع به «نور پاشی» خواهد نمود و قوای نامحدود بیکرانی بجهان ارزانی خواهد داشت. بسیار خوب! من درحال ستایش این منبع نیرو و زندگی. زندگی که از آن مستفرم جان خواهم داد! هرگاه پذیرای آمدن یا نیامدن دردست خودم بود هرگز حاضر نمی‌شدم بجهن زندگی ملالت باری گردن نه. ولی اینکه با آنکه مدت قلبی بیش از عمر من باقی نمانده است خیال می‌کنم اختیار مردم دست خودم باشد. این اختیار بسی ناجیز و عصیان من پر ادب از آن ناجیزتر است.

«یک توضیح آخری هم لازم است؛ اگر من به زندگی خود پایان می‌بخشم برای آن نیست که یارای تحمل این سه هفته راندارم آه! هرگاه می‌خواستم می‌توانستم نیروی کافی بدهست آورم و با یاد آوری رنجهایی که بردام خود را تا اندازه‌ای تسلی دهم لکن من یک شاعر فرانسوی نیستم و این نوع تسلی را نوعاً دوست ندارم. باری نکته‌ای دیگر را باید یاد آوری کنم؛ « طبیعت بامحکوم کردن من به تنها سه هفته زندگی چنان میدان عمل مرا محدود ساخته‌است که خود کشی

داستایوسکی

شاید تنها اقدامی باشد که من بتوانم بهاراده خود انجام دهم . بنابر- این چرا از آخرین فرصت اقدامی که در دست من است استفاده ننمایم ؟ گاهی اعتراض خود ارزشی دارد .. پس از آنکه قرائت «توضیحات» بدینسان پایان یافت هیپولیت سکوت اختیار نمود.

یک شخص عصی در منتهای خشم و غصب گاهی معکن است صراحت و رک گوئی را بدرجۀ وفاخت برساند و در این مورد نه تنها از چیزی بیم ندارد بلکه حاضر است هر نوع رسوانی را ببار آورد و حتی خرسند هم میشود. او ممکن است سخت باشخاص پیرامون خود حمله برد و در ذهن خود اینطور تصمیم بگیرد که یک لحظه بعد خود را از بالای بامی بزیر افکند و خویشن را از شر رفتار جانکاهاش رهائی بخشد نشانه این حال معمولاً فرسودگی تدریجی قوای جسمانی است. عصبانیت شدید و غیر طبیعی که تا آن لحظه هیپولیت را گرم نگاهد اشته بود و منتها درجه شدت رسیده بود . بدن این جوان هیچده ساله که برادر پیماری بکلی فرسوده شده بود درست بین گک لرزانی میماند که از درختی جدا شده باشد اما ناگهان بمحض اینکه (برای نخستین بار پس از یکساعت) نگاهی بحضور افکند در این نگاه آثار شدیدترین وزنده - ترین تنفس هویدا بود . گفتی او حضار را بمبازه می طلبد لکن آنان سخت خشمگین ببنظر میرسیدند و همه با بیتابی هرجه تمامتر از جای برخاستند . خستگی و مشروب و کشش اعصاب بر و خامت محیط این اجتماع افزوده بود .

هیپولیت بیک خیز از صندلی خود برخاست چنانچه گفتی اورا از جای کنند و چون مشاهده کرد که نوک درختها روشن است بشاهزاده اشاره ای کرد و چنین گفت:

«آفتاب طلوع کرده است ۱ آفتاب طلوع کرده است۱»

ابله

فر دیچنکو خاطر نشان ساخت،

«آیا خیال می کردید طلوع نخواهد کرد؟»

گانیا که کلاه خود را بدست گرفته و خمیازه می کشید با لحن

کمالت آمیزی گفت:

«چنین بنظر میرم امر و زهم روز سوزانی خواهد بود. آیا باز

هم موواجه با یک ماه خشکالی خواهیم شد؟... پیشترین! برویم یا

بمانیم؟»

هیولیت این سخنان را با تعجب زیادی گوش کرد و ناگهان

رنگ خود را بلکی باخت ولرزه شدیدی سرتاپایش را فرا گرفت و در

حالیکه به گانیا خبره شد چنین گفت:

«برای اینکه من ابیشتر بسوزانید با نهایت ناشیگری قیافه

بیقیدی بخود گرفته اید. بر استی که آدمی خونخوار هستید.»

فر دیچنکو چنین گفت:

«عجب آزادنه صحبت می کند!»

گانیا گفت:

«اویک احمق بتمام معنی است.»

هیولیت اندکی بر خود مسلط شد و در حالیکه میلرزید چنین

گفت:

«آقایان! من می دانم که مستوجب تنفس و خشم عمومی شما

هستم... و بسیار مأسفم که شنیدن این اثر هذیان آمیز را (او

نوشته های خود را نشان داد) بشماته محیل کردم اما در عین حال متأسفم

که چرا بیش از این شمار اثاراحت نساختم (در این هنگام بطریز ابله اهای

لبعنده زد) اوژن پاولو ویج! آیا من شما را زیاد ناراحت نکردم؟ آری

یا نه؟ صحبت کنید!»

«اندکی مفصل بود ولی با اینهمه...»

داستان‌وسکی

هیبولیت درحالیکه همچنان میلر زید گفت:

«نظر خود را بگوئید؛ افلاً بکبار در عصر خود دروغ گوئید.»

اوzen پاولو ویج درحالیکه با تنفس روی خودرا از او برگردانید چنین گفت:

«آما برای من یکسان است؛ تمنا می‌کنم لحظه‌ای من آرام بگذارید.»

پیشترین درحالیکه بمیزبان نزدیک شد گفت:

«شاهزاده! شب پخینا!»

ورا درحالیکه سخت بوحشت افتاده بود بطرف هیبولیت روی آورد و دست او را گرفت و حضار را مخاطب فرارداد و گفت:

«اما او بیدرنگ مغز خود را متلاشی خواهد ساخت؛ شما چه می‌کنید؟

«او اطمینان داده است سپیده دم خودکشی خواهد کرد. دست او را بگیرید!»

چند صدا که مخصوصاً صدای گانیا درمیان آنها محسوس‌تر بود این طور شنیده شد:

«او خود را نخواهد کشت.

کولیا که باشتاب دست هیبولیت را گرفت به حضار روی آورد و گفت:

«آفایان مرأقب باشید؛ شاهزاده! فقط اورانگاه کنیدا چگونه اینطور خونسرد میمانید؟»

ورا، کولیا، کلر و بوردو فسکی در پیرامون هیبولیت حلقه زده و سخت باو چسبیدند.

بوردو فسکی مانند کیکه عقلش را ازدست داده است می‌گفت،

ابله

«حق با اوست! حق با اوست! ...»

لبدف که سخت مست بود و گذشته از این عصبا نیش بدرجه
و قاحت رسیده بود چنین گفت:

«شاهرزاده اجازه پدھیدا چه می خواهید پکنید؟»

«منتظر شما چیست؟»

«خیر! المجازه پدھیدا با آنکه قصد ندارم نسبت بشما بای احترامی
کنم باید بگویم که صاحب این خانه هستم البته شما نیز صاحب
خانه می باشید لکن من میل ندارم درخانه من چنین حوادثی روی دهد...
خیر!»

زنرالا بولگلین ب اختیار با اطمینان و عصبا نیت چنین گفت:
«او خود را نخواهد کشت! این پسر نیز نگ بازی بیش نیست.»

فردی چنگ کو گفت:

«درست گفتید زنرال!»

لبدف خاطر نشان ساخت:

«جناب زنرال! خودم میدانم او خود را نخواهد کشت ولی با
اینهمه پالاخره من صاحب این خانه هستم.»

پیتیت سین که با شاهزاده خدا حافظی گرده بود در حالی که دست
خود را بطرف هیبولیت دراز کرد بروی چنین گفت:

«گوش کنید هیبولیت! شما دروصیت نامه خود از جد خویش
سخن بیان آورده اید، آیا آنرا پدانشکده طب اهدا می کنید؟ منظور
شما استخوانهای خودتان است؟»

«آری استخوانهای خودم..»

«بسیار خوب! زیرا ممکن بود سوء تفاهمی روی دهد چنانچه
نظیر آن ناکنون مشاهده شده است.»

شاهرزاده گفت:

داستان‌پویسکی

«چرا اورا رنچ می‌دهید؟»

فرزند چنگنکو گفت :

«شما اورا بگیرید انداختید.»

اما هیولیت بهیچ روی گریه نمی‌کرد. او می‌خواست فرار کند لکن چهار نفری که اورا احاطه کرده بودند محکم ویرا گرفتند و در نتیجه صدای قوه‌قهه طنین انداز شد.

روگوزین گفت :

«او چنین تصور می‌کرد که دستهایش را فلنج خواهد کرد و بهمین جهت بود که یاد داشتهای خود را برای ما خواند. شاهزاده خدا حافظ! زیاد در اینجا ماندیم، بدون شبیه شمارا خسته کردیم.» او زدن پاولو ویچ در حالیکه می‌خندید به هیولیت گفت :

«هرگاه من جای شما بودم اگر هم جداً قصد خودکشی داشتم پس از تعارفهای این آقایان برای تیز کردن آتش خشم آنها هم شده است از اجرای تصمیم خود منصرف می‌شدم.»

هیولیت در حالیکه چنین وانمود کرد می‌خواهد با او حمله ببرد چنین گفت :

«آنها میل شدیدی دارند که ببینند من چگونه خود را خواهم کشت.»

«آنان بیم دارند مبادا از تماثای چنین منظره‌ای محروم گردند.»

«پس شما هم خیال می‌کنید که این خودکشی را نماعشا نخواهند کرد؟»

او زدن پاولو ویچ بالحن موبد آمیزی گفت :

«من بهیچ روی قصد ندارم شما را تحریک کنم و کاملاً شمارا

ابله

قادر به متلاشی ساختن مغز خویش میدانم لکن انتظار ندارم عصبانی شویم . »

هیپولیت در حالیکه ناگهان اوژن پاولوویچ را با جنمان نگاه اعتماد آمیزی نگریستن گرفت که گفتی قصد دارد از اواندرز دوستانه ای بخواهد چنین گفت :

« حالاست که بی میبرم با خواندن « توضیحات » خود من تکب چه اشتباہی شدم ؟ »

اوژن پاولوویچ بالبحدنی با سخ داد :

« وضع شما تمسخر آمیز است ... اما برآستی نمی دانم به شما چه اندرزی بدھم ۱ »

این بار هیپولیت نگاه و حشت اندگین و تندی باوزن پاولوویچ افکند گفتی او حافظه خود را از دست داده و فراموش کرده است لحظه ای پیش چه گفته است .

ناگهان لبدف چنین فرباد برآورد :

« آه آقایان ! اجازه بدهید ! آیا این طرز رفتار شما عاقلانه است ؟ او میگوید ، مغز خود را در پارک متلاشی خواهد کرد تامز احمد کی نشود .

« پس او تصور می کند که هرگاه در سه قدمی اینجا خود را بهلاکت بر ساند مر احمد کی خواهد شد . »

شاهزاده چنین گفت :

« آقایان ۱ . . . »

لبدف با نهایت عصبانیت سخنان او را قطع کرد و گفت :

« خیر ! عالیجناب شاعزاده ! اجازه بدهید ! ملاحظه میکنید که موضوع شوخي نیست . تقریباً نیمی از میهمانان شما در این عقیده همداستانند که بنابر آنچه شنیدیم شرافت او را بر آن میدارد که

داستان‌پویسکی

خودگشی کند بنا بر این من بعنوان صاحب‌خانه و در حضور شهود از شما استعدادمی کنم. »

« لب‌دفا چه باید کرد؟ من برای کمک بشما از هر حیث حاضرم. »

« نخست اینکه باید طبیعت ای را که می‌گوید پرکرده و همراه دارد پما تحويل دهد و هرگاه حاضر بستلیم اسلحه گردد اجازه خواهم داد به مناسبت ضعف و کمالتش شب را در اینجا بگذراند بشرط اینکه کاملاً اورا هر اقتت فرامایم لکن فردا باید بی‌درنگ هر کجا که می‌خواهد برود شاهزاده معذرت می‌خواهم! هرگاه اسلحه خود را تحويل ندهد من یکدست و ذرا ال دست دیگر ویرا خواهیم گرفت و پلیس را آگاه خواهیم ساخت و برای او مخمهه ای ایجاد خواهد شد. فردی چنکو بعنوان مطلع بکلانتری خبر خواهدداد. »

در این عنکام جار و جنحالی برخاست. بدین معنی که لب‌دفیش از پیش خنگیکن می‌شد و اندازه را از دست میداد. فردی چنکو نیز برای خبر کردن پلیس آماده می‌شد و حال آنکه گانی‌ها همچنان اصرار می‌ورزید که هیولیت دروغ می‌گوید و خود کشی نخواهدکرد. تنها اوزن باولو ویج سکوت اختیار کرده بود.

هیولیت آهسته از شاهزاده پرسید:

« شاهزاده! آیا تا کنون برای شما اتفاق افتاده است از گنبد

کلیائی خود را بازیابی نکنید؟ »

شاهزاده با سادگی پاسخ داد:

« آه خدای من! خیر! »

هیولیت بار دیگر در حالیکه چشم‌اش برق میزد و شاهزاده را طوری نگاه می‌گرد که گفتی منتظر جوابی است آهسته گفت، « فکر کنید من هرگز این درجه کین و عداوت را پیش-

بینی نمی‌کرم! »

ابله

ناگهان در حالی که همه حضار را مخاطب قرار داد چنین فریاد کرد :

« کافیست ! من اشتباه کردم ... لبdf ۱ این کلید (در این هنگام کیف بول خود را از چیز درآورد و یک حلقه‌ای که سه یا چهار کلید کوچک با آن آویزان بود از کیف خارج کرد) را بگیر . کلیدما قبل آخر است ... کولیا بشما نشان خواهد داد ... کولیا ! کولیا کجاست ؟ او بشما نشان خواهد داد . خودش در تهیه مقدمات کار بعن کمک کرده است . کولیا ! با او باطاق شاهزاده بروید در زیر میز کیف من را خواهید یافت با این کلید کوچک طبیانچه و جعبه ساقمه من از جعبه در بیاورید . خود کولیا آنرا مسلح کرد . لبdf ۱ او آنرا بشما نشان خواهد داد ولی من شرط میکنم فردا بامداد هنگام حرکت به پترزبورک باید طبیانچه را پس بدهید . میفهمید ؟ برای خاطر شما ببود که طبیانچه را تحويل دادم بلکه برای شاهزاده بود . »
لبdf درحالیکه کلید را گرفت چنین گفت ،

« بهتر ! »

آنگاه با لبخند تلخی باطاق دیگر شافت . کولیا ناگهان توپیکردن مثل اینکه اعتراض داشت لکن لبdf ویرا با خود آن اطاق کشید .

هیپولیت از خنده حضار سخت ناراحت شد و شاهزاده مشاهده نمود که دندانهای وی پر اثر لرزش مديدة صدای میکند .

هیپولیت درگوش شاهزاده بالحن خشم آلو دیگفت :

« عجب اشخاص خونخوار و بیرحمی هستند ! »

« هیپولیت ! بس است ! آنها را بحال خود بگذارید . شما نیروی خود را بکلی از دست داده‌اید . »

« هم اکنون ! هم اکنون ! بیدرنگ خواهم رفت . »

داستایوسکی

سپس شاهزاده را در آغوش کشید و باو گفت،

«شما خیال می‌کنید من دیوانه هستم؟»

«خیر، أما شما،»

«می‌روم! می‌روم! هیچ نگوئید! صبر کنید... می‌خواهم بجهنم
شما نگاه کنم، همینطور بایستید تا شما را نگاه کنم زیرا من می‌خواهم
با یک مرد حقیقی خدا حافظی کنم.»

او ساكت و آرام توقف کرد و مدت ده ثانیه بشاهزاده خیره
شد. و نگاشتند گچ سفید شده و عرق از شفیقه هایش جاری بود و
بطرز عجیبی بشاهزاده چسبیده بود چنانچه گفتی بیم دارد مبادا از
چنگکش بگیرید.

شاهزاده چنین فریاد برآورد،

«هیولیت! هیولیت! شما را چه می‌شود؟»

«هم اکون... کافیست... من می‌خواهم... میل دارم
گیلاسی بسلامتی آفتاب بنوشم... می‌خواهم! می‌خواهم! بمن اجازه
بدهدید!»

بسرعت گیلاس را بر اشت و سپس از جای بر خاست و بیک
خیز خود را بهدخل تراس رسانید. شاهزاده می‌خواست عقب او بینود
لکن بر حسب تصادف درست در همین لحظه اوزن یاول و بیچ برای خدا
حافظی دست خویشا بطرف او دراز کرده بود. لحظه‌ای بدینمنوال
گذشت ناگهان جار و جنحual عجیبی در تراس حکمفرما گردید.

زیرا هیولیت بمحض رسیدن بر تراس توقف نموده و درحالیکه
گیلاس را در دست چپ داشت دست دیگر خود را بجیب پالتو خود
فرو برد. کل بعداً تأیید کرد که هیولیت در همان دقایقی هم که با
شاهزاده مشغول صحبت بود و با دست چپ خود شانه شاهزاده را گرفته
بود دست راست خود را همچنان در جیب داشت و همین حرکت دست

ابله

چپوی بودگه در کل نخستین اثر شک را ایجاد کرد . در هر صورت کل بر اثر نگرانی اسراز آمیزی بعقب هیبولیت شناخت لیکن نتوانست بموقع برسد و تمها یک شبیه تابناک در دست راست هیبولیت و درست در همان لحظه لوله طیانچه جیبی کوچکی را دید که بر شقیقه جوان بیمار قرار دارد و برای اینکه دست او را بگیرد بطرف او پریدلکن در همین لحظه هیبولیت ماشه را کشید . صدای خشکی شنبده شدولی گلوه از لوله خارج نگردید . کل هیبولیت را در آعوش گرفت . او تقریباً خود را بیهوش در میان بازویان نیرومند مشتباز افکند . شاید چنین می‌پنداشت که بر استی کشته شده است . طیانچه در دست کلر قرار داشت ، ما شتاب یک صندلی نزدیک آوردند ، هیبولیت را بر آن شانیدند و همه فربادکشان و سؤال کنان پیرامونش حلقه زدند . پس از شانیدن صدای ماشه اینک می‌دیدند که هیبولیت بدون کمترین خراشی زنده است . هیبولیت خودش بدون آنکه بداند چه روی داده است نشسته و پیرامون خود را با نگاه مات و همه‌وتی می‌نگریست . در این لحظه لبد و کولیا سرعت باد وارد شدند و پرسیدند :

«پیر بخطا رفت؟»

عده‌ای گفتند :

«شاید طباجه پر نبود».

کل در حالیکه اسلحه را بازدید کرد گفت :

«پر بود اما ...»

«بس چگونه شلیک نشد؟»

کل گفت :

«چاشنی نداشت».

بسیار دشوار است منظره ایرا که پس از این حادثه حضار دیدند وصف کنیم . وحشت عمومی بیدرنگ جای خود را بجهة پایان ناپذیری

داستان‌وسکی

داد و حتی عده‌ای آنقدر خنده‌یدند که بیحال شدند. اکثر چنین تصور می‌کردند این صحنه بر طبق نقشۀ معینی برای تفریح حضار پیش بینی شده بود. هیپولیت زار زاد می‌گریست و دستخوش حمله شدیداً عصاب شده و بطرف همه حمله می‌برد و حتی فردی‌چنکو را پا دو دست سخت چسبید و برای او سوگند یاد کرد که چاشنی را فراموش کرده بود و این «فراموشی کاملاً جنبهٔ نصادفی و غیر ارادی دارد» سپس اضافه کرد «همه چاشنی‌ها» که عده آنها ده‌تا بود در جایی‌مانی قرار دارد (او چاشنی‌ها را بهمه نشان داد) و هر گاه چاشنی را قبل‌در طبیجه نگذاشت از بیم آن بوده است که مباداً گلوله در جیب شلیک شود و چنین فکر کرده بود که در موقع لزوم می‌تواند چاشنی را در لوله بگذارد ولی بعداً این موضوع را فراموش کرده بود او گاهی با شاهزاده و زهانی با اوزن پاولو ویچ صحبت می‌کرد و از کل تقاضا می‌کرد طبیجه او را مسترد دارد تا بتواند «شرافت آری شرافت... خود را بثبوت رساند و اینک «برای همیشه شرافت خود را از دست داده است.» آنگاه تقریباً بیهوش بزمی افتاد و او را باطاق‌شاهر آدم بردند و لبدف که تقریباً از حال مستی خارج شده بود بیدرنگه عقب‌پزشک فرستاد و خودش با دخترش و پسرش و بوردوفسکی و زنرا ال در بالین پیمار ماندند. هنگامی‌که هیپولیت را مدهوش بردنکلر در وسط اطاق قرار گرفت و در مقابل همه حضار با لحن مصمم و با کلمات شمرده‌ای چنین گفت،

«آقایان! هر گاه یکباره‌یک‌گر کسی از شمادر حضور من چنین ادعای کند که چاشنی عده‌ا فراموش شده و با اینکه مدعی شود آن جوان تیره بخت قصد تفریح داشته حاشش را خواهیم رسید!» هیچ‌کس با وجود این نگفت. میهمانان متفرق شده و دسته‌دسته با شتاب خارج می‌شدند. پیش‌تین، گانیا و روگوژین با تفاوت خانه لبدف

ایله

را ترک گفتند.

شاهزاده از آینکه مشاهده نمود اوزن پارلوویج تغییر عقیده داده و قبل از آنکه از شاهزاده در باره موضوع مورد توجه خود توضیحی بخواهد خارج شد سخت مبهوت گردید و با چنین گفت: «مگر شما نی خواستید پس از رفتن میهمانان با من صحبت کنید؟» اوزن پارلوویج در حالیکه ناگهان نشست و شاهزاده را نیز کنار خود نشانید چنین گفت:

«راست است لکن فعلاً تغییر عقیده داده‌ام. تصدیق می‌کنم که من هم مانند شما سخت منقلب و ناراحت شده‌ام و اینک افکار متشتت و نامنظم است لکن موضوعی که درباره آن می‌خواستم با شما صحبت کنم چه برای من و چه برای شما اهمیت فراوان دارد. شاهزاده ۱ ملاحظه کنید! من میل دارم اقلاییک بار در عمر خود مبادرت باقدام کاملاً شر افتدندانه‌ای نمایم. منظورم اقدامی است که از هر گونه حساب خصوصی مبری باشد اما چنین تصور می‌کنم که فعلاً در این لحظه قادر با نهادم این اقدام نمی‌ستم و شاید شما هم بحال من گرفتار باشید بطوری که... بالاخره بهتر است این بحث را ببعده موقول کنم و چنین تصور می‌کنم که هر گاه دو یا سه روز صبر کنیم موضوع برای شما و من روشن خواهد شد و چنانچه می‌دانید من بیش از دو سه روز در پر زبور گخواهم ماند.»

او آنگاه از جای برخاست بطوریکه معلوم نشد چرا قبلاً نشسته بود. شاهزاده چنین احساس کرد که وی ناراضی و عصبانی است و در دیدگانش آثار خصوصی نشخیص داد که نظری آنرا قبلاً مشاهده نکرده بود هنگام رفتن از شاهزاده پرسید: «حالا نزد بیمار می‌روید؟»

«آری... از حال او نگرانم.»

داستان‌پوستی

«هیچ نگران نباشد. او شش هفته دیگر زنده خواهد ماندو شاید هم در اینجا به بودی باید لکن بهتر است فردا عذرش را بخواهید.»
 «اوزن پاولو ویچ! شاید من هم ندانسته اورا تحریک کردم.. ممکن است تصور کرده باشد من هم در باره قصد خود کشی او شک داشتم.. عقیده شما در این خصوص چیست؟»

«بهیج روی چنین چیزی نیست. شما مرد نیک نفسی هستید که هنوز به این موضوع توجه دارید! شنیده بودم که آدمی ممکن است برای خودنمایی یا برای اینکه قبل از مورد توجه قرار نگرفته است خود را بکشتن دهد لکن فرصتی برای تحقیق این امر بسته باورده بودم و مخصوصاً هیچ وقت تصور نمی‌کردم کسی بتواند با این صراحت ضعف و ناتوانی خویش را ابراز دارد... اما در هر صورت بهتر است که فردا او را اخراج کنید.»

«آیا خیال می‌کنید بار دیگر بفکر خود کشی خواهد افتاد؟»
 «خبر! او قصد خود را تجدید نخواهد کرد لکن شما از این روش‌های نوع لاستر بر حذر باشید. بار دیگر تکرار می‌کنم کم‌جنایت پناهگاه طبیعی این عناصر ناتوان و تیره بخت است که ناشکیابی و حسابت آنان را بهمنتهی درجه رذالت می‌رساند.»
 «آیا بنظر شما او از نوع لاستر است؟»

«جوهر هر دو یکی است منتهی موقعتیان تفاوت می‌کند. خودتان خواهید دید آیا این شخص همانطور که در «توضیحات» خودش گفت برای «تفریح» هم شده است، می‌تواند ده تن را بهلاکت رساند یا خیر؛ باور کنید سخنان او امشب مانع خواب من خواهد شد.»

«شاید نگرانی شما اندکی افراط آمیز باشد.»
 «شاهزاده! مرد عجیبی هستید! آیا شما او را قادر بدان نمی‌باید که اکنون ده تن را بهلاکت رساند؟»

ابله

«بیم دارم بشما پاسخ دهم. همه این حوادث و پیش آمدها جنبه عجیب و غریبی دارد... اما...» اوزن پاولوویچ با نارضایتی گفت،

«بسیار خوب! مختارید... گذشته از این شما مرد شجاعی هستید، فقط سعی کنید از جمله ده قربانی او نباشید.»
شاهزاده در حالیکه متفسکر آنه اوزن پاولوویچ را می نگریست گفت،

«قدر مسلم آنست که اوکی را نخواهد کشت.»
شاهزاده خنده شیطنت آمیزی کرد و گفت،
«خداحافظ! دیر است... مثل اینکه شما می گفتید او یک نسخه از وصیت نامه خود را به آگلائه داده است...»
«آری من آنرا دیدم و متعجب شدم.»
اوzen پاولوویچ در حالیکه می حندید گفت:
«اینهمه دلیلی دیگر براینکه او ده نفر را خواهد کشت.»
این بگفت و خارج شد.

یک ساعت بعد بین ساعت سه و چهار با مدداد شاهزاده داخل پارک شد. او در خانه خود گوشیده بود بخوابید لکن برای اثر طیش قلب شدیدی خواب پچشمانش نرفته بود. در خانه لبیف نیز بزودی نظم و آرامش برقرار گردیده و بیمار هم بخواب رفته بود. پیشک که پیالین وی آمده بود گفته بود که فعلا هیچ گونه خطر فوری اورا تهدید نمی کند.
لبدف و کولیا و بوردو فسکی نیز در اطاق او خوابیده بودند تا به نوبت او را مراقبت نمایند بنابر این جای هیچ گونه نگرانی نبود.

با اینهمه اضطراب و نگرانی شاهزاده لحظه بلحظه افزایش می یافت او مدتی در پارک گردش کرد و به پیرامون خود نگاههای مبهونی افکند، هنگامی به خیابانی که به محل ارکستر هنرهای می شود

داستان‌پویسکی

رسید و ردیف صندلی‌های خالی و محل ارکستر را دید توقف کرد و بفکر فرو رفت. این محل بعلتی که از توجیه آن عاجز بود بنظرش کریه آمد و بیدرنگ باز گشت و همان خیابانی را پیش گرفت که شب گذشته با ایات‌تجن‌ها از آن بطرف جایگاه ارکستر روان شده بود و چون به نیمکت سرمه که میعادگاه بود رسید، بر آن نشست و شلیک خنده را سر داد لکن بیدرنگ از این خنده‌خود احساس خشم‌شدیدی نمود. نگرانی و اضطراب لحظه‌ای او را ترک نمی‌گفتند.. میل داشت بدون مقصد بقدم زدن پردازد. بالای سرش پرنده کوچکی می‌خواند شاهزاده با دیدگان خود بطرف برگها خیره شد ناگهان پرنده شادمان پرواز گرفت و او را بیاد «آن مگس ناجیزی که در اشعه سوزان آفتاب پرواز می‌کند» انداخت که هیپولیت در باره او نوشته بود:

«جای خود را در مجموعه موزون طبیعی» بلند است و تنها هیپولیت در این مجموعه عضو زائد و بلا تکلفی است. این حمله کم‌هم از آغاز توجه او را بخود جلب نموده بود مار دیگر در ذهنش تعجب دید گردید خاطر مای را که از مدنی پیش در وجود انش خفته بود باصراحت ناگهانی و عجیبی بیاد او آورد؛

در سوئیس، سال اول و شاید هم ماهه‌ای اول معالجه‌اش را اطی می‌کرد. در آن زمان همه او را بمنزله ابلهی تلقی می‌کردند و حتی نمی‌توانست درست صحبت کند و سؤالات دیگران راهم در کنامی کرد. روزی فکر نیرومندی که از ابراز آن عاجز بود بروی مستولی شدو او را بر آن داشت که در آن روز آفتابی سر بکوهستان ذهد. مدتی بگردش پرداخت، در مقابل او آسمانی شفاف و زیر پایش در راهه‌ای دل‌انگیز و در پیور اموش افقی تابناک و نا محدود جلب توجه می‌کرد در حالیکه قلبش بشدت می‌طیبد مدت مديدة با نگاههای ستایش - آمیزی این منظره را نگریست اینک او بیاد می‌آورد که در آفروز

ابله

دستهای خود را بسوی این اقیانوس پر نور و لاجوردی دراز کرده و مدتی مديدة گریسته بود. فکر اینکه دسترسی باین آفق پر شکوه ندارد سخت رنجش می‌داد. این جشن و سور و شادمانی، این عید تمام نشدنی که همواره از دوران کودکی خود را مجنوب آن می‌یافت ولی هرگز با آن نمی‌رسید چه بود؟ هر بامداد آفتاب باشکوه و جلال طلوع می‌کند و رنگن کمان بالای آتشار بهتر نمایی می‌پردازد، هر شام قله منقطع ترین کوه پیرامون ناگهان گوئی آتش می‌گیرد در فضای که آتش ارغوانی همه جای آنرا فرا گرفته است هر «مگس ناجیزی که در شعاع سوزان آفتاب دور خود می‌چرخد در این مجموعه موزون طبیعت سهمی دارد و جای خود را می‌داند و زندگی را دوست دارد و نیکبخت است» هر سبزه‌ای بازادی رشد می‌کند و خوشحال است! هر کسی خطمشی خود را می‌شاند و آنرا تعقیب می‌کند و شادی کنان یکار خود ادامه می‌دهد اما تنها اوست که نه از مردم و نه از نواهای طبیعت چیزی در کنمی کند زیرا همه‌جا غریبه و وامانده است آه او در آن زمان نمی‌توانست غم خود را اینسان ابراز دارد زیرا رنجش مبهم و اسرار آمیز بود اما اکنون چنین نصور می‌کرد که هیپولیت استان «مگس» را از زبان و اشکهای آن موقع او اقتباس کرده است. او در اینخصوص شک نداشت و بهمین جهت بود که این فکر قلبش را سخت به‌طیش درآورده بود.

بر روی نیمکت احسان رخونی کرد لکن نگرانی و اضطراب او تا هنگامی که بخواب رفت لحظه‌ای دامن روحش را رها نساخت. هنگام خوابیدن بیاد این فرض افتاد که ممکن است هیپولیت ده تن را بهلاکت رساند و به‌ابهام این فکر خنده‌انگرفت. در پیرامون او سکوت با عظمتی حکم‌فرمایی می‌کرد و صدای برگهای درختان برآبته و جلال این آرامش می‌افزود... خوابهای بسی شماری دید که

داستان‌وسکی

همه وحشت‌انگیز بود. و لاینقطعی وی را می‌لرزانید. سرانجام زنی باو نزدیک شد او آن زن دلانگیز و افسونگر را می‌شناخت. فامش را می‌دانست، لکن با نهایت تعجب مشاهده می‌کرد که چهره او با حال عادی تفاوت فاحش دارد و از اینکه اورا نیافه جدید می‌دیده حس تنفس چانگاهی در دل احساس می‌کرد به صورت این زن همپیکر چنان آثار ندامت و وحشی مشاهده می‌شد که گفتی دست بجهات دهشت‌انگیزی آلوده است.

قطره اشکی برگونه بیفروغش می‌لرزید آن زن دلی بالانگشت خود را پرلب او گذاشت و او را دعوت کرد که بدون سر و صداعقبش روان گردد. قلبش از فرط لرزش نزدیک بود ارجای‌کنده شود. او بیهیج روی میل نداشت این زن خواستنی را بجهره خیانت کاری مشاهده کند لکن احساس می‌کرد حادثه دهشت‌انگیزی روی خواهد داد که در زنگی او اثر قطعی خواهد داشت هویبا بود که آن زن میل دارد چیزی را در ته پارک باو نشان دهد. از جای برخاست تا عقب آن زن روان شود لکن ناگهان صدای خنده پر شور و ملیحی در نزدیکی او طنبیان انداز شد و دست گرمی را در دست خود احساس کرد آنرا گرفت محکم پفورد و از خواب بیدار شد آگلایه در حالیکه قهقهه می‌زد مقابل او ایستاده بود...

آگلائه هم می خندهد و هم سخت عصبانی بود . بالحن متحرر و
نفرت انگلیزی از او پرسید :

«شما خواب دیدید؟»

شاهزاده که هنوز بخود نیامده بود اورا با شکفتی شناخت و
چنین گفت :

«شما هستید ؟ آه ؟ این ملاقات . . . من اینجا خوابیده بود .»

«خودم دیدم لازم بتوضیح نیست .»

«آیا کسی دیگر جز شما هرا بیدار نکرد ؟ کسی دیگر اینجا
نیامده خیال میکردم که در اینجا . . . زن دیگری است ؟»

«زن دیگری باینجا آمده است ؟»

در این اثنا شاهزاده کاملا بیدار شده و باقی افه متذکری چنین
گفت :

«آه اخوابی بیش نبود ولی در چنین موقعی این خواب بسی
عجب است . . . بنشینید !» شاهزاده دختر زیبا را بطرف خود کشید
و بر او تیمکت فشانید و خودش نیز در کنار او قرار گرفت و بدربیای
اندیشه های خود فرورفت . آگلائه بدون آنکه سکوت را بشکند همچنان
اورا می نگریست . شاهزاده نیز اورانگهای می کرد ولی گاهی این نگاه
چنان بود که گفتی دختر افسونگر را در مقابل خود نمی یابد بطور یکه
آگلائه بتدربیع سرخ شد .

ناگهان شاهزاده بالحن لرزانی چنین گفت :

دانستایوسکی

« آه ! سرانجام هیپولیت باطنانچه گلوله‌ای بس خود شلیک کرد ؟ »

آگلائنه بدون آنکه متعجب بنظر برسد پرسید :

« چه وقت ؟ در خانه شما ؟ دیشب خیال می‌کنم هنوز زنده بود . پس از يك چنین حادثه‌ای چگونه شما در اینجا بخواب رفته‌اید . »

« اما اونمرد برای اینکه گلوله از لوله خارج نشد . »

شاهزاده بنا برخواست آگلائنه ناگزیر شد تمام ماجراهی شب پیش را بتفصیل حکایت کند . با آنکه آگلائنه شتاب داشت که زودتر از این قضیه آگاه گردد با سؤالات پی در پی و تقریباً نامر بوط به قضیه مخنان شاهزاده را قطع می‌کرد . او مخصوصاً با ظهارات اوزن یا ولود بیچ اهمیت بسیار داد و چندین بار در این خصوص از شاهزاده سؤال کرد و سرانجام پس از آنکه شاهزاده چربان داستان را تا آخر نقل کرد آگلائنه باشتاب گفت :

« بسیار خوب ! کافی است ! من باید عجله کنم زیرا بیش از یک ساعت نباید در اینجا بمانم و درست در سر ساعت هشت باید در خانه باشم در غیر اینصورت پی خواهند برد که بکجا رفته‌ام ۱ مطالب بسیاری است که باید باشما در میان نهم اما شما رشته سخن را از دست من ربودید . درباره هیپولیت باید بگویم که طبیانچه او طبعاً می‌بایستی کار نکند . يك چنین طبیانچه‌ای به چنین شخصی خوب می‌آید ؟ اما آیا شما مطمئن هستید که او بر استی قصد خودکشی داشته و موضوع تفریحی در میان نبوده است ؟ »

« خیر ! موضوع تفریح درین نبوده است »

« پس بعید نیست که قصد خودکشی داشته است . آیا چنانچه می‌گوئید او وصیت کرده است و صیانت‌هایش را برای من بیاورید ؟ پس چرا نیاوردید ؟ »

ابله

«برای اینکه او هنوز نمرده است از او در اینخصوص توضیح خواهم خواست.»

«وصیت‌نامه را نزد من بیاورید و ازا توپیجی هم نخواهید ناراحت خواهد شد زیرا بعید نیست او تنها به این قصد مبادرت بخود کشی نموده باشد که من بعداً وصیت فامه اورا بخوانم. لثون نیکولا بیوچ سخنان من نخندهید! بسیار ممکن است تصور من مقررون به حقیقت باشد.»

«نمی‌خندم. برای اینکه خودم نیز چنین فرضی را بعید نمی‌دانم»

آگلائه بالحن شگفتی آمیزی بر سید:

«پس شما هم اینطور تصور می‌کنید؟ آیا ممکن است شما هم با من در این خصوص هم عقبه باشید؟»

آگلائه با شتاب سؤال می‌کرد و خیلی تند سخن می‌گفت لکن گاهی ناراحت بنظر میرسید و جمله خود را ناتمام می‌گذاشت و عجله داشت که در آن واحد شاهزاده را از چندین موضوع آگاه کند بطور کلی نگرانیش به منتهی درجه شدت رسیده بود و با آنکه نگاهی مطمئن و حتی تا اندازه‌ای تحریک آمیز داشت در باطن احساس حجب خاصی می‌کرد. دختر ماهر وی که در آن‌تهاي نیمکت نشسته بود پساده ترین و ضمی لباس یوشیده و پیراهن هر روزش را که بسیار دل انگیز بود بتن داشت. چندین بار بلزه در آمد و تا بناؤش سرخ شد و هنگامی که شاهزاده با او اطمینان داد که هیچ‌ولیت مخصوصاً برای آن تیری به پیغز خود شلیک کرده بود که او و صیت‌نامه‌اش را قرائت کند سخت متعجب گردید.

شاهزاده در این خصوص به وی چنین توضیح داد:

«بدون شبهه قصد داشت که در غیاب شما ما همه او را ستارش

داستایوسکی

کنیه .»

«ستایش کنید؛ منظورتان را نمی‌فهمم ...»

«بعنی ... چگونه شرح دهم ؟ بیان این مطلب پسیار دشوار است. بدون شببه او هیل داشت همه در پیرامونش گرد آیند و با ابراز مهر و محبت از اقدامش جلوگیری نمایند. واژوی تقاضا کنند به زندگی خود ادامه دهد. یقین می‌پندارم که او بشما بیش از دیگران فکر می‌کرد زیرا در این لحظه چندین بار نام شمارا بر د گواینکه خودش هم متوجه نبود که بشما می‌اندیشد.»

«با زهم چیزی نفهمیدم، چگونه ممکن است او بمن می‌اندیشید بدون آنکه متوجه باشد بمن می‌اندیشد؟ زیرا تاجایی که از سخنان شما استنباط می‌کنم منظورتان همین است. آیا هیچ می‌دانید من خودم هنگامی که یک دختر بچه سیزده ساله بودم شاید می‌بار بفکر افادم خود را مسموم کنم و علت اقدامم را در نامه‌ای به پدر و مادرم شرح دهم ؟ خودم را می‌دیدم که در تابوت خوابیده‌ام و همه اعضای خانواده‌ام در پیرامون حلقه زده و خودرا از اینکه نایین اندازه نسبت بمن سختگیر بودند ملامت می‌کنند .. چرا باز هم لب خند می‌زیند؟ (در این هنگام جبن در هم کشید) هنگامی که شما غرق رؤیا می‌شوید بچه چیزهایی فکر می‌کنید ؟ شاید شما خود را سپهید فرض می‌کنید و با نایلئون بجنگ می‌پردازید.»

شاهزاده خنده کنان گفت:

«عجب! اتفاقاً همین طور است ... مخصوصاً هنگامی که بخواب می‌روم فقط با نایلئون نمی‌جنگم بلکه با اتریشی‌ها دست و پنجه نرم می‌کنم.»

«لئون نیکولا یویچ! من بهیچ روی با شما مزاح نمی‌کنم! خودم هیپولیت را خواهم دید. از شما تقاضامی کنم به او بگوئید مر

ابله

ملاقات کند اما درباره شما بنظرم طرز قضاوتتان نسبت به روح مردی هائند هیولیت بسیار زننده و نامطلوب است. مثل این است که رحم و شفقت ندارید، شما جز حقیقت مطلق را نمی‌بینید و این خود بی-انصافی است.»

شاهزاده بفکر فررفت و پس از لحظه‌ای چنین گفت:

«بنظرم طرز فکر شما درباره من غیر عادلانه است. هیچ مانع نمی‌بینم او چنین عقیده‌ای داشته باشد زیرا همه‌کس ممکن است چنین عقیده‌ای در ذهن خویش راه دهد و شاید هم اساساً چنین فکری نداشته و تنها آرزوی مبهمنی بدلت راه یافته است بدین معنی که میل داشته است برای آخرین بار در عمر خود در اجتماع بسر برد و محبت و احترام اطراف ایش را بخود جلب نماید؛ البته اینها احتمالات قابل ستایشی است لکن گاهی می‌گیرد و گاهی نمی‌گیرد. در مورد هیولیت نتیجه معکوس بخشید و نمی‌دانم علت این عدم موقعیت هم بیماری بود یا علل دیگر؛ اصولاً برخی از اشخاص هستند که در همه کار موفق می‌شوند و بعضی دیگر که هرگاه یا بدریا نهند آب دریا خشک می‌شود.» آگلائه گفت:

«بدون شبیه حمن اظهار این حقیقت بخودتان فکر می-کردید.»

شاهزاده بدون آنکه بجنبه شیطنت آمیز سؤال آگلائه می‌برد گفت:

«آری ا درست است.»

«در هر صورت هرگاه من بجای شما بودم نمی‌خوابیدم . پس بنابر این شما هر جا باشید چرت می‌زنید؛ این حرکت خیلی زشت و ناپسند است.»

«در تمام مدت شب نخوابیده بودم و در اینجا گردش می‌کردم و

داستایوسکی

هدتی هم به محوطه ارکستر فتم. «
کدام محوطه ارکستر؟»

«همانجایی که دیشب ارکستر گوش کردیم، سپس پایینجا آمدیم و
نشستم و بدریای افکارم فرورفتم و خوابم برد..»

«آه براستی؟ اگر اینطور است پس حق داشته‌اید .. اما چرا به
محوطه ارکستر رفید؟»

«خودم هم نمی‌دانم ... بی اختیار به آن سوی متوجه
شدم.»

«بسیار خوب! بسیار خوب! در این خصوص بار دیگر صحبت
خواهیم کرد، شما بیوسته سخنان مرا قطع می‌کنید. بمن چه
که شما به محوطه ارکستر رفته‌اید؟ چه زنی را بخواب دیده بودید؟»
«بدریهی است ... او... او ... شما اورا دیده‌اید.»

«فهمیدم! فهمیدم! شما برای او خیلی.. او بچه صورتی بشما
نمایان شد؛ چه قیافای داشت؟»

سپس با اندکی عصبانیت گفت :

«من میل ندارم در این خصوص چیزی بفهمم! سخن مرا قطع
نکنید!»

آنگاه مکثی کرد تا نفسی تازه کند و برخشم خود مسلط گردد
سپس چنین گفت :

«گوش کنید تا اساس موضوع را باشما در میان نهیم و بگوییم چرا
از شما دعوت کرده‌ام به اینجا بیایید. من میخواهم بشما پیشنهاد کنم
پامن دوست شوید»

آنگاه بالحن تقریباً خشنناکی گفت :

«چرا اینطور بمن نگاه می‌کنید؟»

شاهزاده در حقیقت چون مشاهده کرده بود که آگاهی در این

اپله

لحظه بیش از حد سرخ شده است وی را با وقت هرجه تماس نگیریستن گرفته بود . در این قبیل موارد دختر ماهر وی هر چه بیشتر سرخ میشد عصبانی تر بنظر میرسید و آثار این آشفتگی نیز در پرق دیدگانش هویدا بود و عموما در این موارد پس از یک دقیقه اعمای اینکه حق داشته باشد یا نداشته باشد بهانه‌ای می‌یافتد و قهر خود را بر سر مخاطب ش فرود می‌آورد چون خود از طبع پر خاشگریش آگاه بود حتی المقدور سعی می‌کرد کمتر در آفتگو دخالت کند و از آنجاییکه از خواهرا نش خاموشتر بود حتی گاهی سکوت را بعد افراط میرسانید . در موارد بسیار حساسی نظیر همین موارد او نمی‌توانست از سخن گفتن خودداری کند هر که با یکنوع تکبر تصنیعی و یک لحن مبارزه طلبانه شروع صحبت می‌کرد و خودش نیز بیش بینی مینمود که چه لحظه‌ای شروع بسرخ شدن خواهد کرد .

ناگهان بالحن شدیدی بشاهزاده چنین تهیب داد :

«شاید شما میل نداشته باشید پیشنهاد من را بپذیرید؟»

«آه ! بر عکس خیلی هم میل دارم . فقط تصور می‌کنم چنین پیشنهادی غیر ضروری بود ... یعنی منظورم اینست که اساساً نیازی باین پیشنهاد نبود.»

«پس شما بجهه فکر می‌کردید؛ چرا شمارا پایینجا دعوت کردم؟ چه افکاری در مغز می‌پروردید؟ شما نیز همانند همه اعضا خانه‌مرابع نزله دختر، چه احتمالی تلقی می‌کنید؟»

«من نمی‌دانم که در خانه شما را پمنزله ابله تلقی می‌کنند من ... درباره شما هرگز اینطور فکر نمی‌کنم.»

«درباره من اینطور فکر نمی‌کنید؛ برای اینست که بیش از حد شعور دارید و مخصوصاً خیلی عاقلانه صحبت می‌کنید.»

شاهزاده چنین گفت:

دانستایوسکی

« بنظر من گاهی عقل شما از اندازه هم خارج می‌شود
چنانچه هم اکنون سخن بسیار بموردی گفتید . آیا بپاد دارید که
راجع بنظر من درباره هیپولیت چنین گفتید : « شما تنها حقیقت
مطلقاً را می‌بینید بنابراین قضاوتتان غیر عادلانه است » هرگز این
فکر شما از ذهن من خارج نخواهد شد و همواره در پاره آن خواهم
اندیشید ».»

آگلائه ناگهان از فرط خوشحالی سرخ شد . این تغییر حالات با
سرعت حیرت‌انگیزی در دختر زیبا صورت می‌گرفت . شاهزاده نیز از
دین او غرق شادمانی شد و بخنده پرداخت .
آگلائه سخنان خود چنین ادامه داد :

« قبل از آنکه این سخنان را با شما در میان نهم خیلی انتظار
شمارا کشیدم . از همان موقعی که از آنجا آن نامه را برای من
نگاشتید و حتی خیلی قبل از آن منتظر شما بودم ... شاید دیشب نیمی
از آنچه را که می‌خواستم بشما بگویم شنیدید . هیپولیت جوان رنجور
است بنظر من شکنجه دادن او ببعدالثی بزرگی است . در این خصوص
یقین دارم و از نظر خود نیز دفاع کرده‌ام زیرا اگر شما بیماری ذهنی
دارید (در این خصوص از من نرجیمید منظور من منظور عالیتری است)
در عوض عقل کل شما بمراتب از عقل هر کدام از آنان نیر و مندتر و
کاملتر است و حتی بمزیانی است که آنان حدس نصیز نند . زیرا بنظر من
دو نوع عقل داریم یکی عقل کل است و دیگری عقل عادی آیا چنین
نیست ؟ بنظر شما هم اینطور است ؟ »

شاهزاده پاصلائی که بزحمت شنیده بیشد چنین گفت ،
« شاید همینطور باشد ... »

شاهزاده چنان دستخوش هیجان شده بود که قلبش بشدت
می‌طبید و بزحمت میتوانست خونسردی خود را بازیابد .

ایله

آگلائه بختان خود اینطور ادامه داد :

«من یقین داشتم که شما منظور ما در می‌باید و حال آنکه شاهزاده سعی واوزن پاولو و بیچ روی این اختلاف بین دو عقل را تشخیص نمی‌دهند. آنکه اندر ونا نیز همانند آنان چیزی نمی‌فهمد لکن قیاس کنید که مادرم این حقیقت را نیک دریافته است!»

«شما خیلی بالای ابت پر و کو فیونا شاهت دارید.»

آگلائه با تعجب پرسید :

«راست می‌گوئید؟ چطور؟»

«در این خصوص بشما اطمینان می‌دهم.»

آگلائه پس از لحظه‌ای تفکر گفت :

«از شما سیاسگزارم و از اینکه به مادرم شاهت دارم پس مشغوفم.»

سپس بدون آنکه خود بسادگی ستوالش بی‌برد چنین افزود :

«پس شما به مادرم زیاد علاقه دارید؟»

«بر استی خیلی علاقه مندم و چقدر خرسندم که شما بی‌درنگ باین نکته بی‌بردید.»

«بسیار از این نکته خوشحالم زیرا گاهی می‌بینم که... او را مسخره می‌کنند. اما گوش‌کنید، موضوع اساسی که می‌خواستم باطلاع شما بر مانم آنست که قبل از انتخاب شما بسیار آندیشه‌ام. من هیل ندارم که درخانه من را مسخره کنم و یا اینکه من را همچون دختر بچه بی‌مفرزی بدانند و بیوسته من را آذیت کنم... من تمام این نکات را در گردنه ام و بهمین جهت جداً تقاضای اوزن پاولو و بیچ را برای خواستگاری رد کرده‌ام زیرا بیچ روی میل ندارم پیوسته در حال شوهردادن من باشند! من می‌خواهم... من می‌خواهم... من می‌خواهم از خانه فرار کنم و برای استعداد در این راه شما را برگزینده‌ام.»

داستایوسکی

شاهزاده چنین فریاد برآورد :

«ازخانه فرار کنید؟»

دختر دلربا که گرفتار بحران خشم عجیب و ناگهانی شده بود

چنین فریاد کرد:

«آری آری! من میل ندارم پیوسته خجالتم دهنده، نمیخواهم در مقابل آنان یا شاهزاده سیچ یا اوزن یا ولوویچ یا هر کس که باشد سرخ شوم و بهمنجهت بود که شمارا انتخاب کردم. میل دارم باشما از هر دری حتی از مسائل مهمتر سخن گویم و شما نیز بنویه خود نباید چیزی را از من پنهان دارید. من آرزو دارم دست کم یک مرد یافتد که بتوانم با او مانند خودم صحبت کنم. آنان چنین شایع کرده‌اند که من منتظر شما بودم و شما را دوست می‌دارم. این شایعات را حتی قبل از ورود شما و قبل از اینکه نامه شمارا نشان بدهم منتشر ساختند و حال نیز همه همانرا تکرار می‌کنند. میخواهم شجاعت بخراج دهم و هیچ بیهی نداشته باشم. میل ندارم با آنان به مجالس رقص بروم بلکه میخواهم عضو مفید جامعه باشم. مدت مديدة است که تصمیم بفرار گرفته بودم. درحدود بیست سال است من امتحانات محبوب من کرده‌اند و هیچ اندیشه‌ای جز شوهردادن من ندارند. من هنوز چهاردهمین بهار زنگی را تمام نکرده بودم که با همه اهلی خود تصمیم بفرار گرفتم اینک تمام وسائل کل را فراهم ساخته‌ام و منتظر آن بودم که از شما راجع بزنگی در خارجه اطلاعات لازم بددست آورم. من تاکنون یک کلیسا قديمه نديده‌ام و میل دارم برم مسافرت کنم و مرکز علمی را ببینم قصد دارم درباريس مطالعه کنم. خودرا برای تحصیل آماده کرده و سال گذشته کارکرده‌ام و کتاب‌های بیشمار منجمله کتابهای منوع را مطالعه نموده‌ام. آلكزاندرونا آدلائید همه چیز میتوانند مطالعه کنند لکن خواندن را بمن منع کرده‌اند و بیوسته هر اقب من هستند. من میل

۱۴۸

ندارم با خواهرانم نزاع کنم لکن هدت مدیدی است که پیغم و مادرم گفتم اوقات خود را صرف تعلیم و تربیت کنم و از شما در این راه انتظار کمک بسیار دارم زیرا خودتان بمن میگفتید که کودکان را دوست دارید. آیا خیال میکنید مادتوانیم باتفاق پتعلیم و تربیت بپذاریم و اگر هم اکنون میسر نیست بعداً باین کار اشتغال ورزیم. ما هر دو میتوانیم کار مفیدی انجام دهیم. من میل ندارم دختر ژنرالی باشم... بمن بگویند آیاشما مرد با معلوماتی هستید؟»

«آه بهیچ وجه!»

«بسیار متأسفم. من خیال میکنم ... آه چه تصوراتی! با اینهمه شما مرأ راهنمای خواهید گرد. زیرا شمارا انتخاب کرده‌ام.»
«آگلائمه ایوانوونا! سخنان شما بعضی مبهم مینماید!»
آگلائمه بار دیگر در حالیکه دیدگانش برق هیزد چنین فریاد برآورد:

«من میخواهم از خانه فرار کنم و هر گاه شما قبول نکنید بگانها شوهر خواهم کرد. من میل ندارم در خانواده ام مرأ زن بدی بدانند و خدا میداند چه شایعاتی درباره‌ام منتشر سازند!»

شاهزاده که نزدیک بود از جای خود بپرد چنین گفت:

«اما آیا عقل خود را از دست نداده اید؟ شما را مستهم بچه می‌کنند و چه شایعاتی درباره شما منتشر مینمایند و چه کسی شما را متهم می‌کند؟»

«همه کس: مادرم، خواهرانم، پدرم، شاهزاده سچ و حتی کولیای بدجنی!»

«هر گاه در مقابل من چیزی نمیگویند مسلم نیست که در غایب نگویند. من این حقیقت را عملنا بهمه‌آنها، بمادرم و پدرم گفتید. مادرم

داستان‌پویسکی

از شنیدن سخنان من تمام روز من پیش بود و فردای آن‌روز آلگزان درونا و پدرم بعن گفتند که حتی خودم نمیدانم چه تر هاتی بافته‌ام. آنگاه به آنان صریح خاطر نشان ساختم که اگتنون همه چیز می‌فهمم و معنی هر کلمه را میدانم و دیگر دختر بهجه ای نیستم و دو سال پیش مخصوصاً دو کتاب «پل دوکوک» را خوانده‌ام تا از همه چیز سر در پیاورم. مادرم هنگام شنیدن سخنان من نزدیک بود بیهوش شود.

در این اتفاق فکر عجیبی بمخیله شاهزاده خطور کرد. او با گلائه خیر هنگاه کرد و لبخندی زد. اوباور نمی‌کرد در مقابل همان دختر جوان متکبری قرار دارد که با آن تفر عن تحریک آمیز چندی پیش نامه‌گانیا را برای او خوانده بود. هم‌چنین نمی‌فهمید چگونه دختر دل انگیز که معمولاً اینقدر مغور و گستاخ است ناگهان تبدیل بچنین کودکی می‌شود و معنی کلاماتی را که استعمال می‌کند در فرمی یابد.

«آگلائه ایوانوونا آیاشما همیشه در خانه زنگی کرده‌اید؟ منظور اینستکه آیا بمدارسه نرفته‌اید و یادربیک آموزشگاه شبانه روزی تحصیل نکرده‌اید؟»

«من هرگز بیچ جائز فتنه‌ام بلکه همیشه در خانه محبوس بوده‌ام و از این حبس نیز هنگامی آزاد خواهم شد که شوهر کنم. چراشم بالبخند می‌زند چنین احساس می‌کنم که شما هم‌مرا مسخره می‌کنید و قصد دارید از آنان طرفداری کنید. مرا عصبانی نکنید خودم نمیدانم چه حالی دارم اطمینان دارم شما با این یقین باینجا آمده‌اید که من دلباخته شما هستم و با شما قرار ملاقاتی برای ابراز این عشق گذاشته‌ام.»

آگلائه جمله اخیر را بانهاست خشم ادا کرد.
شاهزاده که سخت تهییج شده بود با نهایت سادگی چنین

ابده

گفت،

«براستی هم دیروز از این موضوع نگران بودم لکن امروز
اطمینان دارم که شما...»

آگلائه که لب زیرینش ناگهان بلهزه افتاد چنین فریاد
برآورد:

«چطورا شما نگران بودیدگه من ... شما جرئت این تصور را
داشتید که من ... آه خدای من! شما شاید چنین می پنداشتید که شما
را به اینجا دعوت کردام تا بدامتان اندازم و مارا باهم غافل گیر کنند و
شمارا مجبور بازدواج با من نمایند...»

«آگلائه ایوانوونا! شما از این سخنان شرم ندارید؛ چطور ممکن
است چنین اندیشه پستی در روح پاک و معصومی مانند روح شما را مدیابد؟
شرط می پندم خودتان بیک کلمه از آنجه گفتید ایمان ندارید و حتی ...
شمامعنی سخنانتان را نمی باید.»

آگلائه سر خود را بزمین افکند و بصر کت ماند گفتی از آنجه گفته
است احساس ندامت می کند پس از لحظه‌ای چنین گفت:

«هیچ شرمی ندارم. گذشته از این شما از کجا میدانید من قلب
معصومی دارم؛ در این صورت شما چگونه جرئت کردید بمن نامه عاشقانه‌ای
بنویسید؟»

«نامه عاشقانه؛ آیا نامه من نامه‌ای عاشقانه بود؛ این نامه مظہر
احترام عمیق من نسبت بشما بودگه در یکی از دشوارترین لحظات زندگیم
از ته قلبم تراویش نموده بود... در آن دقایق شما همچون تو ری در قلب
تاریک من تایید گرفتید ... من ...»

دختر مه بیکر با لحنی که پیشمانی عمیق و تقریباً
اضطرابی در آن هویدا بود و در حالیکه اندکی بشاهزاده نزدیک
رس شد و دست خود را بر شانه او گذاشت تا از فرط عصبانیتش بکاهد

داستایوسکی

چنین گفت،

«بسیار خوب! بسیار خوب! تصور میکنم که بطور اهل‌هانه‌ای صحبت کردم. قصدم تنها این بود شما را آزمایش کنم. سخنان مرآ نشیده انگارید و هر گاه شما را آزرم عفوم کنید و تمدنی دارم اینسان بچشمهای من نتکرید و دیدگان خود را بجای دیگر وجه کنید.»

«شما گفتید فکر من فکری پست بود لکن مخصوصاً آنرا بیان آوردم تا شمارا آزاردهم.

«گاه ازاوقات از آنچه میخواهم بنیان آورم بیهداز و ناگهان سخن بی اختیار ازدهانم میرد. شما گفتید این نامه را در یکی از دشوارترین لحظات عمر خود نوشته‌اید»

در این هنگام بار دیگر چشمان خود را بزمیں انداخت و با صدای آهسته‌ای گفت:

«میدانم منظور شما چه لحظاتی است!»

«آ، اگر میتوانستید همه چیز را دریابید!»

آگلائه بار دیگر دچار هیجان شدیدی شد و چنین گفت:
«همه چیز را میدانم. در آن هنگام شما با آن زن پست طیت

که باتفاق او گریخته بودید دریک آپارتمان پسر میبردید. او هنگام این را این سخنان سرخ نبود بلکه رنگ خود را بکلی باخته بود. ناگهان از جای برخاست چنانچه گفتی بی اختیار فکری بخاطر شرسیده است لکن سار دیگر بر هیجانش غالب آمد و بجای خود نشست. لبانش میلرزید، لحظه‌ای سکوت کرد شاهزاده از این حرکت او دچار تعجب شده و نمیدانست آنرا به چیز نسبت دهد.

دختر زیبا ناگهان بلهن قاطعی چنین گفت،

ابله

«من هیچ شما را دوست ندارم.»

شاهزاده با سخنی نداد و بمدت یکدقيقة بار دیگر سکوت حکم فرمای

شد.

آگلائه آنگاه در حالی که سرش را بیشتر بطرف زمین خم کرد
بالحن شتاب آمیز و تقریباً نامفوہومی چنین گفت،

«من گانیا را دوست دارم.»

شاهزاده تقریباً خیلی آهسته بطوریکه آگلائه بزحمت شنید
چنین گفت،

«رأست نیست!»

«پس من دروغ می‌کویم؛ اتفاقاً عین حقیقت است. من یه روز
با قول داده ام.»

شاهزاده نگران شد و لحظه‌ای بفسکر فرو رفت و سپس با لحن
صممی چنین تکرار کرد:

«صحیح نیست! شما این قصه را اختراع کرده‌اید.»

«شما بیش از حد رعایت ادب می‌کنید بدانید او کاملاً اصلاح
شده و چن زنگیش چیزی را دوست نمیدارد و در مقابل من آتش پنستش
گذاشته تا این حقیقت را بمن اثبات کند.»

«او بر دست خود آتش گذاشته است؟»

«آری بر دست خودش، میخواهد باور کند میخواهد باور
نکنید برای من یکانست.»

شاهزاده سکوت کرد. آگلائه شوخی نمی‌کرد بلکه فوق العاده
عصبانی بنظر میرسید.

شاهزاده گفت،

«پس او میک شمع آورده بود تا دستش را در حضور شعایر سوزاند؟
نمی‌فهمم آیا او طور دیگری نمیتوانست...»

داستایوسکی

آگلائه سخن اورا قطع کردوگفت:

« آری یک شمع ! چگونه این موضوع باور کردندی

بنظر نمیرسد ؟»

« یک شمع درست یا نوک شمعی که از شمعدان برداشته

بود ؟»

« چه میدانم ؟ آری ... نه ... یک نیمه شمع ... یک نوک شمع ...

یک شمع کامل ؟ همه اینها یکی است. این چه اصراری است؟ اگر میخواهید

بدانید حتی کبریت هم آورد و شمع را روشن کرد و در حدود

نیم ساعت انگشت خود را روی شعله گرفت . بنظر شما غیر

ممکن است؟»

« دیروز من اورا دیدم. در انگشتاتش کمترین اثر سوختگی

مشاهده نمی شد... »

آگلائه دستخوش خنده کودکانه ای گردید و سپس در حالیکه

لبخند لبانش را ترک نمی گفت با شتاب بطرف شاهزاده برگشت و باو

چنین گفت:

« میدانید چرا برای شما این دروغ را نقل کرم ؟ برای آنکه

مشاهده کردم و وقتی میخواهند دروغ بگویند بهترین وسیله آنست که

اختراع خود را باور کردنی قلمداد کنند و با زبر دستی نکته ای بدیع

بدان بیفزایند که از حال ابتذال و معمولی خارج باشد من

این حقیقت را دریافتم اما لکن خود در این راه توفیق نیافتم

زیرا نتوانستم ... »

او ناگهان سرخ شد چنانچه گفتی خاطره ای در ذهنش

تجددید گردید و میں نگاه غم انگیزی به شاهزاده افکند و سخنان

خویش چنین ادامه داد:

« اگر روزی غزل «شوایله فقیر» را برای شما خواندم منظورم

ابله

این بود که از شما متایش کنم و در عین حال رفتار شمارا انتقاد نمایم و بشما نشان دهم که از همه چیز آگاهم.»

«آگلائه! شما در حق من خیلی ظلم کردید .. همین رفتار شما نسبت به آن زن تیر بخت چند ساعت پیش بسیار خشن بود.»

«از آنجاکه من همه چیز را میدانم با این لحن صحبت کردم. خوب میدانم که شن ماه پیش شما در حضور همه ازاو خواستکاری کردید. سخنان مرا قطع نکنید. می بینید که فقط حقایق رامیگویی و حاشیه نمی روم. پس از این خواستکاری بود که وی باروگوزین فرار اختیار کرد سپس با او مدتی نمیدانم در کدام قصبه یاده کده بود که بسر بر دید آنگاه شما را ترک گفت تا بمردی دیگر ملحق گردد (آگلائه تا بتناگوش سرخ شد) بار دیگر باروگوزین که اورا دیوانه وار دوست میدارد آشی کردو بالاخره شما که مردی عاقل و با هوش هستید بمحض اینکه در یافته به پیش زبور گک بازگشته است شتابان باینجا آمدید. دین و ذعر من برای دفاع از اواز جا پریدید و یک لحظه پیش هم اورا بخواب دیدید... می بینید از همه چیز اطلاع دارم. آیا برای اون بود که باینجا بازگشتید؟»

شاهزاده سر خود را با غم فراآوی بزیر افکند و بفکر فرورفت درحالیکه شک نداشت نگاههای تابناک آگلائه با خیر شده است و سپس آهسته چنین گفت:

«آری برای او بود . برای او بود لکن تنها می خواستم بدانم... خیال نمیکنم او بتواند با روگوزین خوشبخت باشد و با آنکه خود نمی دانم از دستم برای او چه ساخته است باینجا آمده ام.»

شاهزاده بلزه افتاد و آگلائه را که با قیافه خصوصت آمیزی سخنانش را گوش کرده بود نگریستن گرفت .

دخلت دل انگیز پس از لحظه ای تفکر باو چنین گفت :

«اگر شما باین شهر آمده اید بدون آنکه بدانید چه کاری از

داستان‌پویسکی

دستان ساخته است برای آنستکه براستی او را دوست میدارید.»
شاهرزاده گفت:

«خیر! خیر! من او را دوست ندارم. آه! اگر میدانستید
با چه وختی ساعاتی را که با او بس پردهام بیاد می‌آورم!
همین سخنان او را سخت بلر زه افکند.

آگلائه گفت:

«همه را برای من حکایت کنید.»

«چیزی نیست که نتوانم آنرا برای شما نقل کنم.» نمیدانم
برای چه میل دارم مخصوصاً ماجرا ایم را با شما درمیان نهشم زیرابرای
آنستکه نسبت بشما محبت فراوان در دل دارم. آن زن تیره بخت
اطمینان کامل دارد که عجیب ترین و منحط ترین موجود جهان است
آه! او را خجالت نمهدید! بسوی او سُنگ نیفکنید! او خودش
باندازه کافی از تنفری که فسبت بخودش دارد رنج میبرد. خدای من!
او چه گناهی دارد؟ هنگام عصبانیت شدید پیوسته فریاد میکند که
خود هیچ گناهی ندارد بلکه قربانی مردها و فدائی یک مرد رذل و
 fasد شده است اما او هرچه بگویید یقین بدانید خودش نخستین کسی
است که سخنان خود را باور ندارد و بر عکس وجودانآ خودش رامقصص
می شمارد. هنگامی که می‌کوشیدم این ابرهای تاریک را از آسمان قلب
او بزدایم، چنان رنجی احسان میکرد که اثر آن هرگز از قلب من
محو نخواهد شد و هر بار در دجانگه او را بیاد می‌آورم گوئی قلبم را
می‌شکافند. هیچ می‌دانید چرا او از دست من گریخت؟ برای اینکه
بدجنی خود را بمن ثابت کند، اما وحشت انگیز تر از همه آنستکه
خودش شاید آگاه نبود منظورش غیر از همین چیزی دیگر نبوده است
بلکه چنین تصور می‌کرد برای آن گریخته است که میل ایجادرسوائی
تنگینی را در خود ارضاء کند و سیس بخودش بگوید:

ابله

« ننگی برنسکهای دیگر اضافه شد ۱ براستی که موجود پستی هستم آه آگلائه ۱ شاید شما این نکات را درنیابید . هیچ می - دانید که در این آگاهی دائمی به پستی خود شاید یک شهوت زشت و غیر طبیعی و قصد ارضاء یک میل انتقامجوئی علیه کسی نهفته باشد ۲ گاه از اوقات من موفق شده‌ام دیدگان او را بر محیط پیرامونش چنانچه باید بگشایم لکن بیدرنگ بار دیگر علم طغیان بر افراده و مردم امهم بدان کرده است که قصد دارم خود را بالاتر از او قرار دهم (وحال آنکه هرگز چنین اندیشه ای تداشته ام) و بالآخره هر بارهم که باو پیشنهاد ازدواج مینمودم صاف و پوست‌گنده من میگفت نیازی بر حم و شفقت و مساعدت ندارد . شما دیروز او را دیدید . آیا چنین می - پندارید او در کنار این قبیل اشخاص خوشبخت باشد و چنین محیطی در خود اوباشد ؟ هیچ نمیدانید که تا چه حد تربیت شده است و چه فکر روشنی دارد . او گاهی من را با وسعت اطلاعات و هوش عجیب خود بعیرت می‌افکند ۳ »

« آیا همینطور که اینجا وعظ می‌کنید در آنها نیز برای او موقعه می‌گیرد ؟ »
شاهزاده بدون آنکه بلحن سؤال آگلائه توجه کند با چهره ای متفسک گفت :

« آه خیر ۱ من تقریباً همیشه ساكت بودم گاهی میخواستم صحبت کنم لکن در حقیقت نمیدانستم چه بگویم . خودتان میدانید برخی موارد است که سکوت از همه چیز بهتر است . آه ۱ من او را دوست میداشتم ۱ آری خیلی دوست میداشتم ... لکن بعد ... بعد ... او همه چیز را حدم زد ۰ »

« چه چیز را حدم زد ؟ »

« که من در دل برای او جز رحم چیز دیگری احساس نمیکنم

داستان‌پویسکی

که، اورا هیچ دوست ندارم . »

« شما چه میدانید ؟ شاید او بر استی آن ... مالکی را که همراه او رفت دوست میداشت . »

« خیر همه چیز را میدانم . او آنقدر را مسخره می‌کند . »

« شما را چطور ؟ آیا هرگز شما را مسخره نکرده است ؟ »

« آه خدای من ! خیر ! یعنی گاهی از رام شیطنت مرآ مسخره کرده است . در این لحظات او هر سخت ملامت می‌کرد و حتی رفع میداد ؛ اما بعد آه این خاطرات را تجدید نکنید مرا بیاد آن نینهاریزید ؟ »

در این هنگام صورتش را در میان دستهایش مخفی ساخت .

آگلائه چنین گفت :

« هیچ میدانید او تقریباً هر روز بهمن نامه مینویسد ؟ »

شاهزاده باحال منقلبی فریاد کرد ،

« آه راست است ؟ بهمن می‌گفتند ولی باور نمی‌کردم . »

آگلائه با لحن نکرانی پرسید ،

« چه کسی بشما می‌گفت ؟ »

« دیروز روگوئین گفت ولی او بلحن مبهمنی صحبت می‌کرد . »

« دیروز ؟ دیروز بامداد چه موقع ؟ قبل یا بعد از ارکستر ؟ »

« بعد . شب هنگام بین ساعت یازده و نیمه شب . »

« بسیار خوب اگر روگوئین است ... اما میدانید او در این

نامه‌ها از چه بحث می‌کند . »

« من از هیچ چیز تعجب نمی‌کنم زیرا اوزنی دیوانه است ! »

« اینها نامه‌های اوست . (آگلائه در این هنگام به نامه را

با پاکت از جیب خود درآورد و جلو شاهزاده ریخت) یک هفته تمام

است او بهن التماص می‌کند که بشما شوهر کنم . با آنکه تا اندازه‌ای

ابله

مجنون است دارای عقل نیرومندیست شما حق دارید بگوئید بمراتب از من باهوشت‌تر است . بمن مینویسد که دلباخته من است و متصرف روزیست که مرا ولو از دور ملاقات کند . او بمن اطمینان میدهد که شما مرا دوست دارید و این حقیقت را میداند و از مدت مدیدی پیش این نکته را دریافت‌ه است و هنگامیکه آنجا بودید پیوسته از من صحبت میکرده اید . او آرزو میکنند شما سعادتمند باشید و اظهار اطمینان مینماید که تنها می‌توانم نیکبختی شما را تأمین نمایم . او آنقدر عجیب و غریب چیز مینویسد ... تاکتون نامه‌های او را بکسی نشان نداده ام . فقط در انتظار شما بودم . آیا میدانید معنی این چیست ؟

حمس نمیز نید ؟

« معنی این جنون است . این نامه‌ها هیساندکه او عقل خود را از دست داده است . »

« آیا برای او گریه نمی‌کنید؟ »

شاهزاده در حالیکه دختر زیبا را می‌نگریست گفت :

« نه آگلانه ا نه من گریه نمی‌کنم . »

« تکلیف من چیست ؟ بمن چه اندرز می‌دهید ؟ من نمیتوانم همچنان بذریافت این نامه‌ها ادامه دهم . »

شاهزاده چنین فریاد برآورد :

« آه تمدنی دارم این نامه‌ها را دور بیفکنید . شما این نوشته‌های مبهم و تاریک را برای چه می‌خواهید ؟ سعی خواهم کرد او را متقادع کنم دیگر بشمانه ننویسد . »

آگلانه چنین فریاد برآورد :

« هرگاه شما اینطور صحبت می‌کنید برای آنستکه خودتان قلب ندارید . آیا نمی‌بینید که او بشما دلباخته است و نه بمن ؟ او تنها شما را دوست دارد . آیا ممکن است بهمه چیز اد بی برده باشد ؟

داستان‌پویسکی

جز باین حقیقت بارز ؛ هیچ می‌دانید زیر کامجه نیم کامه‌ای نهانست و این نامه‌ها علامت چیمت ؟ حسادت ۱ حتی پدنراز حسادت ۱ آیا او همانطور که در نامه‌هایش ادعا می‌کند بخيال شما بروگوزین شور خواهد کرد ؛ من شک ندارم اگر ما عروسی کنیم یکروز بعد او خودکشی خواهد کرد .

شاهزاده بلژیک افتاد و مستی عجیبی در قلب خود احساس کرد و با تعجب آگلائه را نکریستن گرفت و از اینکه می‌دید این کودک مدت مديدة است دختری بالغ شده است احساس عجیبی می‌کرد .
شاهزاده پس از لحظه‌ای گفت :

« آگلائه ؛ باور کنید حاضرم زندگی خود را فدا کنم تا او آرامش روح و سعادت بیابد ولی ... من دیگر نمی‌توانم او را دوست داشته باشم . خودش هم می‌داند ! »

« بسیار خوب ا خودرا فدا کنید . این فداکاری در خورشامت زیرا مردی نیکو کارهستید و دیگر من « آگلائه » صدائز نید . شما باید دست بکار احیای او شوید . چاره‌ای جز این ندارید . وظیفه شما آنست که با او بروید و قلبش را آرام کنید . گذشته از این هویداست که شما اورا دوست می‌دارید . »

« با آنکه یکبار قصد داشتم خودرا فدا کنم و هنوز هم قصد دارم متأسفانه نمی‌توانم در این راه توفیق یابم اما در این نکته شک ندارم که او با من بکلی از دست خواهد رفت و بهمین جهت حتی المقدور از او احتراز می‌جویم بنا بود امروز ساعت هفت اورا ملاقات کنم ولی شاید پدیدهش فروم . نکبر و غرور او مانع آن است که محبت مرا در باید و در نتیجه هر دو باهم سقوط خواهیم کرد . البته این امر طبیعی نیست لکن در اینجا همه‌چیز مخالف طبیعت است . می‌گوئید او مرا دوست دارد ولی آیا این دوستی را می‌توان عنق نامید ؟ پس از آنچه

۱۶۴

من تحمل کردم آیا چنین حسی ممکن است وجود داشته باشد؟

خبر این عشق نیست بلکه چیز دیگریست^{۱۱}

آگلائه ناگهان بانگرانی هر چه تمامتر گفت،

«آه شماچه رنگ خود را باختهاید^{۱۲}»

«چیزی نیست دیشب نخوابیده‌ام، احساس ضعف‌هی کنم....

اما آگلائه! او درست ذوشته است. ما در آن موقع از شما صحبت می‌کردیم.»

«پس راست است؟ شما براستی درباره من با او صحبت کردید؟ و در صورتی که تنها یکبار من را دیده‌اید چگونه توانسته‌اید من را دوست بدارید؟»

«خودم هم نمی‌دانم. هنگامی‌که در ظلمات و تاریکی ساعات پیش می‌کردم ناگهان گفتی خوابی دیده‌ام. شاید آفتاب جدیدی در مقابل دیدگانم دهیدن گرفت. نمی‌دانم چرا ناگهان فکرم متوجه شما شد. هنگامی‌که بشمانوشتم که خودم هم نمی‌دانم چگونه بیاد شماافتادم باور کنید دروغ نگفتم. فکرشما رویایی بود که در پرتو آن از وحشت و هراس آن، آنساعات رهائی یافتم. پس از یاد آوری شما بود که پار دیگر شروع بکار کردم و قصدم آن بود که قبل از سوال باینچا باز نگردم.»

«شما پس برای او باینچا باز گشته‌اید؟»

صدای آگلائه هنگام ادای این سخنان سخت می‌لرزید.

«آری برای او.»

دد حدود دو دقیقه سکوت عم انگیزی بین آنها حکم‌فرمای شد. آگلائه از جای برخاست و با لحن تردید‌آمیزی گفت:

«هر گاه شما می‌گوئید... هر گاه عقیده دارید که معشوقة

شما تیره بخت است کلرهای عجیب و غریب او بمن ربطی ندارد...»

داستایوسکی

لئون نیکلا بیویج او شما تقاضا دارم این سه نامه را پیگیرید و بصورت او افکنید.

ناگهان با نهایت خشونت چنین فریاد برآورد،
«هر گاه او ازین پس یك خط دیگر بمن بنویسد بپدرم شکایت خواهم کرد تا او را بدارالتا دیب بفرستد.»

شاهزاده از جای پرید و با نهایت اضطراب بجهه پر تشویش آگلائه دقیق شد سپس ابری ناگهان دیدگانش را مستور ساخت و آنگاه آهته چنین گفت،

«شما نمی توانید چنین احساساتی داشته باشید . شما راست نمیگوئید.»

آگلائه که سخت برآشته بود گفت:

«عین حقیقت است! عین حقیقت است.»

در ذز دیگر او صدائی شینده شد که می گفت:

«چه چیز عین حقیقت است؟ چه حقیقتی؟»

الیزابت پر و کوفونا در مقابل آنان ایستاده بود.

آگلائه ناگهان بمادرش چنین گفت:

«حقیقت آنست که من تصمیم گرفتم بگانیا شوهر کنم و او را دوست دارم و فردا با او از خانه خواهم گریخت، شنیدید؟ حس کنجکاوی شما ارضاء شد کافی است؟»

این بگفت و شتابان بطرف خانه روان گردید.

الیزابت پر و کوفونا دست شاهزاده را که در حال حرکت بود گرفت و گفت:

«خیر دوست عزیزم! نخواهم گذاشت که شما اینسان ما را ترک گوئید تنهی دارم با من بیایید و بمن توضیحاتی بدینید. آه! چه مشکلات و حوادثی آنهم پس از ریکش بیخوابی، شاهزاده عقب وی روان شد.

الیزابت پروکوفیونا بمحض ورود بخانه در اطاق اول توقف کرد و چون توانایی آنرا نداشت که پیشتر رود بمروری کاناپه‌ای افتاد و حتی فراموش کرد شاهزاده را دعوت به نشستن نماید . این اطاق تا اندازه‌ای بزرگ بود . در وسط آن میز گردی قرار داشت و گلهای رنگارنگ بیشماری در زیر پنجره‌هاش توجه بینده را جلب می‌کردند و در ته آن نیز یک درشیشه‌ای بطرف باز میشد . بیدرنگ آدلائید والکزاندر و نانیز سررسیدند و با نکاههای تمجب خود بشاهزاده ومادرشان خیره شدند .

در پیلاق خواهران ایانتجین عادت داشتند که نزدیک ساعت نه از خواب بیدار شوند تنها آگلائه دو سه روز پس از که زودتر بیدار میشد و در باع بگردش می‌پرداخت لکن او نیز تقریباً ساعت هشت و شاید هم دیر تر بیدار میشد . الیزابت پروکوفیونا که دستخوش نگرانی و افکار گوناگون بود در حقیقت شب لحظه‌ای نخوابیده بود و با مدادان نیز مقارن ساعت هشت از خواب بیدار شد و باع رفت تا شاید آگلائه را که خیال می‌کرد برخاسته است ببیند لیکن وی را نه در باع یافت و نه در اطاق خوابش و چون سخت مضری گردید دو دختر دیگرش را از خواب بیدار کرد مستخدمعه اظهار داشت که آگلائه قبل از ساعت هفت بیارک رفته است . خواهانش به این‌هوس جدید خواهر کوچکتر عجیب خود لبخند شیطنت آمیزی زند و به مادرشان خاطرنشان ساختند که هرگاه عقب آگلائه بیارک برونند او عصبانی خواهد شد و اضافه کردند که بعقده آنها بدون شبهه آگلائه

داستابوسکی

در حالی که کتابی بدهست دارد بر روی همان نیمکت سبزی که سه روز پیش درباره آن صحبت کرده بود و تزدیک پوراجع با آن باشهزاده سعی نزاع کند نشته بود . شاههزاده سعی در حقیقت باو گفته بود که در جلو این نیمکت هیچ دور نمای جالبی نمی بیند الیزابت پروکوفیونا که درست هنگام ملاقات آگلائه و شاههزاده سرمهیده و سخنان عجیب دخترش را شنیده بود دچار وحشت شدیدی گردیده بود که به جنداحتاظ از هر حیث موجه بود لکن پس از کشاندن شاههزاده به همانه خود از عواقب اقدام خویش بیمناک گردید زیرا بفکرش افتاد که « آیا ممکن نیست شاههزاده بدون تعیین وقت ملاقاتی با آگلائه بر حسب تصادف اورا در پارک دیده و با او بگفتگو پرداخته باشد ؟ »

س انجام الیزابت پس از آنکه بزحمت بر اعصاب خویش مسلط گردید بشاههزاده چنین گفت :

« شاههزاده عزیزم من شمارا برای بازیرسی باینچانی اورده ام ... دوست عزیزم ! پس از ماجرای دیشب شاید بهتر بود تا مدت مديدة تر آینیم ... »

نتوانست سخنان خود را بپایان رساند .

شاههزاده بکمل اوشنافت و چنین گفت :

« چنین تصورمی کنم میخواهید بدانید چگونه آگلائه و من امروز یکدیگر را ملاقات کردیم ؟ »

الیزابت پروکوفیونا باعصبانیت گفت :

« مسلم است که می خواهم بدانم ! من بیم ندارم که در مقابلم صحبت کنند .. بکسی توهین نمی کنم .. هرگز نخواسته ام کسی را بیازارم ... »

« بدیهی است ، استحضار از این موضوع هیچ گونه جنبه توهین - آمیزی ندارد برای اینکه شما مادر هستید . بر طبق اطلاعی که آگلائه

ابله

بمن داده بود مالموز درست سه ساعت هفت یک دیگر را نزدیک نیمکت
سبن هلاقات گردید اودیش نامه‌ای بمن داد مبنی بر اینکه لازم است
مرا هلاقات گند و درباره موضوع مهمی با من هذاکره نمایند بنابراین ما
یلگدیگر را دیدیم و مدت یک ساعت درباره مسائلی که تنها باو ارتباط
داشت گفتگو کردیم جز این چیزی نبود. »
الیزابت بالحن جدی گفت :

« دوست عزیز من ! بدون شببه غیر از این خیلی چیزهای
دیگر بوده است. »

در این هنگام که آگلنه ناگهان وارد اطاق شد چنین گفت :
« بسیار خوب شاهزاده از صمیم قلب سپاسگزارم که من اقادور
بدروغ گفتن ندانسته‌اید. اما شما مادرجان آآبا راضی شدید یا اینکه
قصد دارید ببازیرسی همچنان ادامه دهید؟ »
الیزابت بروکوفیونا بالحن آموزگاری که درسی میدهد چنین
گفت :

« تو خوب میدانی که تاکنون برای من پیش نیامده است در
مقابل تو سرخ شوم ... گواینکه در آرزوی چنین پیش آمدی بسرمیبری
شاهزاده خدا حافظ ! از اینکه مرا احتمالاً شدم پوزش میخواهم ! امیدوارم
یقین داشته باشید که احترام و محبت من نسبت بهم تغییری نیافته
است. »

شاهزاده از مادر و دخترش خدا حافظی کرد و سیس بدون آنکه
کلمه‌ای بر زبان راند خارج شد.

الکزاندرون او آدلائید لبخندی زندگ و با یک دیگر شروع به صحیح و بیح
کردند الیزابت بیرون کو فیونا نیز نگاه تندی با آنان افکند.
آدلائید خنده کنان چنین گفت :

« مضحك آنست که شاهزاده گاهی اینطور خود را می‌گیرد و

داستان‌پویسکی

حال آنکه معمولاً شکل یک کیسه را دارد.»

البیزابت با آب و تاب بوی چنین گفت:

« متانت و وقار صفاتی هستند که از قلب سر جشم می‌گیرند
و معلمین رقص نمی‌توانند آنرا تعلیم دهند. »

این بگفت و بدون آنکه نظری هم با آگلائه افکنند با طاق خود رفت.
هنگامی که شاهزاده مقارن ساعتی به بخانه خود بازگشت، در تراس ورا را
با نفاق کلفتی مشاهده کرد که پس از جلسه پر جار و جنجال دیشب
مشغول رفت و روب و مرقب کردن اثاثیه هستند.

ورابا خوشهای گفت:

« خدای را شکر که قبل از بازگشت شما بمنظافت اینجا پایان
بخشیدیم. »

« سلام! سرم اندکی درد می‌گند! دیشب نخوابیده‌ام خیلی میل
دارم چرتی بزنم. »

« می‌خواهید مانند دیر و زبر روی تراس استراحت کنید؟ بسیار خوب!
بهمه کس خواهم گفت شما را بیدار نکنندیدم نیز خارج شده است. »
کلفت خارج شد. و رانیز چنین وانمود کرد که عقب او میرود
لکن لحظه‌ای بعد برگشت و بشاهزاده نزدیک شد و با قیافه‌ای متفسک
گفت:

« شاهزاده باین جوان بد بخت ... رحم کنید؛ اورا امروز
نرانید. »

« من او را اخراج نخواهم کرد. آزاد است هر چه بخواهد
انجام دهد. »

« فعلاً کاری نخواهد کرد. نسبت باو سختگیری نکنید. »

« بدون شک نخواهم کرد چرا سختگیری کنم؟ »

« و بعد ... باو نخنجدید اساس مطلب همین است. »

ابله

« بدون شبهه نخواهم خندهید .»
 ورا درحالیکه سرخ شد چنین گفت ،
 « بسیار مصلحت است من پسردی مانند شما چنین چیزهایی
 بگویم »

بس درحالیکه تقریباً بطرف در متوجه شد چنین افزود ،
 « بالاین که خته بنظر هیرسید ، دراین لحظه چشمان خوب ...
 و نشاط انگیزی دارید .»

شاهزاده باحرارت پرسید :

« آیا برآستی چشمان من نشاط انگیز است ؟»
 آنگاه شلیک خنده را سرداد . أما ورا که دختری ساده
 و بی پیرایه بود ناگهان سرخ تر شد و خنده کنان سرعت بیرون
 رفت .

شاهزاده بخود گفت : « عجب دختر خوبی است ! » بس اورا
 فراموش کرد و بگوشهای در تراس که در آنجا کاناوهای مقابل میز
 کوچکی قرار داشت رفت و بر آنجای گرفت و با دستان خودصورتش
 را مخفی ساخت و مدت ده دقیقه در این حال بای ماند ناگهان با
 نگرانی دستش را بجیب پهلویش برد و سه نامه از آن بعد آورد اما
 ناگهان درباز شد و کولیا ظاهر گردید شاهزاده تقریباً از این فرصت
 غیر مترقبهای که برای گذاشتن نامهها بجیش و به تعویق آنداختن
 قرائت آنها بیش آمده بود خوشحال گردید .
 کولیا روی کاناوه نشست و گفت :

« عجب حواله‌ی بودا حالادر باره هیپولیت چه عقیده‌ای دارید ؟
 آیا او احترام خود را درنظر شما از دست داده است ؟»
 « چرا ؟ .. اما کولیا من خسته هستم گذشته از این یادآوری
 این موضوع برایم دردنگ است ... بالاینه‌م بگو بدایم حالت چطور

دانستایوسکی

است؟»

«خوابیده است و شاید قبل از دو ساعت دیگر بیدار نشود. من میدانم شما در خانه نخوابیده اید و بیارک رفته اید... طبیعی است که سخت تهییج شده اید... هر کس جای شما باشد دچار هیجان نمیشود!»

«چگونه در یافتد که بیارک رفته و در خانه نخوابیده ام؟»
 «ورا بمن گفت. بمن توصیه کرد داخل نشوم لکن توافقنم خودداری کنم، میخواستم حتی برای یک دفیقه شما را ببینم. من این دو ساعت را در بالین بیمار بس برده‌ام اکنون نوبت کوستیالبدف است. بوردوفسکی نیز رفته است. باری شاهزاده! شما بخوابید روز بخیر! اما میدانید من سخت در حیرتم!»

«مسلم است... این حوادث...»

«خیر! شاهزاده خیر! آنچه مایه تعجب من است «وصیت‌نامه» وی و مخصوصاً قسمتی است که در آن از خدا و زندگی آینده بحث می‌کند فکر شکری در آن نهفته است!»
 شاهزاده کولیا را که بدون جهت آمده بود با وی درباره‌این فکر شکرف بحث کند پدیده محبت آمیزی نکریست.
 کولبا گفت،

«اما موضوع‌هم، موضوع مهم خود فکر نیست بلکه شرایطی است که موجب پیدایش چنین فکری گردیده است.
 هرگاه چنین اندیشه‌ای از عقز ولتر یا رسو یا پرودم تراویش کرده بود آنرا مطالعه می‌کرم و با آن می‌اندیشیدم لکن هرگز مانند هیپولیت در من اثر نمی‌بخشید! مردی که یقین‌دارم بیش از ده دقیقه از عمر من بامی نمانده و اینسان اظهار عقیده نماید بنتظر من مظہر جلال و امتحار است! بهترین نمونه استقلال طبع بشر بشمار

میزد... خیر! این سخنان نیروی روحی شگرفی را نشان میدهد. پس از شنیدن وصیت نامه وی ادعای اشخاصی که می‌گویند او عمداً ساقمه را فراموش کرده است منتهای پستی و بی عقلی است؛ با اینهمه می‌دانید او دیروز مارا گول زد. فوق العاده تردست است. من بهیچ روی کیفی را با او هرتب شکردم و طبیانجه این رانیز ندیدم بلکه خودش کیف را بست و بتا براین هنگام نقل این مطلب من اسخت متعجب ماخت. و رامی‌گوید شما اورا اینجا خواهید گذاشت سوگندیاد می‌کنم که هیچ خطری قدارد مخصوصاً برای اینکه همه ما سخت از او مراقبت می‌کنیم.»

«کدام یک از شما امشب مناقب او بودید؟»

«کوستیا لبدف و بوردو فسکی و من. کلر نیز چند دقیقه‌ای آمد لکن او بزودی درخانه لبدف خوابید زیرا در اطاق ماجای خوابیدن نداشت. فردیچنکو نیز درخانه لبدف بسر برد لکن او ساعت هشت خارج شده است. ژنرال همچنان درخانه لبدف بسرمی برد ولی او نیز اکنون خارج شده است، تصور می‌کنم لبدف عزم دارد بزودی بمقابلات شما باید نمیدانم چرا او عقب شما می‌گردد و دوبار پرسید شما کجا هستید؟ در صورتیکه شما استراحت می‌کنید آیا باید به او اجازه ورود داد یا باید منتظرش نگاه داشت؟ من خودم هم باید بخوابم. آما فراموش نکنم این نکته را برای شما نقل نمایم هم اکنون شاهد یکی از کارهای عجیب ژنرال بودم. بوردو فسکی مرا اندکی پس از ساعت شش و شاید هم درست سر ساعت شش بیدار کرد که بنوبت خود در بالین بیمار بسر برم من یک دقیقه خارج شدم و با نهایت تعجب ژنرال را دیدم آنقدر مست است که مرا نمی‌شناسد. او مانند پایه چراغ بر ق مدتی در مقابل من توقف کرد و سپس بخود آمد و من اسؤال پیچ کرد. «حال بیمار چطور است؟... آمده‌ام ازاو خیر بگیرم...» اورا از جریان آگاه

دانستایی‌ومکن

کردم . سپس چنین گفت : « همه اینها درست ! اما من از جای بی‌خاسته و به اینجا آمده ام تا ترا بر حنردارم ... من دلایلی دارم که در حضور فردی‌چنکو همه چیز را نمی‌توان گفت و درباره او باید من اقب بود . »

« آیا ممکن است ؟ گذشته از این بماچه ارتباطی دارد ؟ »
درست است، بما ارتباطی ندارد امن حتی تعجب‌کردم که چگونه او شب هنگام برای خاطر آنان آمده است مرآبیدارکند و چنین موضوعی را نذکر دهد . »

« گفته‌ید فردی‌چنکو خارج شده است ؟ »

« آری ساعت هفت او خانه را ترک گفت . وی خودرا در بالین بیمار بمن رسانید و گفت می‌رود شب رانزد و یلکن پس رساند . این و یلکن می‌کار عجیبی است ! بسیار خوب شاهزاده ! من می‌روم ... ولی اینکه سروکله لبد پیدا می‌شودا لبد شاهزاده می‌خواهد بخوابد . بهمانجا که بودی بازگرد . »

« عالی‌جناب شاهزاده ا فقط یک دقیقه من احتم می‌شوم . موضوعی است که پرای من اهمیت دارد . »

لبد آهسته در حال هوشیاری مخن می‌گفت لکن پیدا بود که به موضوع صحبت‌ش اهمیت بسیار می‌دهد . او تازه از راه رسیده و چون فرصت نکرده بود به اطاق خود برود کلاهش را هم‌چنان در دست داشت قیافه‌اش متفسک و تا اندازه‌ای هم متین بود . شاهزاده وی را دعوت به نشتن کرد و گفت :

« شما دوبار سراغ من را گرفته‌اید .. شاید از حوادث دیشب نگرانی دارید ؟ »

« می‌خواهید از آن جوان دیشبی صحبت کنید ؟ آه ! خیر ! دیشب افکار من متشتت بود لکن امشب بهیچ روی‌عنم ندارم بامقاصد

ابله

شما مخالفت ورزم . »

شاهزاده با لبخند پرسید :

«لبذ چرا امروز خودتان را اینقدر گرفته‌اید ؟ مثل این است که کلمات را قبیل از آدا کردن با دقت می‌سنجد . »

لبذ به کولیا روی آورد و بالحن تقریباً متاثری گفت:

«کولیا ! من مطلبی دارم که تنها مربوط به شاهزاده است . کولیا بیدرنگ از جای برخاست و بطرف در روی آورد و

گفت ،

«بسیار خوب ! بمن مربوط نیست ... خدا حافظ شاهزاده ...»

لبذ در حالیکه با چشم او را تعقیب می‌کرد گفت :

«من این پس را خیلی دوست دارم برای اینکه خیلی باهوش است و با اینکه گاهی مانند کنه به‌آدمی می‌چسبد پس زبردست و فهمیده‌ای است . عالیجناب شاهزاده ! پیش آمد بسیار بدی برای من روی داده است .. دیشب یا امروز بامداد ... درست لحظه حقیقی آنرا نمی‌دانم ...»

«چه شده است ؟ »

«چهارصد روبل از حب بغل لباس من نایدید شده است .

عالیجناب شاهزاده ! بمن حقه زده‌اند . »

«چهارصد روبل گم کرده‌اید ؟ جای تأسف است . »

«مخصوصاً برای مرد مسکینی که از دسترنج خود نان می‌خورد . »

«بدون شک ! بدون شک ! چگونه پول شما ربوده شده است ؟ »

«همه اینها ناشی از میگساری است . عالیجناب شاهزاده من شما را بمنزله ولینعمت خود می‌دانم و همه چیز را گشاده با شما در میان می‌نهم . این چهارصد روبل را دیروز ساعت پنج بدهکاری بمن

داستایوسکی

داد. من با قطار به اینجا آمدم. کیفم جیبم بود. هنگامی که او نیفرم خود را در آوردم تا با رد نکوت عوض کنم پول خود را در رد نکوت گذاشتم که همراهم باشد و قصد داشتم آفراعص بشخصی گهتشنه پول بود پسپرم. منتظر دلال بودم ...»

« راستی لبیف! آیا راست است که شما در روزنامه‌ها اعلان

می‌کنید که در مقابل اشیاء طلا و نقره پول نزول می‌دهید؟»

« این آگهی بوسیله دلالی انتشار یافته و نام و آدرس من در آن قید نگردیده است؛ چون سرمایه کوچکی دارم و خانواده‌ام نیز افزایش یافته است تصدیق می‌کنید که بیک ربح مشروعی ...»

« البته! البته! تنها می‌خواستم در این خصوص اطلاعی حاصل

کنم و از اینکه سخن شما را قطع کردم یوزش می‌طلبم.»

« آن دلال نیامد و پس از آن نیز این جوان تیره پخت را پاینجا آوردند پس از صرف شام حالم خیلی خوب بود لکن بعد از میهمانان ما آمدند و جای نوشیدند و من از بدینختی بیش از حد شاد و شنگول شدم. هنگامی که کل پاسی از شب گذشته رسید پما اطلاع داد که روز تولد شماست و باید بافتخار این روز شامپانی داد آنگاه شاهزاده عزیز و محترم؟ من که قلبی دارم (شما قطعاً باین نکته بی برده‌اید) نمی‌گوییم احساساتی ولی حق شناس و بدانشتن آنهم افتخار می‌کنم خویشن را موظف یافتم که لباسهای کهنه خود را در آورم و لباس رسمی خویش را بپوشم و منتظر آن گردم که شخصاً بشما تبریک بیگویم و مراسم یاد بود تولد شمارا با شکوه هرچه تمامت بریا کنم، شاهزاده! من چنین کردم و بطوری که ملاحظه فرمودید در تمام مدت شب لباس رسمی بتن داشتم لکن هنگام تحویض لباس کیف را در حیب لباس فراموش کردم. اینکه می‌گویند هر بار خدا بخواهد کسی را مجازات کند نخست عقلمن را از او می‌گیرد حق دارد. امروز

ابله

بامداد ساعت هفت و نیم هنگام بیدار شدن مانند دیواندای پریدم تا
لپاسه را بردارم لکن جسم خالی بود و از این از کیف مشاهده نمی شد...»
«آه! چه پیش آمد بدی!»

«براستی هم که چه پیش آمد بدی!»

شاهزاده پس از لحظه‌ای تفکر با نگرانی پرسید:

«راستی اظهارات شما جدی است؟»

«یقین بدانید که جدی است.»

«ممکن است در حال مستی کیف از جیب شما افتاده باشد.»

«ممکن است آفای شاهزاده! همه چیز در حال مستی ممکن است اما خودتان قضاوت کنید هرگاه کیف هنگام تمویض لباس افتاده باشد بدون شبه بکف اطلاع افتاده است پس چه شده است؟»

«آیا ممکن نیست او را در گنجینه باشد؟»

«همه‌جا را گشته‌ام، همه‌جا را زیر و رو کرده‌ام. گذشته ازین من کیف را هیچ‌جا نگذاشته و هیچ گشوختی را هم باز نکرده‌ام. خودم خوب بیاد دارم.»

«آیا شما گنجه کوچک را نگاه کردید؟»

«نخستین کاری که کردم نگاه کردن آن گنجه بود و امروز بامداد هم چندین بار آنرا کاوش ننموده‌ام.. گذشته ازین عالیجناب شاهزاده! چه موضوع دارد کیف را در گنجه کوچک بگذارم؟»

«لبد! باور کنید که من ازین موضوع سخت نزاراحتم پس بنابراین کسی اور از زمین برداشته است؟»

«یا اینکه از جیب من در آورده است. شق ثالث ندارد.»

«این موضوع مرا سخت نگران ساخته است زیرا چه کسی

ممکن است مرتكب چنین اقدامی شده باشد. اصل موضوع اینست!»

«مشکل نیست که اصل موضوع اینست. عالیجناب شاهزاده

داستایوسکی

شما با زبردستی و درستی عجیبی کلمات و افکار و اصطلاحاتی را که در خور موضوع است می باید! «

« آه لبدف! مسخرگی را کنار بگذار! »

لبدف در حالی که بازوان خود را پراوراشت گفت،
« مسخرگی! »

« بسیار خوب! من ناراحت نمی شوم زیرا فکرم جای دیگر است و بیم آن دارم کسی را متهمن کنید! شما بچه کسی گمان می بردید؟ »

« معلم خیلی باریک... و بفرنج است! من به کلفت گمانی نمی برم زیرا او در تمام مدت در آشپزخانه بسر می برد فرزندان خودم نیز از هرگونه گمانی مبری هستند. »

« مسلم است. »

« بنابر این باید یکی از میهمانان باشد. »

« اما آیا ممکن است؟ »

« بنظر من از هر حیث غیر ممکن است با اینهمه جزاین چیز دیگری بنظر نمیرسد اما باید تصدیق کنم و شاید هم یقین دارم که سرقت، هرگاه سرتی روی داده باشد شب هنگام که همه جمع بودند صورت نگرفته است بلکه پس از متفرق شدن میهمانان و یا با مدداد بدست یکی از کسانی که شب اداراینچا بسر برده اند انجام گرفته است. »

« آه خدای من. »

« بدیهی است که من بوردوفسکی و کولیارا بهیچ روی مظنون نمیدانم. گنشه از این آنها داخل در اطاق من نشدند. اگر هم وارد شده بودند یقین بدانید مرتكب چنین کاری نمی شدند! »

« چه کسی شب را با شما بسر برد؟ »

« با خودم ما چهار نفر بودیم که در دو اطاق تو در تو بسر برندیم. زنال وکلر و فریچنکو و خودم. بنابر این یکی از ما چهار نفر

ابله

این دستبرد رازده است . »

« منظورتان یکی از سه نفر است ولی کدامیک ؟ »

« البته من خودم را آدم درستی حساب کردم تصدیق کنید آقای شاهزاده که همکن نیست من از خودم پذرم گو اینکه از این موارد در دنیا دیده شده است . »

شاهزاده در حالیکه بر دباری خود را از دست داد چنین فریاد کرد :

« آ ، لبیف ! این پر حرفی شما چقدر کمال انجیز است . »

« بنابراین سه نفر باقی میمانند . نخست از کلرکه مردی نایابدار و میگسار و در برخی موارد آزادیخواه است (البته در مورد جیب دیگری) صحبت میکنیم . وی که بیشتر قیافه شوالیه های سابق را دارد تا آزادیخواهان را ، قسمت اول شب را در اطاق بیمار پس پند و تنها پاسی از شب گذشته باین عنوان که نمیتواند روی زمین بخواهد باطاق ما آمد . »

« آیا باو مظنون هستید ؟ »

« آری باو مظنون هستم . هنگامی که پس از ساعت هفت بامداد مانند دیوانه ای از جای پریدم و سر خود زدم بیدرنگ ژنرال را که معصومانه بخواب رفته بود بیدار کردم . »

« با توجه به ناپدید شدن تعجب آور فردی چنکو که تولیدطن میکرد ژنرال و من تصمیم گرفتیم کل را که مانند مردم ای بخواب رفته بود بازرسی کنیم و بنابراین با دقت هر چه تمامتر پگشتن جیب های او پرداختیم لکن دیناری هم در آنها پول نیافشیم و هیچ یک از جیهایش هم سوراخ نبود و تنها چیزی که یافتیم یک دستمال آبی رنگ چهار خانه ای بود که با انبر هم نمی شد آنرا گرفت و یک نامه ای که طی آن کلفتی در خواست پول می کرد و تهدید می نمود و بالاخره چند پر ک

دانستایوسکی

جدا شده از مقاله‌ای که شما از مفاد آن آگاه هستید، بنابراین زنرال چنین تصمیم گرفت که کلر گناهی ندارد و برای آنکه در این خصوص اطمینان حاصل کنیم او را با زحمت فراوان بیدار کردیم لکن باشکال دریافت منظور ما چیست؟ دهان باز و صورت مبهوت و ابله‌انه و قیافه معصوم وی برای من جای شک باقی نمی‌گذاشت که کار او نیست!»

شاهزاده در حالیکه نفس راحتی کشید گفت:

«آه چقدر خوشحال شدم، بیم داشتم او باشد.»

لبذ در حالیکه مژگان خود را بهم زد پرسید:

«می‌ترسید او باشد؟ پس این ترس شما علتی هم دارد؟»

«آخیراً من بدون تفکر چنین اظهاری کردم. لبذ! تمدنی دارم در این خصوص چیزی بکسی نگوئید.»

لبذ با آب و تاب هر چه تمامتر و در حالیکه کلاهش را پسینه‌اش می‌فسردد گفت:

«آقای شاهزاده! آقای شاهزاده سخنان شما در قلب من، در ته قلب من درست مانتد قبری برای همیشه مدافون خواهد ماند.»

«بسیار خوب! بسیار خوب! پس شما بفرديچنکو مظنون هستید؟»

لبذ در حالیکه صدای خود را گوناه کرد و بشاهزاده خیره شد گفت:

«جز او بهجه کسی می‌خواهید مظنون باشم؟»

«آری راست می‌گوئید... بهجه کسی مظنون شوید! با اینهمه دلیل این سوء ظن چیست؟»

«دلایلی وجوددارد که از جمله آن باید ناپدید شدن وی را در ساعت هفت و شاید هم قبل از ساعت هفت بامداد نامبرد.»

ابله

«می‌دانم، کولیا برای من حکایت کرد که فردیچنکو بخانه‌او رفته و با او اطلاع داده است که شب را در خانه یکی از دوستانش که نام او را نمی‌دانم بسر خواهد برد.»

«نام او ویلکین است. پس کولیا در این خصوص با شما صحبت کرده است؟»

«در پاره سرت چیزی بهمن نگفته است.»

«او در این پاره چیزی نمی‌داند زیرا فعلاً من موضوع را کاملاً مکتوّم نگاهداشتم ام پس بنابراین فردیچنکو بخانه ویلکین می‌رود البته در ظاهر امر چندان شگفتی‌انگیز نیست که مستی بخانه‌مست‌دیگر رود حتی نزدیک صبح و بدون علتی خاص، آیا چنین نیست؟ اما در اینجا قرینه‌ای بدبست می‌آید. او هنگام رفتن اعلام می‌دارد کجا می‌رود... حالا شاهزاده! درست بسخان من گوش دهید. او چرا این کار را کرده است؟ چرا مخصوصاً بخانه کولیا رفته و در حقیقت دوری زده است تا با او اطلاع دهد «شب را در خانه ویلکین بسر خواهد رسانید» از این اطلاع که او از خانه خارج شده است یا بهتر بگوییم بخانه ویلکین می‌رود چه کسی استفاده خواهد برد؛ دادن این اطلاع چه لزومی دارد؟ خیر! در اینجا قردنی دزد زبردستی در میان است. معنی این هنر نمائی او اینست: «بنگرید! من هیچ کوششی برای مخفی ساختن خود بکار نمی‌برم بنابراین چگونه ممکن است مرا مظنون بسرقت بدانند؟ آیا ممکن است دزدی پس از سرفت اعلام دارد که کجا می‌رود؟» منظور وی از این احتیاط آن بوده است که بد گمانی را منعوف ساخته و در حقیقت اثر پای خود را بر رویشن ناپدیدسازد... عالیجناب شاهزاده حالا فهمیدید؟»

«آری فهمیدم! خوب هم فهمیدم ولی دلیلش پس ضعیف بود.»

«اینهم یک دلیل دومی: نشانه و آدرسی که او می‌دهد غلطدر

داستایوسکی

می آید. توضیح آنکه یکساعت بعد یعنی ساعت هشت ، من به خانه ویلکین که در همین حدود یعنی کوچه پنجم منزل دارد و گذشته از این با او آشنا هستم رفتم لکن اثری از فردیچنکو نیافتم البته ازیک کلفت کر اطلاع حاصل نمودم که یکساعت پیش شخصی کوشش بسیار کرده بود که داخل خانه شود و حتی زنک را هم از جای کنده بود لکن آن کلفت یا برای اینکه نخواسته بود ویلکین را از خواب بیدار کند یا اینکه خود از رختخواب خارج شود در را باز نکرده بود. »

«دلایل شما همین بود؛ این دلایل کافی نیست.»

لبد بالحن هلتمنه ولی بالبخت نیر نگ آمیزی چنین گفت:

«شاهزاده ایس بجه کسی مظنون شوم!»

شاهزاده پس از لحظه‌ای تفکر چنین گفت:

«شما باید در اطاقها و کشوها بار دیگر بتجسس بپردازید.»

لبد بار دیگر با لحن تأثیر انگیزی گفت:

«همه این کارها را کرده‌ام.»

شاهزاده در حالی که پاخشم و بی تابی دست خود را روی میز

کوبید چنین گفت:

«اما آخر چرا شما لباس خود را از تن در آورده‌ید؟»

«این سوالی است که در یک نمایشنامه فکاهی قدیمی بکاربرده شده است ولی شاهزاده کم نظیر من؛ مثل اینست که پیش از حد دلتان بپدیدختی من می‌سوزد! من هر گز شایستگی چنین توجهی را ندارم ۱ می‌خواهم بگویم که بدنهای شایستگی این همه عنایت را ندارم . با اینهمه نسبت بمحکوم .. یعنی فردیچنکوی ناجیز پیش از حد ابراز ترحم می‌فرمائید.»

شاهزاده با قیافه گیج و ناراحتی چنین گفت:

«آه آری! شما در حقیقت مرا بفکر انداختید... هر گاه

ابله

یقین حاصل کنید که فردی‌چنکو مسئول است چه خواهید کرد؟»
لبدف در حالیکه چهره‌اش را منقبض کرد و قیافه تائیر انگین
تری بخود گرفت چنین گفت:

«شاهزاده عالیجناب شاهزاده اچه‌کسی دیگر را می‌توان متهم
کرد؟ نمی‌توان یکسی دیگر مظنون بود و همین‌که بکسی جز فردی‌چنکو
نمی‌توان گمان برد این خود دلیل دیگریست و بنابراین می‌توان گفت
سه دلیل علیه او در دست است. یکبار دیگر می‌گوییم چه کسی دیگر
را متهم کنم؟ من نمی‌توانم بوردوفسکی را من تکب این سرتقت بدانم!»

«آه چه معماهی!»

«ژنرال را هم نمی‌شود بهیچ روی مظنون دانست.»
شاهزاده بالحن خشمگینی درحالیکه با ناشکی‌بائی روی تخت‌خواب
خود چرخی زد چنین گفت:
«آه چه فکر ابله‌های!»

«براستی هم که ابله‌های است! ها! ها! ها! چه مرد عجیبی است
این ژنرال و تا چه حد من را خنده‌اند! ما باتفاق بخانه ویلکن سراغ
فردی‌چنکو رفتیم... نخست باید بگوییم هنگامیکه من از گم شدن بولم
آنگاهی یافتم و ژنرال را بیدار کردم او بمراتب از من مبهوت تر گردید
بطوری که ناگهان تغییر قیافه داد و لحظه‌ای سرخ شد و لحظه‌ای دیگر
رنگ خود را باخت و سرانجام دستخوش چنان خشمی گردید که من
سخت مبهوت ساخت. براستی که مرد نیکی است! او البته بر حسب
عادت پیوسته دروغ می‌گوید لکن احساناتی بسیار عمیق و عالی دارد
و طوریست که حتی ساده لوحیش نیز اعتماد کامل آدمی را بخود جلب
می‌کند. عالیجناب شاهزاده بارها بشما گفته‌ام من نه تنها در دل نسبت
با او اخترامی احسان می‌کنم بلکه اساساً اورادوستدارم. باری او ناگهان در
وسط خیابان توقف کرد و لباس خود را باز نمود و سینه خود را بمن

دانایوسکی

نشان داد و گفت: «حالا که لباسهای کلر را جستجو کردی مرا هم بازرسی کن اجرا لباسهای مرا جستجو نمی‌کنی؛ قانون بتو اجازه می‌دهد!» دست و پایش بشدت می‌لرزید. صورتش همچون گچ سفید شده و حتی در بینندۀ تولید وحشت می‌کرد. هن بخشنده افتادم و باو چنین گفت: «گوش کن ژنرال! هر گاه کسی دیگر چنین چیزی راجع بتو بین گفته بود بیدرنگ با دست خودم سرم را می‌بریدم و آنرا بر سینی بزرگی می‌گذاشم و خودم شخصاً آنرا بکلیه اشخاصیکه بتو مظنون بودند نشان می‌دادم و می‌گفتم: این من را می‌بینید؟ من در مقابل آن درستی و شرافت ژنرال را تضمین می‌کنم و نه تنها سرم را گرو می‌گذارم بلکه خودم را نیز در این راه آتش می‌زنم» و بسخنانم اینطور اضافه کردم: «در این بحبوحه فلاکت و بدیختی تو تنها دوستی هست که برای من باقی مانده‌ای» براستی او مرد حسنه است؛ البته در عرض راه از فرست استفاده نمود و دستان هنگامی این طور برای من نقل کرد؛ یکبار در دوران جوانی گمانبرده بودند که او بانصد هزار روبل پول دزدیده است لکن فردای همان روز آنکه را که با وسوع ظن برده بود با تاتفاق نینا آلکزاندرونا که در آن هنگام دختر جوانی بود و بر حسب تصادف گرفشار حریق شده بودند از چنگ آتش رهائی بخشیده بود. کنت بیدرنگ او را با غوش گرفته بود و بر اثر همین پیش‌آمد بود که وی با نینا آلکزاندرونا ازدواج نمود. فردای آن روز هم صندوق آهنهای محتوی پول مفقود شد را در میان باقیمانده آتش سوزی یافتد این گاو صندوق که ساخت انگلیس بود و قفل مخصوصی داشت معلوم نبود چگونه بزیر کف اطاق لغزیده و تا پایان حریق کسی آنرا ندیده بود مسلم است که این قصه سر تا پا بسی اساس است با اینهمه ژنرال هنگام صحبت از نینا آلکزاندرونا مدتی گریست. این نینا - آلکزاندرونا با وجود آنکه با من مخالف است زنی شایسته و در خور

ابله

احترام می‌پاشد.»

«شما با او ارتباطی ندارید؟»

«تقریباً هیچ. اما بسیار میل دارم که برای تبرئه خودم نیز باشد با او ارتباط داشته باشم. زینا آنکه اندرونا از آنجهه‌ها من مخالف است که تصور می‌کند من شوهرش را به خوارگی سوق می‌دهم و حال آنکه نه تنها من او را فاسد نمی‌کنم بلکه حتی المقدور از او جلوگیری نموده و مانع می‌شوم که با اشخاص خطرناک آمیزش کند گذشته از این وی برای من دوست خوبی است و بشما اعتراف می‌کنم که از این پس او را نرک خواهم کرد بطوری که هر جا برود همه‌را او خواهد گرفت زیرا جن بوسیله احساسات نمی‌توانی او دست یافتد. او تقریباً اکنون با «معشوقه» خود یعنی همان بیوه سروان قطع رابطه کرده است گو اینکه در خفا در آتش عشق او می‌سوزد و حتی غالباً بیاد او مخصوصاً صحیح‌ها هنگام بیدار شدن از خواب و پوشیدن چسکمه‌ناله‌هایی کند و در شگفتمن که چرا درد عشق در این لحظه دامنگیر او می‌شود و بدینختی آنکه او پیشتری ندارد و در عین حال بدون پول‌های نمی‌تواند قدم در خانه معشوقه خود بگذارد. عالیجناب شاهزاده آیا او از شما تازگی بول نخواسته است؟»

«خیلی او از من چیزی مطالبه نکرده است.»

«وضع دشواری دارد. قصد داشت از شما مبلغی بول بخواهد و حتی عزم خود را در این خصوص با من در میان نهاد لکن جرئت اقدام نکرد زیرا شما اخیراً با وام داده بودید و تصور می‌کرد که از پرداخت وجه دیگری بود خود داری خواهید کرد. او این نکته را دوستانه یعنی اعتراف کرد.»

«شما خودتان چطور؟ آیا باو بول نمی‌دهید؟»

«شاهزاده! عالیجناب شاهزاده! من برای این مرد نه تنها

داستایوسکی

حاضرم پول بدهم بلکه جامن را نین در راه دوستی باو خواهم داد...
البته وقتی می‌گوییم جان افراد هی کنم لکن دست کم مسلم است که
حاضرم در مورد ضرورت کامل برای خاطر او دچار تب یا سرما -
خوردگی شوم زیرا اورا مردی بزرگ ولی منحط می‌دانم. بدیهی است
وقتی پای پول در میان باشد البته حاضر یفداکاری بیشتری خواهم شد.»

«پس باو پول می‌دهید!»

«خیر! باو پول نداده‌ام و خودش نین می‌داند هر گز دیناری
باو نخواهم پرداخت لکن منظور من تنها تعديل و اصلاح اوست. حالا
این فکر بذهن اوراه یافته است که یامن برای تعقیب فردیچنکو به
پترزبورک بیاید زیرا من یقین دارم فردیچنکو در پترزبورک پس‌میرد
ژنرال فعلا در این خصوص حرارت فراوان بخراج می‌دهد لکن من یقین
دارم بمحض اینکه قدم در پترزبورک نهاد من رها خواهد ساخت و
بمشوقه خود خواهد بیوست. اعتراف می‌کنم که من عمداً اجازه خواهم
داد او بمنظور خویش نائل گردد و ما سازش حاصل کرده‌ایم که برای
کسب موقعیت بیشتری بمحض ورود به پترزبورگ از یکدیگر جدا شویم
و از دو راه مختلف به تعقیب فردیچنکو بپردازیم.»

بنابراین من اجازه خواهم داد که او بخانه بیوه سروان رود
و سپس او را در خانه مشوقه‌اش غافلگیر خواهم ساخت زیرا منظور
من مخصوصاً آنسکه او را خجالت دهم و وظایف پدری و مقام
زن‌الی ویرابو تذکر دهم.»

شاهزاده که سخت نگران شده بود آهسته چنین گفت،

«لبده! برای خاطر خدا زیاد در باره این قضیه جار و چنجال
راه نیندازید!»

«آه! خیر عالیجناب شاهزاده! تنها قصد دارم او را غافلگیر
کنم و بهبینم چه قیافه‌ای خواهد گرفت زیرا از قیافه او بخیلی چیزها

۱ به

می توان بی برد آه آقای شاهزاده! بد بختی هن هر قدر هم بزرگ
باشد در این لحظه نمی توانم از فکر کردن باو و اصلاح او خودداری
نمایم. از شما تقاضای عاجزانه ای دارم و حتی اعتراف می کنم که هدف
ملاقات من همین درخواست است . شما خانواده زنرال را می شناسیدو
مدتی هم میهمان این خانواده بوده اید .

شاهزاده بی نظر! هر گاه حاضر شوید برای خاطر زنرال و
سعادت او حتی المقدور وظیفه هرا تسهیل نمائید....»
در این هنگام لبdf پطرز تصریع آمیزی دستهای خود را روی
هم گذاشت و شاهزاده بوی چنین گفت:

«منظور شما چیست؟ از چه لحاظ می توانم بشما کمک کنم؟
لبdf! یقین بدانید بسیار میل دارم که قصد شما را دریابم.»
«تنها همین فکر راسخ است که مرانزد شما کشانیده است .
من عقیده دارم که بوسیله نینا آلکزاندروفا من اقتبست، الیجناب شاهزاده
می توان زنرال را تقریباً در داخل خانواده خودش تحت مناقبت
 دائمی قرارداد... متأسفانه من با این خانواده ارتباطی ندارم. . گذشته
از این کولیا که شمارا می پرستدو قلبی جوان و با حرارت دارد بدون
شبهه می تواند بما کمک گر انبیه ای بنماید.»

«آه! خیر!.. دخالت دادن نینا آلکزاندرونا در این قضیه ...
خداما را از چنین اقدامی مصون دارد! کولیا هم بوم چنین ... شاید
لبdf! من درست بفکر شما بی نبردم!»

لبdf در حالیکه از صندلی خود پرید چنین گفت :
«فکر من چندان فکر دشواری نیست ا منظورم آنست که باید
نسبت باو ابراز توجه و محبت نمودا تنها دوای بیمار ما همین است .
آقای شاهزاده! آیا بمن اجازه می دهید که او را بمنزله بیماری تلقی
کنم؟»

داستایوسکی

«این طرز تلقی نشانه قلب مهریان و روح پاک شماست .»
 «سعی می کنم با مثال کوچکی منظور خود را روشن کنم . شما
 می دانید ها با چه مردی سر و کار داریم ؟ نقطه ضعف او فعلاً همان بیوه
 سروان است که بدون پول نمی تواند بحضور او رود و من قصد دارم
 امروز ویرا در خانه این زن غافلگیر کنم . فرض کنیم او نه تنها
 چنین نقطه ضعی داشته باشد بلکه من تکب یک جنایت حقیقی و یا
 اقدامی مخالف باشافت شده باشد (گو اینکه هر گز چنین کاری خواهد
 کرد) حتی در این مورد هم من عقیده دارم که با مهر و محبت می توان
 او را رام کرد زیرا مردی بسیار حساس است . یقین بدانید که در این
 صورت پس از ینچ روز کاملاً قسمی خواهد شد و شروع بدرد دل
 خواهد گرد و ضمن اشک ریختن همه چیز را اعتراف خواهد نمود
 مخصوصاً هر گاه زین دستی را نیز پسر مهر و عطوفت بیافزایند و
 خانواده اش و شما نیز تقریباً همه اقدامات او را تحت مناقب قرار
 دهید . آه ! شاهزاده عالیقدر ! البته من اطمینان نمی دهم که او بدون
 شبهه .. و همچنان حاضر خونم را در راه او فدا کنم لکن تصدیق کنید
 که فساد، مستی، عشق بازی وقتی دست بدست هم دهنده عواقب وخیم و
 خطروناکی بپار می آورند !»

شاهزاده در حالیکه از جای خود برخاست چنین گفت :
 «بدون شبهه من حاضر بشما در این امر مساعدت کامل نمایم
 اما لبده اعتراف می کنم که نگرانی شدیدی من را ینچ می دهد . آیا
 شما همچنان بآنید که تنها بفریج چنکو مظنون هستید ؟»
 لبده در حالیکه لبخند می زد و بار دیگر دستهای خود را با
 تأثیر روی هم گذاشت چنین گفت :
 «اما بجز او کسی را می توان مظنون دانست ؟ عالی چنایاب
 شاهزاده چه کسی را ؟»

ابله

شاهزاده پار迪گرس خ شد و از جای برخاست و چنین گفت :

« نگاه کنید لبدها در این قبیل موارد اشتباه کردن وحشت انگیز است ؟ این فردی چنکو ... نمی خواهم از او غیبت کنم . این فردی چنکو کسی چه می داند ؟ شاید خودش باشد ؟ ... می خواهم بگویم او از هر شخص دیگری در انجام این اقدام مظنون ترینظر میرسد . لبدها چشمها و گوشها خود را کاملا باز کرد ، شاهزاده نیز که بیش از پیش بفکر فرو رفته بود شروع بقدم زدن در اطاق نمود بدون آنکه حتی سعی کند نگاهی بمخاطب خود افکند . آنگاه با ناراحتی خاصی چنین گفت :

« ملاحظه میکنید ! بمن اطلاع داده اند . . . گفته اند که فردی چنکو کسی است که در مقابل او باید احتیاط کردو چیزی نگفت ... آیا میفهمید ؟ برای این بشما این نکته را تذکر میدهم که شاید او پیشتر از هر کسی مرد این کار باشد . . . باری باید سعی کرد خود را از هرگونه اشتباهی در این امر بر حذر داشت . میفهمید ؟

لبدها با حرارت هرچه تمامتر پرسید :

« چه کسی در پاره فردی چنکو چنین اظهار اراتی بشما کرده است . »

« چنین چیزی را شنیده ام . گذشته از این من بهیج روی آنرا باور نمیکنم ... بسیار متأسفم که ناگزیر شده ام این سخنان را با شما در میان نهم . اطمینان میدهم که باین اظهارات هیچگونه اهمیت نمی دهم . آه اینجا شایعاتی مبهوم است . . . چه ابله بودم که آنرا تکرار کردم ! »

لبدها از فرط هیجان میلرزید گفت :

« موضوع مهم آنست که این نکته جزوی در این لحظه بسیار اهمیت دارد . نه تنها از لحاظ فردی چنکو بلکه از حیث منبعی که

داستان‌وسکی

باطلاع شما رسانده است (لیدف پس از این اظهار عقب شاهزاده میدوید و میکوشید قدم خود را باقدم او میزان کند) آقای شاهزاده نکته دیگری را نیز باید باطلاع شما پرسانم، امروز بامداد هنگامی که ما با تفاوت بخانه و بلکن میرفتیم زنرا پس از نقل دستان حریق در حالی که همچنان از فرط خشم میلرزید بدون مقدمه تلفن هائی علیه فردی چنکو کرد اما او با چنان ناشیگری و نامرطبی سخن میگفت که من ناگزیر چندین بار ازاو سوال کردم ویا سخن‌های او برای من جای شک باقی نگذاشت که اظهارات او عیناً همان سخنانی است که عالیجناب شاهزاده در باره فردی چنکو این اد فرمودند. اینهم یکی از آثار ساده میل شدید او بگشودن عقده‌های دل خود میباشد زیرا اگر او دروغ میگوید تنها برای آنستکه نمیتواند از درد دل کردن جلوگیری کند. حالا خودتان قضاوتن کنید، هرگاه بطوریکه من اطمینان دارم او دروغ گفته است چگونه دروغش بگوش شما رسیده است؟ شاهزاده انصدقیک کنید که این اظهارات بمنظور خاصی بزبان او آمده است بنابراین چه کسی توانسته است آنها را باطلاع شما پرساند؟ این نکته مهم است... و در حقیقت...»

«کولیا این سخنان را بمن گفت و او نیز این اظهارات را از پدرش شنیده بود زیرا پدرش بین ساعت شش و هفت هنگامی که از خانه خارج می‌شد این نکات را در اطاق کفش کن به او گفته بود.» آنگاه شاهزاده ماجرا را کولیا و پدرش را بتفصیل برای لیدف حکایت کرد.

لیدف در حالی که دستهای خود را بهم می‌مالید و یوز خند میزد چنین گفت،

«اینست معنی رد پیدا کردن اهمین ود آنچه من فکر می‌کنم، معنی این سخنان اینست که مقارن ساعت شش بامداد زنرا عمدتاً

ابله

خواب آرام خود را قطع کرده و بهبیدار کردن پسر محبوش پرداخته
تا با او تذکر دهد که آمیزش با فردی چنکو تاجه حد خطر ناکست! پس
از این چاره‌ای جز آن نیست که فردی چنکو را مرد خطر ناکنی بدانیه
و مهر پدری ژنرال را ستایش گنیم!»

شاهزاده با نگرانی شدیدی چنین گفت:

«گونش کنید لبید! باید آرام پیش رفت. زیاد جار و جنجال
راه نیندازید! از شما تمنا می‌کنم. تنها باین شرط من سوگند یادمی‌کنم
بشما کمک مؤثر نمایم ولی هیچکس از این موضوع نباید آگاه‌گردد.
هیچکس!»

لبدف با لحن قطعی فریاد کرد:

«یقین بدانید شاهزاده سخاوتمند و عالیقدر و نیکوکار! مطمئن
باشید همه اینها برای همیشه در قلب پاک من مدفون خواهد ماند.
آهسته و دوش بدوش جلو خواهیم رفت! دوش بدوش و آهسته حتی
خونم را بیدریغ نثار می‌کنم... شاهزاده شهیر! من البته قلب و روحی
پست دارم ولی از هن آدم پست و بی‌سر و یا بی‌رسید آیا میل دارد با
پست و بی‌سر و پائی مانند خود سر و کار داشته باشد یا با شخصیتی
بزرگتر و پاکتر مانند شما ای شاهزاده پاک نهاد! بدون شبه او بشما
پاسخ خواهد داد که شخصیت بزرگتر و پاکتر را ترجیح می‌دهد زیرا
سر انجام پیروزی با زهد و تقوی و پاکی است! خدا حافظ شاهزاده
عالیمقام!... آهسته... آهسته... و دوش بدوش...»

۹

شاهزاده سراجعام دریافت که هر بار به این سه نامه دست میزد
احساس برودت شدیدی در سایه وجود خود مینمود و چرا قرائت
آنها را تاشب بتعویق انداخته بود.

آنروز با مدد هنگامی که بر روی تختخواب درازگشیده بود.
بدون آنکه تصمیم بیازکردن یکی از این سه پاکت بگیرد بخواب
متلاطمی رفته و کابوس جانکاهی دیده بود که طی آن همان «ازن جنایتکار»
بروی او بیش می‌آمد درحالی که اشک بر روی مژه های بلندش میدرخشید
بوی خیره شده و اورا دعوت می‌گردکه بار دیگر عقبش روان گردد
مانند دیشب به نگام بیدار شدن بر اثر بیاد آوری چهره آن زن احساس گردد
شیدیدی نمود اومی خواست بیدرنگ نزد آن زن برسد لکن در خود
یارای کافی نیافت و چون بدینسان دستخوش نومیدی گردید خواهی
نهواهی نامه هارا بازکرد و بخواندن آنها پرداخت.

این نامه ها نیز بی شاعت بهمان کابوس نبودندگاه از اوقات شما
خوابهای عجیب و تصور نکردنی و مخالف با طبیعت می بینید و هنگام
بیداری با صراحت حیرت انگیزی آنها را بیاد می آورید و مشاهده می
کنید که با کیفیت عجیبی مواجه گردیده اید بدین معنی که بیاد می آورید
در هیچ یک از لحظات خواب خود عقل خوبی را از دست نداده اید و
حتی بخاطر می آورید مدت مديدة در همان دقایقی که آدمکنها شمارا
احاطه نموده، و در مقابل یا شما دامهای گسترده، نقشه های خود را
بنهان داشته بودند عقل شما کاملا مناقب اوضاع بود و در همان اثنائی

ابله

که جنایتکاران اسلحه خود را آماده نموده و تنها در انتظار علامتی بودند تا شمارا بهلاکت رسانند ولی در ظاهر با شما نرسد دوستی می باختند بهیج روی منطق و تدبیر و تسلط فکری خویش را ازدست ندادند و حتی کاملابخاطر می آورید که با چه حیله‌ای از دیدگان آنها خود را پنهان ساخته و گولشان زدید و چطور آنها بحیله‌شما بی برده و نقشه جدیدی بکار بستند وبار دیگر شما نیز ابتکار جدیدی بخراج دادید و نقشه آنان را نقش برآب ساختید اهمه‌این کیفیات را با صراحت هرجه تماعت پخاطر می آورید . اما چگونه می توان باورگردنکه درست در همین مدت عقل شما بسیاری از موهومات وحوادث باورنکردنی را که در خواب دیده اید باور کرده است ؟ مثلاً بخواب می بینید که یکی از قاتلین شما در مقابل دیدگانتان مبدل به زنی می گردد و سپس این زن جای خود را به کوتوله محیل و تنفر انگیزی می پردازد و شما بدون این ازکمترین تعجبی همه اینها را حقیقت می پندارید و حال آنکه درست در همان لحظات عقل شما با تلاش فراآوان و هترنمائی های اعجاز انگیز و تدبیر و منطق پدافع از شما در مقابل خطرات خارجی اشتغال داشته است ابازجر اهنگامی که بیدار می شوید و داخل در زندگی حقیقی می گردید تقریباً همیشه با نهایت شدت احسان می کنید که در خواب شما معماهای لایتحلی نهفته بوده است . در ظاهر بخواب مبهمن خود لبخند میز نمید لکن در عین حال احسان می کنید که در همین موهومات وحوادث باورنکردنی ، فکری که بزنندگی کنونی شما تعلق دارد و همواره در قلب شما وجود داشته و خواهد داشت نهان است . مثل آنست که وحی اعجاز انگیزی که از مدت‌ها پیش در انتظار آن بودید در خواب شما صورت حقیقت بخود می گیرد و گذشته از این پس از خواب یک عاطفه شدید فشار آور یا غم انگیز در قلب شما بوجود می آید لکن بهیج روی درنی یا بید که این عاطفه ناشی از چیست ؟

دانستاپوسکی

تقریباً در ذهن شاهزاده پس از قرائت این نامه ها همین گفایت روی داد لکن قبل از بازگردان این نامه ها احسان کرده بود که این نامه ها درست برای وی حکم کابوسی را دارند و در انتها که بنهایی قدم میزد (شاید بدون آنکه در باید در کجا است ؟) از خودش می پرسید چگونه ناستازی حاضر شده است به آگلائه نامه بنویسد ؟ چگونه او حاضر شده بود در اینبار قلم بروی کاغذ آورد و چطور چنین خواب جنون آمیزی به ذهن وی را می یافته بود ؟ اما این خواب به حقیقت پیوسته و چیزی که وی را هنگام قرائت این نامه ها بیشتر همتعجب می کرد آن بود که احتمال و حتی وجود چنین خوابی بینظر او بعید نمی نمود . آری ! هیچ شکی نبود که شاهزاده موواجه با یک خواب ، یک کابوس ، یک جنون شده بود لکن متأسفانه حقایق در دنگی وجود داشت که تا اندازه ای پرده از روی این خواب ، این کابوس و جنون برسمی داشت .

مدت چندین ساعت متوالی او ضمن یادآوری نکاتی که در این نامه ها خوانده بود حالی شبیه به هذیان داشت و پیوسته برخی از قسمت های آنرا بیان می آورد و دقایق متوالی درباره آن ها می آندیشد . تکریز از خودش می پرسید آیا همه اینها فرضیاتی بیش نیست ؟ او احسان می کرد در گذشته ای دور این نامه ها را خوانده و سرچشم کلیه نگرانی ها و رنج ها و بیهمه ای را بعد از احسان تموده بود در آنها یافته است .

نامه نخستین اینطور شروع می شد :

« هنگامی که این نامه را باز کردید نخست امضاء آنرا تجسس گنید زیرا این امضاء همه چیز را بشما خواهد گفت و بشما خواهد فهمانید و بنابراین من نیازی نه بتوضیح دارم و نه با یافته که از خود در مقابل شما دفاع کنم . هرگاه من هم عنان شما بودم ممکن بود از گستاخی من خشمگین

۱۶۸

شوید لکن من که هستم و شما که هستید ؟ ما آنقدر با هم اختلاف داریم
و من آنقدر از دائره شادورم که محل است اگر هم بخواهیم بتوازن نسبت
بsuma توهینی روا دارم. »

درجای دیگر چنین نوشته بود :

« هرگاه بشما بگویم که بنظر من عین کمال هستید سخنان مرأ
حمل بر اگر اقگوئی یک روح بیمار وغیر متعادل نکنید . شعار ادیده ام ،
شمارا هر روز می بینم . بداین که من نسبت بشما قضاوت نمی کنم ،
منظورم استدلال نیست بلکه تنها ایمانی است که شمارا بنظر من موجودی
کامل و بی نقص جلوه می دهد . اما من در مقابل شما مرئکبگناهی
شده ام بدین معنی که شمارا دوست می دارم وحال آنکه دوست داشتن
کمال من نوع است زیرا تنها به تصدیق آن باید اکتفا کرد . آیا چنین
نیست ؟ با اینهمه من در دل نسبت بشما احساس عشق می کنم بدیهی
است عشق یک نوع بر ابری بین افراد بشر بوجود می آورد اما بایم نداشته
باشید حتی من در اعماق ذهنم نیز هرگز خود را با شما مقایسه نمی کنم .
وازان رو بشما توهین نکرده ام . نوشتم که « بیم نداشته باشید ۱ »
اما آیا ممکن است شما احساس بیم نمایید ؟ . . . هرگاه چنین
بود من خاک زین پای شمارا می بوسیدم آه ! من هرگز با شما کومن
بر ابری نمیزنم .. امضاء را نگاه کنید .. در نگاه کردن به آن شتاب
نمایید . »

در نامه دیگری چنین نوشته بود :

« با اینهمه مشاهده می کنم شمارا وادر به ازدواج با او یعنی مایه
بدون آنکه این سوال رامطروح کنم : آیا اورا دوست دارید ؟ هنگامی
که او بیش از یکبار شمارا ندیده بود شمارا دوست می داشت و بمنزله
« خورشیدی » تلقی می کرد . »

این اصطلاح خود اوست ، از دهان خودش شنیدم ... لکن

داستایوسکی

احتیاج به شنیدن سخنان اوتوبود تادر را به شما برای وی خورشیده است. من مدت یک ماه با او بسیاردم و در این مدت بود که اطمینان حاصل کردم شما هم اورا دوست میدارید. شما او بنتظر من یکی هستید. درجای دیگر اینطور نوشته بود:

«موضوع چیست؟ دیروز از نزد شما گذشتم و چنین احساس نمودم که سرخ شدید. ممکن نیست. بطورقطع ظاهر شما چنین بوده است زیرا بعقیده من هرگاه شمارا به کیف ترین ویست ترین خانه‌ها پرورد و فساد و تباعی را بیان بشما نشان دهنده سرخ نخواهید شد. شما نمی‌توانید از توهین خشمگناش روید ممکن است شما نسبت به اشخاص پست و منفور در دل خصوصت ورزیدلکن این ابراز خصوصت‌تها برای رعایت حال کسانی است که توهین می‌کنند و بدیگران بزرگی می‌فرمودند و گرنه شخصاً با هیچکس دشمنی ندارید. هیچکس نمی‌تواند شما را بیازارد. ملاحظه می‌کنید عقیده دارم حتی ممکن است من اهم دوست بدارید. شما برای من همانید که برای او هستید؛ یعنی یک روح نورانی فرشته نمی‌تواند بکسی خصوصت ورزد و نه کسی را دوست نداشته باشد؛ آیا ممکن است آدمی همه‌همنوعان خود را بدون استثناء دوست داشته باشد؟ بارها من این سؤال را مطرح کردم. بنظر من پاسخ آن بدون شببه منفی و حتی مخالف طبیعت است. عشق به انسانیت تنها نقایی است که درین آن حس خود پرستی و خود خواهی نهفته است. اما هرگاه برای ماغیر ممکن و غیر طبیعی است برای شما چنین فیست. چطور ممکن است شما همه کم را دوست نداشته باشید در صورتی که هم طراز هیچکس نیستید و هیچگونه توهینی نمی‌تواند به ساحت کمال و جلالات اعظم ای وارد سازد! تنها شما می‌توانید بدون هیچ شائبه خود پرستی دوست داشته باشید. فقط شما می‌توانید نه تنها برای خودتان بلکه برای خاطر کسانی که دوست می‌دارید دوست داشته باشید. آه! چقدر دردناک است که دریابم شما

ایله

برای خاطر من احساس شرم یاخشم می‌کنید زیرا هرگاه چنین کنید
پدست خویش خودرا پست‌کرده و هم عنان من شده‌اید.

«دیروز پس از ملاقات شما بخانه بازگشتم و تابلوئی را در ذهن
تصویر کردم. نقاشان همیشه مسیح را بموجب معلوماتی که از تعجب کسب
کرده‌اند نقاشی می‌کنند و حال آنکه من اورا طور دیگری تصور می‌کنم و
هرگاه نقاش بودم اورا تنها مجسم می‌کرد زیرا بالآخره لحظاتی بود
که مریدانش او را تنها می‌گذاشتند. من در نزدیک او کسی دیگر
جن یلک‌گوکی را قرار نمیدهم این کودک در کنار مسیح مشغول بازی
است و شاید هم بازیان ساده خویش جیزی برای حضرت نقل کرده‌است
ومسیح پس از اصفای اظهارات او اینک بفکر فرو رفته است. دستش
بدون آنکه خود متوجه باشد هنوز پر روی موهای برآق‌کوکلکاردارد.
وی بدور ترین نقطه بسوی افق خیره شده و اندیشه‌ای که باندازه دنیا
و سمت دارد در دیدگانش منعکس است قبافه اش سخت‌گرفته و منعموم
می‌باشد. کودک مهرسکوت بر لب زده و آرنج خودرا بر زانوی مسیح و
گونه اش را بر دست کوچکش تکیه داده و سر خود را ببلا متوجه ساخته
و با قبافه متفکری که ویژه کودکان است بمسیح دقیق شده است .. در
این انتاه آنکه غرب می‌کند ..

این است تابلوی من ا شما موجودی پاک هستید و کمال شما نیز از
همین پاکی سرچشمه می‌گیرد .. آه ! این نکته را فقط بیاد داشته
باشید. علاقه و محبت من نسبت بشما چه ارزشی برای شما دارد ؟
شما از این پس بمن تعلق خواهید داشت و در تمام مدت عمر
نzed شما خواهم بود .. من بزودی رخت از این جهان برخواهم
بست ».

بالآخره آخرین نامه وی چنین حاکی بود :
« برای خاطر خدا درباره من هیچ فکری بذهن راه ندهید و

داستایوسکی

نیز تصور نکنید که نامه نوشتن من برای شما اقدامی بست و شرم آور است زیرا من از جمله کسانی هستم که از بست شدن احساس لذت و حتی افتخار می‌کنم. شرح این حس برای من دشوار است و با آنکه پیوسته درباره آن فکر می‌کنم از تحلیل آن عاجزم . اما میدانم که حتی بر اثر غرور خارج از حد نیز احساس شرم نمی‌کنم و معنی خجالتی که ناشی از پاکی قلب باشد نمیدانم و بنا بر این بهیچ صورت شرمنده نمیباشم .

« چرا عزم جزم کرده ام موجبات ازدواج شمارا فراهم سازم ؟
برای خاطر شماست یا برای خاطر خودم ؟

سلم است که برای خاطر خودم است . در این خصوص شک ندارم . از عدت مدیدی پیش خود باین نتیجه رسیده ام .

شنبه ام روزی آدلائید خواهر شما پس از دیدن عکس من گفته است بایک چنین زیبائی میتوان دنبارا زیر و زیر کرد ولی من چشم از این دنیا پوشیده ام . برای شما که مرا در لباس دل انگیز توری و غرق الماس باتفاق اشخاص مست و بی سرویا می‌بینید نوشتن این نکته خنده آور بنتظر می‌رسد . همان توجهی نداشته باشید . من تقریباً دیگر وجود خارجی ندارم و خودم هم این حقیقت را میدانم . خدا میداند چه کسی در قلب من جای خودم را گرفته است ؟ هر روز سر نوشت خویش را در دو چشم وحشت انگیزی که پیوسته بهن خیره شده اند ، حتی در مواقیع که مقابل من قرار ندارند میخوانم این چشم ها فلا خاموش است (همواره خاموش میشوند) اما من از سر آنها باخبرم . خانه وی تاریک و منموم و کالت انگیز است و گوئی سری در آن نهفته است . یقین دارم که او در یکی از کشوها یش تیغی دارد که در میان ابریشم پیچیده شده درست مانند تیغ آن قاتل مسکوکه او نیز با مادرش بسرمی برد و پیوسته پفکی بربیدن گلوئی بود . در تمام معدتی که من در خانه آنها زندگی می‌کردم بیوسته چنین

ابله

احساس می نمودم که در جایی زیرکف اطاق باید جنازه ای که شاید بدمست پندر او مخفی گردیده و روی آن با مشمع پوشیده شده است وجود داشته باشد درست مانند جنازه ای که در مسکو یافته شد و عیناً مانند آن جنازه نیز محصور از شیوه های اکسیر (زدائف) بود. من حتی میتوانم محلی را که این جنازه باید در آن نهفته باشد بشما نشان دهم، اودائمه خاموش است لکن خوب میدانم عشق او بمن چنانست که ممکن نیست تبدیل به صومت نگردد. عروسی شما و من در یکروز صورت خواهد گرفت. باوی اینطور قرار گذاشتیم. من هیچ رازی را از او پنهان نمی دارم. ممکن است از ترس اورابهلاکت رسنم ... لکن قبل از آنکه تصمیم را اجر اکتم را بهلاکت خواهد رسانید ... او هنگام دیدن من در حال نوشتن این نامه خنده دید و چنین تصور کرد که دچار هذیان شده ام. او می داند من بشما نامه می نویسم».

در این نامه ها اندیشه های هندیان آمیز دیگر بیشماری مشاهده می شد یکی از این نامه ها با خط بسیار زیبائی نگاشته شده شامل دو برگ بزرگ بود.

شاهزاده سرانجام پس از مدتی سرگردانی و قدم زدن مانند دیشب از پارک تاریک خارج شد و شب شفاف را از معمول روشنتر یافت و بخود چنین گفت :

«آیا ممکن است هنوز اینقدر زود باشد؟» (او فراموش کرده بود ساعتش را با خود بردارد) چنین احساس کرد که از دور صدای موزیکی را میشنود بخودش چنین گفت : «شاید موزیک پارک باشد . آنها بدون شک امروز آنجا خواهند رفت .» هنگامی که در این فکر بود مشاهده کرد که در مقابل خانه آنها قرار دارد . او خودش شک نداشت که سرانجام با آنجا خواهد رفت و درحالی که قلبش بشدت می طبید بتران رفت .

داستان‌پویسکی

در قرآن‌هیچکس نبود و هیچکس نیز باستقبال او نیامد. لحظه‌ای صبر کرد و پس دری را که بطرف سالن باز می‌شد بازگرد و با شتاب بخودش گفت: «این دره‌چوچوت بسته نیست» سالن کاملاً خالی بود و تاریکی کامل بر آن حکم‌فرمائی می‌کرد. شاهزاده در وسط اطاق ایستاده و مرد بود چه کند ناگهان دری باز شد و آلکزاندرا ایوانونا در حالی که شمعی بدهست داشت داخل شد و چون شاهزاده را دید متعجب گردید و چهره استفهام‌آهیزی بخودگرفت. بدیهی است او میخواست از اطاق عبور کند و انتظار نداشت کسی را در آنجاییابد. پس از لحظه‌ای از شاهزاده پرسید:

«چطور شده است شما اینجا هستید؟»

«من هنگام عبور از نزدیکی خانه شما باینجا آمدم.»

«مادرم حال ندارد. آگلائه هم همینطور. آدلاید نیز می-

خواهد بخوابد. هنهم هیrom بخوابم مادر تمام شب درخانه تنها بود.

پدرم و شاهزاده هم در پترزبورگ هستند.»

«من آمده‌ام... من بخانه شما آمده‌ام... حالا...»

«هیچ می‌دانید چه ساعتی است؟»

«خیر!»

«نیمساعت از نیمه شب می‌گذرد. ما معمولاً ساعت یک

می‌خوابیم.»

«آه! مرا بین که خیال می‌کرم ساعت نه و نیم است.»

آدلاید خنده‌کنان گفت:

«هیچ اهمیت ندارد! اما چرا زودتر نیامدید؟ شاید منتظر

شما بودند...»

شاهزاده درحالی که از خانه خارج می‌شد چنین گفت:

«من... خیال می‌کرم که...»

ابله

« خدا حافظ . . فردا همه باین بیش آمد خواهد

خندید . .

شاهزاده از جاده ای که پارک را دور میزد بخانه خود بازگشت . قلبش سخت میزد و افکارش منشت و ددهم بر هم بود گفتی خواب می بیند . ناگهان همان زنی که دوبار هنگام بیدار شدن از خواب در مقابل او نمایان شده بود در پراپرش قرار گرفت . همان زن از پارک خارج شد و در مقابل او ایستاد چنانکه گفتی در همین نقطه منتظر او بوده است . شاهزاده پلرزوه در آمد و متوقف شد . زن ماهر وی دست او را گرفت و محکم بفسرد و گفت : « خیر ! خواب نمی بینید » .

اینک برای نخستین بار پس از جدا شدن از یکدیگر ناستازی باجهره خیر و کتنده خود در مقابل او قرار گرفته بود وبا او صحبت می کرد . شاهزاده ساكت ایستاده او را می نگریست قلبش پشد و رنجش مپداد . هیچ وقت او نمی بایست این ملاقات را فراموش کند و هر بار از یادآوری آن همان درد را در قلب خود احساس میکرد . ناستازی همچون دیوانه ای در وسط خیابان در مقابل او بزانو در آمد .

شاهزاده از فرط وحشت قدمی بعقب رفت در حالی که زن افسونگر می کوشید دست او را بdest گیرد و ببود . شاهزاده همانطور که در خواب دیده بود مشاهده کرد که اشگهای تابناکی بر روی مژه های بلند ناستازی همچون الماس غلطیین گرفت و در حالیکه با نگرانی می کوشید او را از زمین بلند کند آهسته گفت :

« بلند شو ! بلند شو !

ناستازی یا هیجان وصف نایذیری پرسید :

داستان‌پویسکی

« آیا تو نیکبخت هستی ؟ تو خوشبخت هستی ؟ فقط بمن بلک
کلمه بگو . آیا سعادتمندی ؟ همین لحظه را می‌گوییم ! بخانه او رفته
بودی ؟ بتوجه‌گفت ؟ »

زن زیبا از جای بر نمی‌خاست و حتی بسخنان شاهزاده گوش
نمی‌داد بلکه با شتاب هرجه تمامتر چنانچه‌گفت کسی در تعقیب او است
پیوسته از شاهزاده سؤال می‌کرد او می‌گفت ،

« همانطور که دستور دادی فردا خواهم رفت و دیگر ترا
نخواهم دید این آخرین بار است که ترا ملاقات می‌کنم ا آخرین
بار ؟ »

شاهزاده بالحن یائس آمیزی گفت ،
« آرام شو ! »

ناتازی درحالیکه اورا تنگ در آغوش گرفته بود با حرص و
دلع عجیبی نگاهش می‌کرد سرانجام چنین گفت ،
« خدا حافظ . »

آنگاه ازین پرخاست و شتابان دور شد .
شاهزاده ناگهان روگوزین را دید که سرسید و دست زن
مهوش را گرفت و اورا برد درحالی که خطاب بشاهزاده چنین فریاد
کرد ،

« شاهزاده ! منتظر من باش ! تا پنج دقیقه دیگر باز خواهم
گشت . »

در حقیقت پس از پنج دقیقه روگوزین بازگشت . شاهزاده همانجا
درانتظار او بود .

« او را سوار کالسکه کردم . کالسکه از ساعت ده در کنار خیابان
منتظر بود . او هی دانستکه تو تمام شب را نزد آنلایه پسربرده ای
آنچه را تو بمن نوشه بودی عیناً باطلاع اورسانیدم . او دیگر برای

۱۱۶

آگلائه نامه نخواهد نوشت . در این خصوص بمن قول داده است و گذشته از این مطابق میل تو فردا پاولوس را ترک خواهد گفت . با آنکه تو از ملاقات او امتناع ورزیده بودی میل داشت برای آخرین بار ترا به پنند و مادر اینجا روی این نیمکتی که میباشستی از نزدیک آن عبور کنی منتظر تو شدیم . «

« آیا او ترا آورد ؟

روگوزین لبخند زنان گفت ،

« دیگر چه ؟ من از آنچه در اینجا دیدم چیزی نفهمیدم . آیا نامه هارا نخوانده ای ؟ »

شاهزاده نیز با گنجکاوی پرسید :

« تو چطور ؟ آما براستی این نامه را خوانده ای ؟ »

« خیال می کنم خوانده باشم . او همه آنها را بمن نشان داد .

آیا تو اشاره اورابه تیغ بیادداری ؟ ها ! ها ! »

شاهزاده در حالی که دستهای خود را از بی تابی بهم میفرشد

گفت :

« او براستی دیوانه است ! »

روگوزین آهسته مثل آنکه با خودش صحبت میکند گفت :

« کسی چه میداند ؟ شاید هم دیوانه نباشد . »

شاهزاده پاسخی نداد و روگوزین پس از لحظه ای گفت :

« خدا حافظ ! من فردا حرکت می کنم . خاطره بدی از من

بذهن نمیاری ... اما بمن بگوچرا بسوارش پاسخ ندادی ؟ آیا تو نیکبختی داشتی ؟ »

شاهزاده با غم جانگدازی فریاد برد .

« خیر ! خیر ! خیر ! »

روگوزین پوزخندی زد و گفت :

۱۱۶

داستایوسکی

«همینش مانده بود که توبیگوئی « آری »

این بگفت و بدون آنکه نکاه دیگرسی بعقب معطوف دارد

دور شد .

۷

یک هفته از ملاقات دو قهرمان دامستان ما بروی نیمکت سبز می‌گذشت ، روزی آفتابی و دل‌انگیز بود ، بارب پتیستین به ملاقات عده‌ای از آشنايان خود رفت و مقارن ساعت دهونیم با حالی بسیار معموم به خانه بازگشت .

بسیاری از اشخاص هستند که نمی‌توان آنان را چنانچه باید وصف کرد و خصائصی از شخصیت‌شان را که بخوبی معرف آن باشد ذکر نمود . اینها کسانی هستند که جزء دسته اشخاص «عادی» یا «معمولی» به شمار می‌آیند و همواره اکثریت اجتماع را تشکیل می‌دهند . توییندگان در کتابها و داستانهای خود همواره می‌کوشند تیپ‌های اجتماعی را برگزیده و آنرا به زیباترین و جالب‌ترین وجهی معرفی کنند در زندگی عادی ، این تیپ‌ها به آن کمالی که در داستانها وصف می‌شوند به ندرت مشاهده می‌گردند با اینهمه شبیه به آنها اشخاص بیشماری می‌توان یافت . البته در وصف پودکولیوسن اندکی افراط شده است لکن (پودکولیوسن) یک تیپ فرضی نیست . بسیار فداشخاص با هوش و روشناسی که به محض مشاهده پودکولیوسن گوگول بن روی صحنه تماشاخانه بی‌درنگ در میان آشنايان خویشدها و شاید صدھا شخص یافته‌اند که ماتنده و قظره شباht به این قهرمان داشته‌اند حتی قبل از مشاهده نمایش گوگول می‌دانستند که این دوستانشان به پودکولیوسن شباht دارند و تنها چیزی که نمی‌دانستند نامی بود که باید برای این تیپ اشخاص انتخاب کرد . در زندگی عادی به ندرت اتفاق می‌افتد نامزدها هنگام عروسی

دانستایی‌سکی

ازینجه فرار کنند زیرا اگر ملاحظات دیگر را هم از نظر دورداریم این اقدام ، اقدامی نیست که از دست همه‌کس ساخته باشد . با اینهمه حتی در میان اشخاص محترم و فهمیده نیز نامزدهای پیشماری میتوان یافت که هنگام ازدواج دارای روحیه‌ای نظری روحیه پودکولیوسین می‌باشند . البته کلیه شوهرها گاه و بیگانه چنین فریاد بر نمی‌آورند که «چشمت کورزور زدندن!» ولی خدا می‌داند که ملیون‌ها و ملیون‌ها شوهر در سراسر جهان اگر هم فردای عروسی این جمله تأسف‌انگیز را از ته دل‌ادا نکرده باشند بطور مسلم می‌یعنی از ماه عسل همین فریاد نداشتند . آمین را تکرار کرده‌اند .

پدینظریق بدون آنکه زیاد در این خصوص به تفصیل ببرداریم خاطر نشان می‌کنیم که در زندگی حقیقی مشخصات خوی این اشخاص اندکی محو می‌شود لکن مسلم است که همه این ژرژداندن‌ها و همه‌این بودکولیوسین‌ها وجود دارند و هر روز با مشخصات خفیقت‌تری در مقابل دیدگان ما مجسم می‌شوند در عین حال برای آنکه به‌این موضوع خاتمه دهیم یادآور می‌شویم که تیپ کامل ژرژداندن آنطور که مولیر بوجود آورده است تیز ممکن است در زندگی عادی مشاهده شود لکن به‌نظرت جنین اشخاصی را می‌توان یافت . در اینجا به‌این بحث که دارد به تدریج به صورت یک انتقاد ادبی در می‌آید خاتمه می‌دهیم .

با همه این احوال‌العسله دیگری باقی می‌ماند که لازمت به آن نیز اشاره نماییم . یک نویسنده برای آنکه تیپ‌های «معمولی» را به نظر خواننده جلب توجه و آنmod کند چه راهی باید بیش‌گیرد ؟ مجال است بتوان این تیپ‌های عادی را از داستان خارج کرد زیرا این تیپ‌های «معمولی» نیز غالباً نقش پودی را بازی می‌کنند که حوادث مختلف زندگی بر آن بافته می‌شود و هرگاه کسی بخواهد آنها را محو کند به جنبه حقیقی داستان زیان فراوان می‌زند . از طرف دیگر مملوکردن

داستان از تیپ‌های اشخاص عجیب و خارق العاده عوجب آن می‌گردد که کتاب جنبهٔ غیر حقیقی و باور نکردنی بیابد . بهنظر من توینده باید بکوشد حتی در اشخاص عادی خصوصیات و مشخصات جالب‌توجهی بیابد اما هنگامی که مشخص اساسی این تیپ‌ها همان سادگی و جنبهٔ کامل‌عادی آنها باشدیا به عبارت دیگر هرگاه با تمام مسامی خود برای خارج شدن از شخصیت عادی و معمولی لاینقاطع به همان صورت اولیه باز گردند آنگاه است که از لحاظ تیپ یک نوع ارزش و خصوصیتی می‌باشد یعنی در حقیقت مظہر و نمایندهٔ آن تیپ عادی و معمولی می‌شوند که میل ندارد به آن حال باقی بماند و تلاش می‌کند بهر قیمت که هست یکنوع استقلال و انحراف از عرف بدست آورد بدون آن که برای نیل به این منظور وسیله‌ای بدبست داشته باشد .

عده‌ای از قهرمانان داستان ما به این دسته از اشخاص «عادی» یا «معمولی» تعلق دارند و شک فدارم هنوز ذهن خواننده چنانچه باید در باره آنان روشن نیست از جمله این قهرمانان باید مخصوصاً بارب و همسرش پتیت سن و برادرش گانیا را نام برد .

مثل هیچ چیز زنده‌تر از آن نیست که آدمی ثروتمند، اصیل، خوش قیافه، تقریباً با معلومات، حتی تیک نفس باشد و با این همدارای یک استعداد یا یک امیاز مخصوص یا یکنوع عادت عجیب و غریب و یک فکر شخصی و ابتکاری نباشد یا به عبارت دیگر هیچ فرقی با «اشخاص دیگر» نداشته باشد فی المثل ثروتمند باشد ولی باندازه رچیلد، شرافتمند باشد ولی بدون شهرت فراوان خوش قیافه باشد ولی بدون آن که همه کس را کاملاً جلب کند، تحصیل کرده باشد ولی نتواند کار مهمی پیدا کند، فهمیده باشد بدون آنکه افکار و اندیشه‌های مخصوص خود داشته باشد، رئوف و خوش قلب باشد بدون آنکه این خوش قلبی جنبهٔ خارق العاده‌ای بیابد و از این‌قبيل ...

داستایوسکی

در جهان عده بیشماری از این نوع اشخاص می‌توان بسافت که همواره بددوسته تقسیم می‌شوند، یکدسته اشخاص متوسطی که دارای فکری محدودترند و دسته‌ای دیگر که ذهنی وسیع‌تر دارند. از این دو دسته بدون شبهه دسته اولی نیکبخت‌تر است. یلکبرد «عمومی» که دارای ذهنی محدود باشد می‌تواند به آسانی خود را خارق العاده و غیر عمومی بداند و به همین تصور خود دلخوش باشد. کافی است برخی از دوشیزگان ما موهای خود را کوتاه کنند و عینک آبی به چشم نهند و خود را روش فکر و مترقبی پخوانند و پیش خود چنین یقین کنند که این عینک‌ها به آنها «افکار مترقبی و ذوق خاصی» بخشیده است یا کافی است فلان شخص در قلب خود یلک‌ذره حس پشن دوستی و نیکی احسان کنم تا کاملاً اطمینان حاصل نماید هیچ‌کس چنین حسی در قلب خود ندارد و تنها او مشعلدار پیشرفت اجتماعی است یا کافی است شخص دیگری اندیشه‌ایرا که شنیده است یا در کتاب بی‌سر و تهی خوانده است در ذهن فرو کند و چنین بیندارد که این فکر تنها به او تعلق دارد و تنها در معن او پدید آمده است. این هورد در حقیقت یلک مورد سادگی مفروط است و در جامعه نیز زیاد دیده می‌شود. این ایمان عجیب و تزلزل نابذیر ابله‌ی که کمترین تردیدی به خودش و استعداد و شایستگی اش ندارد به قلم گوگول در تیپ شکفتی انگیز پیروگف به نیکوتین و جهی وصف شده است. پیروگف به هیچ‌روی شک ندارد که یلک نابغه و حتی بالاتر از یلک نابغه است و او در این خصوص آنقدر ایمان دارد که حتی این سؤال را هرگز از خود نمی‌کند گفته از این اساساً برای او سؤالی وجود ندارد. نویسنده بزرگ ناگزین شده است در پایان نمایشنامه به منظور ارضاء حس اخلاقی خواننده گوشمالی به قهرمان خود بدهد لکن مشاهده کرده است این گوشمال هیچ‌گونه تأثیری در قهرمانی نداشته است زیرا او پس از گوشمالی تکانی خورده و کلوچه کوچکی

ابله

تناول کرده و مجدداً بهحال سابق خود باز گشته است و در نتیجه نویسنده بزرگ مایوس شده و خوانندگان خود را در بهت باقی گذاشته است. من تأسف می‌خورم چراگوگول پیروگف را از چنین درجه پستی انتخاب کرده است زیرا این شخص آنقدر به خودش مغorer است که هیچ‌چیز مثلما مانع نیست به تدریج که سردوشی‌هاش به مرور زمان و خدمت، بزرگ می‌شود خویشن را در حین گروهبانی سروان بیندارد. چه گفتم؟ بیندارد؟ او در این قسم کمترین تردیدی ندارد و هرگاه او را ژنرال بخواهد چه مانعی دارد روزی فرمانده کل قوا گردد؟ و چه سیاستی از این نوع دیده شده‌اند که در میدان‌های جنگک با شکست‌های وحشت‌انگیزی مواجه‌گردیده‌اند و چقدر از این پیروگف‌ها در میان نویسنندگان و ادبی و دانشمندان هم مشاهده شده‌اند؟ گفتم «مشاهده شده‌اند» لکن اکنون نیز بدون شبه وجود دارند...

گانی‌که یکی از قهرمانان داستان ماست به مرتبه دوم تعلق داشت یعنی دسته «معمولی‌های فهمیده‌تر» و بهمین جهت بود که پیوسته آتشی در نهاد خود برای خروج از این حال معمولی احساس می‌کرد. چنانچه در بالا دیدیم این دسته دومی به مراتب از دسته اولی تبره پخته‌تر است: علت آن نیز بیشتر آنست که يك شخص «معمولی» هرگاه با هوش و فهمیده باشد اگر هم در برخی از موارد و شاید هم در تمام مدت عمر، خویشن را واجد يك نوع نبوغ و شایستگی خاص بیندارد با این همه در قلب وی تخم شک همچنان نسبت به خودش وجود دارد و همین شک سرانجام او را به یأس و نومیدی شدیدی مبتلا می‌سازد و اگر هم به همان حال خود قناعت ورزد گرفتار عقدہ حقارتی می‌شود که او را بدتر از حال اولی نابود می‌کند.

با این‌همه باید یاد آور شویم که ما بیشتر در باره تیپ‌های افرادی صحبت کرده‌ایم زیرا غالب اوقات سرنوشت تمام افراد «معمولی فهمیده»

داستایوسکی

تا این حد تأثیر انگیز نیست بلکه رنج و بدبوختی آنها محدود به مدت معینی است. لکن قبل از آن که آرامشی حاصل کنند و راه خود را در زندگی بیابند مرتب حماقت‌های فراوانی می‌شوند زیرا میل ابراز ابتکار و خروج از دایره عرف و زندگی معمولی آنان را در دوران جوانی و ادار بهار تکاب اقدامات جنون آمیز بی‌شماری می‌کند.

حتی‌گاهی با موارد عجیب و غریبی مواجه می‌شویم چنانچه گاهی اشخاص شرافتمندی را می‌بینیم برای همین اصرار برای « خروج از حال عادی » پستی و رذالت را بمنتهی درجه شدت می‌سانند. در اینجا مرد تیره بختی را می‌بینید که از هر لحظه شرافتمند و رموف است و از طرفی بمنزله فرشته خانواده خود بشمار می‌رود و با عرق جبیں خویش نان آنان را تأمین می‌کند و از جانب دیگر بدیگران نیز از هر حیث کمک و مساعدت می‌نماید. با این همه این مرد در تمام مدت عمر خود لحظه‌ای آرامش ندارد و علم یابینکه وظایف مردانگی خود را بنیکوتین وجهی انجام داده ته تنها اور آرام نمی‌کنید بلکه برعکس بیش از پیش بر عصبانیت و آشفتگی او می‌افزاید تا بعدی که بخودش چنین می‌گوید: « عمر من در راه همین احتمالات تلف شد. همین انساندوستی بود که دست و پای همراه بکلی بست و مانع آن شدکه باروت را اختراع کم. هرگاه این تعهدات نبود شاید باروت و یا امریکارا کشف می‌کردم. درست نمیدانم چه چیزی را کشف می‌کردم لکن بدون شبیه بکشف چیزی نائل می‌شدم ۱ »

یکی از مشخصات اساسی این اشخاص آنست که زندگی خود را بدون آنکه بدانند چه چیزی را می‌خواهند کشف کنند تلف می‌کنند و بیوسته نیز در شرف نیل بکشفی تازه می‌باشند؛ باروت یا امریکا؛ اما رنجی که در انتظار پر اضطراب این کشف می‌برند در مقابل رنجی که کریستف کلمب یا گالیله پرده است بسی ناچیز می‌باشد.

ابله

گانیا در این راه داخل شده لکن تنها قدمهای او لیه را برداشته بود و در مقابل خود دورنمائی مملو از حوادث مبهم و سرگشتهای گوناگون داشت. او هم از اوان کودکی از عقده حقارت رنج می‌برد لکن در عین حال میل شدیدی برای ابراز آزادی و استقلال کامل خود احسان میکرد. وی جوانی حسود و پرولع بود که گفتی اساساً عصبانی بدنیآمده است و پیوسته شدت عصبانیت خود را با نیروی ذاتی اشتباه میکرد. حرص و ولع عنان گسته او را گاه از اوقات برآتش میداشت که برای خطر ناکترین خیزها آماده شود لکن بمحض اینکه لحظه پریدن فرا میرسید عقلش بر احساسات فائق می‌آمد و همین امر بود که اورا با خاک یکسان میساخت. شاید او در برخی از موارد برای نیل بیکی از آرزوها و رویاهای خویش حاضر بود به پست ترین رذایها دست زندلکن هنگامی که لحظه قطعی فرا میرسید حس شرافت دوستی بر وی چیره میشد و اورا از دست یافتن بنشته‌ها بازمیداشت، گواینکه در مقابل پستیهای کوچک چندان مقاومتی نشان نمیداد. فقر و انحطاطی که داعنگیر خانواده امن شده بود حس تنفس و اشمئز از شدیدی در وی بوجود آورده بود تا بحدی که حتی مادرش غرور هیفروخت و نسبت باو سخت ابراز تنفس میکرد در حالیکه بخوبی میدانست شهرت نیک و شخصیت مادرش فعلاً بهترین تکیه گاه برای پیشرفت او در زندگی است. بمحض اینکه بخدعت زنرال درآمد بخودش چنین گفت: «حالاکه باید پست شد، پستی را بمنتهی درجه خواهم رسانید هشوط براینکه بهدف خود نائل گردم» لکن او هرگز بمنتهی درجه پستی نمیرسید. معلوم نبود چرا وی باین فکر افتاده بود که برای نیل بمنظور باید پست و رذل شد؛ آگلائه بار دکردن تقاضای او تنها او را ترسانیده بود و بهمن جهت گانیا بکلی از دختر افسونگر چشم نپوشیده و منتظر بود، گواینکه هر کز باور نمیکرد

داستان‌پویسکی

سرانجام آندخت مهوش بقضای او تن دهد.

بس هنگامیکه آن پیش آمد با ناستازی برای وی روی داد ناگهان دریافت که پول حلال همه مشکلات است . در آن‌گام روزی نبود که وی این جمله را بزبان نراند : « هرگاه باید پست شد ماهم پست شویم ۱ » او از تکرار این جمله لذتی آمیخته بنگرانی میبرد . برای آنکه به خود قوت قلب بخشد لاینقطع میگفت ، « اگر احتیاج برذالت داشته باشم ، آنرا بمنتهی درجه خواهم رساند . البته در این قبیل موارد برخی ها تردید میکنند لکن من کمترین تردیدی به خود راه نخواهم داد ۲ ».

پس از آنکه در مقابل آگلائه مواجه باشکست شد جنان احساس یأس و نومیدی کرد که بکلی خود را باخت و پولی را که زنی دیوانه از مردی دیوانه تر از خود گرفته و نزد او پرتاب کرده بود برای شاهزاده برد و بعداً هزار بار از اینکه این پول را بشاهزاده مسترد داشته است پشیمان شد . گواینکه در عین حال از اقدام خود ناراضی هم نبود . مدت سه روزی که شاهزاده در پترزبورگ بسربرد گایا لاینقطع گریه میکرد اما ضمناً در همین سه روز بود که نهال عداوت و خصومت نسبت بشاهزاده در دل او بارور گردید . او هرگز فراموش نمیکرد چگونه شاهزاده اقدام او - استرداد چنین پول هنگفتی را - بددیده بی-اعتنای نگریسته بود گو اینکه کمتر از اشخاص چنین عزت نفسی بخرج میدهند .

او پیش خود اعتراف می‌کرد تمام نگرانیش ناشی از آن بود که میل جاه طلبی اش ارضا نمی‌شود و این حس بیش از پیش او را رنج میداد . تنها مدت مديدة بود که اطمینان حاصل کرد زندگی او با موجودی بیاکی و عجیبی آگلائه چه عواقب وخیمی را ممکن بود بیارآورد . آنگاه بود که حس ندامت همچون خورهای بقلبش افتاده

ابله

و ناگزیر ترک خدمت کرد و در مقابل افسر دگی و یأس شدیدی
تسلیم شد.

او درخانه پیتیت سین شوهر خواهر خود بس میپرسد و پیتیت سین
مخارج او و پدر و مادرش را تأمین میکرد. گانیا نسبت به پیتیت سین
ایراز تنفر می نمود اما اندر زهایش را کوش میداد و غالباً با او مشورت
می کرد موضوعی مخصوصاً او را زیاد می آزارد بدين معنی که می دید
پیتیت سین قصد ندارد بیش از حد نیروت بیاندوزد و برای خود مقامی
نظیر مقام روحچیلد بدست آورد و به هیچ روی چنین هدفی ندارد. گانیا
به وی می گفت: «حالا که ربا خوار شده ای اقلاً تا سرحد امکان مردم
را بدوش و از آنها پول در بیاور و برای خود شخصیتی تحصیل کن
و سلطان ربا خواران شو.»

پیتیت سین مردی متواضع و آرام بود و غالباً در مقابل سخنان
گانیا تنها لبخندی می زد با این همه یک روز لازم دید برادر زن خود
را بر سر جای خود بنشاند و با نهایت شایستگی نیز از عهده بس آمد
بدین معنی که برای او اثبات کرد کارش بسی شر افعمدانه است و هیچ
علت ندارد ویرا ربا خوار بخوانند و اگر نرخ پول پاین میزان است
وی هیچ گناهی ندارد بلکه در معاملات همیشه اصول صداقت و شرافت
را بکار بسته و بطور کلی در این قبیل معاملات تنها نقش واسطه ای را
بازی می کند و بالاخره در پر تونظم و خوش حسابی خود در فرد اشخاص
معروف وجهه خوبی بدست آورده است وزمینه میدان عملیاتش روز
بر روز سمت می باید. پیتیت سین لبخندزنان چنین می گفت: «من روحچیلد
نخواهم شد و علمی هم ندارد که بشوم لکن یک و شاید هم دو خانه در
کنار لیتا بایا خواهم خرید و از این حد هم تجاوز نخواهم کرد.» شاید
بیش خود چنین می افزود: «خدا می داند شاید همه خانه پدست آورم.»
لکن هرگز این آرزو را بمعیان نمی آورد و آنرا در قلب خود نگاه

داستایوسکی

می‌داشت طبیعت این قبیل اشخاص را دوست‌می‌دارد و آنها را از هر حیث مساعدت می‌کند. بدون شبهه پیتیت سین نه تنها خانه بلکه چهارخانه بدست خواهد آورد زیرا هم از اوان کودکی باین نکته پسی برده است هرگز روچیلند نخواهد شد بالعكس از تصاحب چهارخانه تعاظر نخواهد کرد و این آخرین حدثیوت پیتیت سین خواهد بود.

اما خواهر گانیا خزوی و اتکار دیگری داشت و او نیز دارای تمایلات شدید ولی پرشورتری بود. در پیابان رسانیدن کاری منتهای بر دیباری را بخراج میداد و تا بنتیجه نمیرسید فارغ نمی‌نشست. او نیز در حقیقت از همین اشخاص «عمولی» بود که آرزو دارند از حسنه‌مول خارج شوند لیکن در عوض خیلی زود دریافت‌هه بود بهیج روی دارای اتکار و استعداد خاصی نیست هنتهی در علم باین حقیقت بیش از حد متاثر نمی‌شد خدا می‌داند ا شاید هم غرور و عزت نفس شدید او بود که مانع تولید این افسرده‌گی می‌شد وی با شوهر کردن به پیتیت سین نخستین گام را در زندگی عملی و عاقلانه برداشت لکن برخلاف برادرش گانیا باین مناسبت بخودش چنین نکفت. «حالا که باید پست شد، پستی را بمنتهی درجه خواهم رسانید پشرط آنکه بمنظورم برسم» (باید دانست گانیا هنگام موافقت با ازدواج بارب بعنوان برادر ارشد تقریباً همین جملات را بکار برده بود) خیر چنین نبود!.. بارب آردالیونوونا هنگامی تصمیم بازدواج گرفت که اطمینان حاصل کرد همسر آینده‌اش مردی متواضع، خوشخوی و تا اندازه‌ای با معلومات است لیکن بهیج وجه حاضر بارتباط رذالت و پستی بزرگی نخواهد شد. درباره پستی‌های کوچک بارب زیاد سختگیر نبود و عقیده داشت اینها بازیجه‌ای بیش نیست گذشت از این کدام بشی است که از آنها مصون باشد؟ چگونه می‌توان ادعا نمود که می‌شود به ایده‌آل رسیدا گذشته از این او می‌دانست بر اثر این ازدواج برای مادر و پدر و

ابله

برادرانش پناهگاهی بوجود خواهد آورد ، او هنگامی دید برادرش بیش از حد پدیدخت شده است بدون توجه بسوء تفاهم های قبلی تصمیم گرفت بکمال او شتابد . پسیت سین نیز با لحن دوستانه‌ای گانیا را تشویق به ورود در ادارات دولتی می‌کرد و گاهی بشوخي می‌گفت : « تو لاینقطع ژنرال‌ها را بدیده تنفر می‌نگری لکن خوب نگاه کن ؛ آنها » همه بنوبه خود ژنرال خواهند شد هرگاه زنده بمانی بچشم خود خواهی دید . » گانیا در دل خود می‌گفت : « عجب ! آنها از کجا می‌دانند من ژنرال‌ها را بدیده تنفر می‌نگرم . »

بارب آردالیونوونا برای آنکه بتواند برادرش کمل کند تصمیم گرفته بود بر میدان عمل خود بیافزاید و بهمین جهت بسود که بخانه ایانتچین‌ها راه یافت و با استفاده از خاطرات کودکی (او و بردارش در طفولیت با خانمه‌ای ایانتچین همبازی بسوزند) باب دوستی را با آنان گشود در عین حال بساید گفت هرگاه منظور او از داخل شدن در خانواده ایانتچین‌ها تعقیب رویا و یا خیالی بود بدون شبه از طبقه خاص خود خارج می‌گردید ، لکن او خیالی را تعقیب نمی‌کرد بلکه بر طبق یک حساب عاقلانه که ناشی از علم بچگونگی اخلاق و خوی خواهران ایانتچین بود بیش می‌رفت .. او بیوسته در باره روحیه آگلائه بمطالعه پرداخته و چنین تصمیم گرفته بود او و برادرش را بیش از بیش بهم نزدیک کند . شاید از این اقدام خود نتیجه‌ای هم گرفته بود . شاید هم درباره گانیا مرتکب اشتباه بزرگی شده بود زیرا از برادر خود چیزهایی انتظار داشت که بهیچ روی در خور او نبود . در هر صورت او با زهر دستی هرچه تمامتر در خانه ایانتچین‌ها نقش خود را بازی می‌کرد . هفت‌های متوالی نزد آنان نام برادرش را بین‌بان نمی‌آورد و گذشته از این صمیمیت و صداقت کاملی نسبت به آنان بخرج می‌داد و همواره قیافای ساده ولی متین با آنان نشان می‌داد . او هیچ

داستایوسکی

بیه نداشت که به اعماق وجودان خویش رجوع کند زیرا در آن چیزی که در خور ملامت باشد نمی‌یافتد بلکه برعکس از این مراجعت نیزی جدیدی کسب می‌کرد . تنها گاه از اوقات در خود یک تمایل خاصی به خشمگین شدن و یک عزت نفس بسیار شدید و شایدهم یک تکبر و غرور پایمال شده تشخیص می‌داد و مخصوصاً هر بار که از خانه ایانچین‌ها خارج می‌شد بیشتر به‌این نکته توجه می‌کرد .

اینک این بار هم در بازگشت بخانه احساس غم و گرفتگی خاصی می‌کرد و بر حسب تصادف زمینه برای تشید این افسرگی هم فراهم بود . پیش‌تین در پادلوسک یک خانه چوبین اجاره کرده بود که ظاهری نامطلوب داشت لکن دارای وسعت زیاد بود و بطرف یک کوچه پرگرد و خاک بازمی‌شد . این خانه می‌باشد بروزی بملکیت او در آیدتا بعدی که او مشغول معامله آن با شخص ثالثی بود . بارب هنگام بالا رفتن از پله‌ها صدای جارو جنجال شدیدی از اشکوب بالا شنید و چون دقت کرد دریافت برادر و پدرش مشغول داد و فرماد هستند . باشتاب هر چه تمامتر داخل اطاق شد و گانیا را دید که از فرط خشم رنگ خود را پلکی باخته و از این سوی به آن سوی اطاق می‌دود و قصد دارد موهای خود را بکند . بمحض دیدن این منظره چهره‌اش گرفته‌تر شد و بدون آنکه کلام خود را بردارد بحال خسته‌ای روئی نیمکت نشست . وی می‌دانست هر گاه یک دقیقه بیشتر سکوت کند و علت این جوش و خروش را نبررسد برادرش خشمگین‌تر خواهد شد و بهمین جهت پرسید :

« باز هم همان آش است و همان کاه »

گانیا فریاد برآورد :

« چطور همان آش است ؟ همان آنی است ؟ خیر همان آش نیست . خدا می‌داند حالا دیگر چه خبر است ؟ پیر مرد کم هار می‌شود ، مادر نیز زوزه می‌کشد . بخدا بارب تو هر چه می‌خواهی بکو

ابله

ولی من او را از این خانه اخراج خواهم کرد و با اینکه خودم خواهم رفت !) او بزودی دریافت عاقلانه نیست کسی را از خانه دیگری اخراج کنند)

بارب آهسته گفت :

« باید گنشت داشت ... »

گانیا که بیش از پیش بنآشته بود گفت :

« گنشت برای چه ؟ برای که ؟ برای رذالتها یش ؟ نه ! هرچه می خواهی بگو ! ممکن نیست ! ممکن نیست ! ممکن نیست ! نمی-

دانی چه می کند ؟ تازه او خودمن را بیگناه می داند و می گوید : من از در خارج نخواهم شد . دیوارها را خراب کن تا خارج شوم !

« اما بارب ترا چه می شود ؟ چرا چهره ات اینطور دژم است ؟ »

« باکم نیست . »

گانیا با دقت بیشتری او را نگریستن گرفت و پرسید :

« تو آنجا بودی ؟ »

« آری . »

« یک لحظه صبر کن . داد و فریاد دوباره آغاز شد چه ننگی !

آنهم در چنین لحظه ای ! »

« در چنین لحظه ای ؟ مگر لحظه کنونی چه خصوصیتی دارد ؟ »

گانیا نگاه دقیق تری به خواهرش افکند و پرسید :

« آیا خبر قازه ای کسب کردی ؟ »

« خبر غیر مترقبه ای نشنیدم ام فقط یقین کردم آنچه پیش -

بینی می کردیم درست بود . شوهرم از ما هر دو بار یک بین تر است .

آنچه او از آغاز پیش بینی می کرد اینک تحقق یافته است . او کجا است ؟ »

« از خانه خارج شده است . چه چیزی تحقق یافته است ؟ »

داستایوسکی

« شاهزاده رسمآ نامزد شده است . این موضوع قطعی است خواهران بزرگتر آگلائه همن گفته‌اند . آگلائه موافقت خودرا اعلام داشته است و حتی سخنان اسرارآمیز و دویهلو هم از خانه آنها رخت برپسته است . عروسی آدلائید نیز پتأخیر افتاده است تا اینکه هر دو عروسی در یک روز صورت گیرد . عجب شاعرانه خواهد شد باهتر است بجای آنکه بیهوده اطاق را لاینقطع طی کنی برای آنها قصیده‌ای بازی . شاهزاده خانم بیلوکونسکی امشب در خانه آنها مهمان خواهد بود او مخصوصاً برای این منظور آمده است . عده‌ای دیگر در خانه آنان دعوت دارند با آنکه این شاهزاده خانم پیر شاهزاده را می‌شناسد او را رسمآ به وی معرفی خواهند کرد و بعداً خبر نامزدی جدا اعلام خواهد شد . فقط می‌ترسد شاهزاده هنگام ورود باطاق یذیرانی . که مدعوین در آنجا گرد خواهند آمد چیزی را نیاندازد یا چیزی را نشکند یا اینکه بی‌مقدمه روی زمین دراز نکشد زیرا این کارها از او بعید نیست . »

گانیا با دقت هرچه تعاملتر سخنان خواهرش را گوشت می‌کرد لکن بارب بانهایت تعجب مشاهده کرد با آنکه این خبر برای برادرش بسی وحشت‌انگیز و ناراحت کننده است چندان تأثیر خارق العاده‌ای در او نکرد .

گانیا پس از لحظه‌ای تفکر چنین گفت :
« از آغاز معلوم بود . »

آنگاه در حالی که لبخند عجیبی بر لبانش نقش بست نگاهی به صورت خواهر خود افکند و با آرامی قدم زدن در اطاق را آدامه داد و پس چنین گفت :

« پس بدینظریق همه چیز تمام شده است . »
بارب گفت :

۱۶۸

« بازهم جای شکر ش باقی است که با رضا و خوتسدی این حادثه را تلقی می‌کنی . »

« آری راحت شدیم ! دست کم توانی نفس بکشی . »

« بدون آنکه بخواهم ترا بیازارم یا به بحث پردازم باید بگویم که بخيال خود تا جائی که ممکن بود صادقانه به تو خدمت کردم . از تو هیچ سؤال نکردم . چه سعادتی می‌خواستی در نزد آگلائه بdest آوری ! »

« اما آیا من در تعسی سعادتی نزد آگلائه بوده‌ام ؟ »

« بس است ! تمنا می‌کنم دیگر فلسفه‌بافی نکن .. بدون شببه همین است که گفتم . اما حساب ما تسویه شد . هردو گول خوردیم . باور کن من هرگز موضوع ازدواج احتمالی ترا با آگلائه بنظر جدی نگاه نکرده‌ام و اگرهم در این کار مداخله نموده‌ام بر حسب تصادف و بقصد استفاده از اخلاق عجیب آگلائه بوده و مخصوصاً قصد داشتم . و تو خشنعتی بکنم اما از آغاز تود در صد احتمال عدم موقفيت بسود . حالا هم خودم نمی‌دانم از من چه توقعی داشتی ؟ .. »

گانیا درحالی‌که قاه قاه می‌خندید گفت :

« حالا تو و شوهرت مرا تشویق بقبول خدمت دولتی خواهید گرد و درباره پشتکار و نیروی اراده ولزوم قناعت بکم و غیره موظفه‌های بیشمار خواهم شنید . خود من همه اینها را از حفظ می‌دانم . »

بارب بخودش گفت ، « فکر جدیدی بدون شک در مخیله‌اش خطور یافته است . »

ناگهان گانیا پرسید :

« اما پدر و مادرش این قضیه را چگونه تلقی می‌کنند ؟ آیا خوشحالند ؟ »

« بهیچ روی خرسند بمنظر نمی‌رسند . اگر ژنرال تا اندازه‌ای

داستایوسکی

مشوف است همسرش نگران می‌باشد او از آغاز با شوهر کردن دخترش مخالف بود، همه‌از این موضوع آگاه هستند.»

«این مسئله برای من مهم نیست. شک نیست که نامزدی شاهزاده غیر ممکن و باور نکردنی است. منظورم وضع فعلی است.

اکنون حال بچه منوال است؟ آیا آگلائه رسمآ موافقت کرده است؟»

«تا کنون «نه» نگفته است ولی از او جز این انتظاری نمی‌توان داشت. تو خوب می‌دانی حجج و عفت او را تاچه اندازه عجیب و غریب کرده است! در دوران طفولیت دو یا سه ساعت در اشکاف پنهان می‌شد تنها برای اینکه خود را از نظر مردم مخفی نگاه دارد.

اکنون هم که بزرگ شده در اخلاق و رفتارش کمترین تغییری حاصل نگردیده است. می‌دانی! من خیال می‌کنم که از جانب آگلائه نیز این موضوع تا اندازه‌ای جدی باشد. اینطور بنظر می‌رسد که دختر دلربا از بامداد تا شام بخاهزاده فکر می‌کند و شلیک خنده را سر

می‌دهد. منظورش شاید اغفال باشد. بدون شبه او فرصت آنرا می‌باید

که کلمه‌ای بگوش شاهزاده فراخواند زیرا این جوان ساده لوح از شادی در پوست فمی گنجد.. می‌گویند شاهزاده مرد مسخره‌ای است.

این اطلاعات را از آنها کسب کردم. چنین بنظرم می‌رسد که دو خواهر بزرگتر علناً مرا دست انداخته‌اند.» قیافه گانیا اندکی تیره شد

شاید منظور بارب از تهیه این مقدمات کاوش افکار حقیقی خواهش بود اما در این اثنا صدای قیل و قال از اشکوب بالا بار دیگر

برخاست.

گانیا که گفتی برای منحروف ساختن خشم خشمش محل تازه‌ای یافته است خوشحال شد و چنین فریاد بی‌آورد:

«باور کن! او را از خانه خواهم راند!

«آنکاه بار دیگر مانند دینوز عقب سر ما بد خواهد گفت و

ابله

ما را رسوا خواهد ساخت . »

« چطور هانند دیروز ؟ منتظرت چیست ؟ آیا دیروز . »

« آه ! خدای من ! نمی‌دانی ؟

گانیا که از فرط خجالت و خشم تا بناگوئی سرخ شده بود پرسید :

« چطور ؟ آیا راست است که به آنجا رفته است ؟ آه ! خدای

من ! تو که از آنجامیائی آیا در این خصوص اطلاعی داری ؟ پیر مرد

به آنجا رفته است ؟ آری یا نه ؟ »

در این هنگام بطرف در پریده و بارب خود را با شتاب باو

رساند و از عقب هر دو دستش را گرفت و به او گفت :

« کجا می‌روی ؟ اگر تو او را بیرون کنی بمراتب بدتر خواهد

شد و عوض یکجا همه‌جا خواهد رفت . »

« در آنجا چه کرده است ؟ چه گفته است ؟ »

« آنها نتوانستند صریحاً همن بگویند برای آنکه معنی

سخنانش را در تیافته‌اند. فقط می‌دانم که همه آنرا ترسانیده است .

او برای ملاقات زنال رفته بود لکن جون زنال در خانه نبود

تقاضای ملاقات با الیزابت پر و گوفیوونا را نموده و از او در خواست

کرده بسود کاری در ادارات دولتی برایش پیدا کند و آنگاه شروع

بسکایت از ما و از من و شوهرم و مخصوصاً تو کرده و خیلی چیزها

گفته بود . »

گانیا که دچار لرزش تشنج آمیزی شده بود پرسید :

« نفهمیدی چه چیزهایی گفته بود ؟ »

« نفهمیدن آن آسان نبود ، خود او نیز درست نفهمیده بسود

چه گفته است ؟ شاید هم آنها نخواستند در این خصوص چیزی بمن

بگویند . »

گانیا سر خود را با دستهایش گرفت و بطرف پنجه روان

داستایوسکی

گردید بارب نیز تزدیک او نشست و بی مقدمه چنین گفت :

« برآستی که این آگلائه دختر عجیب و غریبی است، او را نگاهداشت و چنین گفت، « تمی دارم از طرف من پسر و مادر خود سلام صمیمانه بر سانید بدون شببه اینروزها فرصتی خواهم یافت که بپدرشما سری بزنم » او این جملات را با چنان لحن جدی ایراد کرد که من دچار تعجب شدم .

« آیا مسخره نیست؟ آیا تو اطمینان داری؟ »

« خیر، بهیچ روی مسخره نبود. تعجب منم در همین است؟ »

« آیا او از ماجرا ای پیر مرد آگاهی دارد یا نه؟ عقیده تو در

این خصوص چیست؟ »

« در خانه آنها بکلی از این ماجری بی اطلاع هستند. در این خصوص هیچ شکی نیست اما با اینحال چنین بنظرم می رسد که آگلائه ممکن است اطلاعاتی داشته باشد زیرا خواهر اش نیز چون شنیدند او را بالحن جدی مأمور درود فرستادن بپرمان می کنند متوجه شدند چرا او تنها بپرس سلام فرستاده است. هرگاه از این ماجری آگاهی داشته باشد بدون شک شاهزاده برای او حکایت کرده است. »

« هیچ احتیاج بدان نیست که تحقیق کنیم چه کسی این موضوع را برای او حکایت کرده است؛ قطعاً یک دزد! یک دزد در خانواده ما که آنهم « رئیس خانواده » است . »

بارب درحالی که خشمگین شد چنین فریاد برآورد :

« این ماجری بی کودکانه است و بسیار پداستانه های اشخاص مست شباخت دارد. چه کسی این قصه را بافته است؟ لبیف، شاهزاده و اشخاص عالیقدری مانند آنها که همه مجسمه عقل و حکمت هستند امن کمترین اهمیتو باین پیش آمد نمی دهم. »

گافیا درحالی که مانند ببر تیر خورده ای بخود می پیچید فریاد

ابله

برآورد،

« پدرم یک دزد میگسار است، خودم یک گدای بیجیز، شوهر خواهرم یک رباخوار بنا بر این همه چیز در خانواده ما برای جلب آگلائه وجود دارد براسنی عجب خانواده‌ای دارم! »

« اما همین شوهر خواهر تو، همین رباخوار ترا ... »

« مران نان می‌دهد. آیا اینطور نیست؟ بارب خواهش می‌کنم ناراحت نشو. »

بارب درحالی که می‌کوشید آرامش خود را باز یابد باو چنین گفت،

« چرا اینسان خشمگین می‌شود؟ تو هیچ چیز نمی‌فهمی و درست بدانش آموزی می‌مانی. چنین می‌بینداری که اینها ترا از نظر آگلائه انداخته است؛ هنوز اخلاق او را نمی‌دانی. او ممکن است عالیترین فرصت را از دست بدهد و با دانشجوئی فرار اختیار کرده حاضر شود با او در آنباری از فرط‌گرسنگی جان دهد. این رؤیای اوست ا نمی‌دانی هرگاه می‌توانستی وضع وحال‌ها را با اراده‌ای استوار و عزت نفس تحمل کنی تا چه حد توجه او را بخود جلب می‌کردد؛ شاهزاده برای آن او را فریفت که نخست زیاد عقب او نرفت و بعد هم ببنظر همه بمنزله ابلوهی تلقی می‌گردد. چیزی که اکنون این دختر دل‌انگیز را بوجود آورده این امیدواری است که برای خاطر شاهزاده اساس خانواده خود را زیر و رو کند. آه! شما مردها چه دیر فهم هستید! »

گانیا با لحن اسرارآمیزی گفت:

« بسیار خوب! خواهیم دید که ما دیر فهمیم یا زود فهمیم با اینهمه میل داشتم که آگلائه از دامستان پیرمرد آگاه نشود و چنین تصور می‌کردم شاهزاده زیانش را نگاه خواهد داشت و فضولی نخواهد

داستان‌پرسکی

کرد. او توانسته بود خود را در مقابل لبدف نگاهدارد حتی بمن نیز باوجود همه اصرارم همه چیز را نگفت ... »

« بنابراین خودت می‌بینی که بدون دخالت او این ماجری سرزبانها افتداده است اما اکنون این مسئله برای تو چه اهمیتی دارد؟ تو چه امیدی داری؟ تنها امید تو آنستکه خود را بمنظور او مردی مظلوم و رنجیده و آنمود کنی. »

« با وجود همه شاعر منشی‌اش او از رسوائی بیم دارد. هر چیزی را حدی است و هیچکس از حد معینی تعداز نتواند کرد. شما همه یکان هستید. »

بارب درحالی‌که نگاه تنفر آمیزی ببرادرش افکند گفت:

« ترس؛ آگلائه؛ تو برآستی روحی پست داری! شما هیچکدام از پیکدیگران بهتر نیستید. او را عجیب و خنده‌آور می‌دانی و حال آنکه هزار بار از همه ما نجیب‌تر و پاکدل‌تر است. آنایا بار دیگر چنین گفت:

« بسیار خوب بیش از این خشمگین نشو. »
بارب گفت:

« دلم تنها برای مادرم می‌سوزد. بیم آن دارم داستان پدرم بگوش او برسد. از این موضوع سخت نگرانم. »
آنایا گفت:

« او قطعاً از این قضیه آگاه است. »

بارب از جای برخاسته بود تا باشکوب بالا تند نینا آلتکن. اندرونا برود لحظه‌ای درنگ کرد و برادرش را با نگاه مبهوتی نگریست و گفت:

« چه کسی ممکن است باو گفته باشد؟ »

« شاید هیپولیت، بدون شببه او بمحض استقرار در خانه ما

ابله

چیزی فوریتر از آن نیافته است که این ماجری را برای مادرمان حکایت کند. »

« اما تمدنی دارم بگوئی چگونه او ازین داستان اطلاع حاصل کرده است؛ شاهزاده و لبdf سازش حاصل کرده بودند در این خصوص کلمه‌ای با کسی بمیان نیاورند و خود کولیا نیز ازین قضیه کاملاً بی‌اطلاع بود. »

« هیپولیت؛ او تنها ازین ماجری آگاهی یافته است. نمی‌توانی قیاس کنی این موجود تا چه اندازه محیل و باهوش است ویرای کشف این موضوعهای آلوده و رسوا کننده چه استعدادی دارد؟ می‌خواهی باور کن می‌خواهی باور نکن شک ندارم که او از هم اکنون برآگلائمه مسلط شده است و اگر هم نشده باشد خواهد شد. روگوزین نیز با او ارتباط حاصل کرده است چگونه ممکن است شاهزاده ازین جریان آگاهی نداشته باشد؟ چه نفعی این هیپولیت دارد که من انسان بیازارد؟ او مدتی است منا بمنزله دشمن خود تلقی می‌کند. دیر زمانی است که این حقیقت را دریافته‌ام اما می‌خواهم بدایم علت این دشمنی یک‌جوان مردنی نسبت به من چیست؟ اما او با بد حریقی سروکار یافته است. خواهی دید حرف آخر را من خواهم زد نه او. »

« هرگاه تو تا این اندازه نسبت باو عداوت می‌ورزی چرا او را باینجا آورده‌ای؛ آیا ارزش دارد که تو او را منکوب نمایی؟ »

« خودت پمن توصیه کردی او را باینجا بباورم. »

« خیال می‌کردم او بما خدمتی خواهد کرد اما هیچ می‌دانی او خودش دلباخته‌آگلائمه است وی‌ای او نامه می‌نویسد؛ در این خصوص از من توضیح خواسته‌اند... باز هم خوبست که برای الیزابت پرکوفیونا نامه نوشته است. »

گانیا در حالی که لبخند شیطنت آمیزی زد گفت :

داستان‌پویسکی

« از این لحظه او خطری نخواهد داشت. گذشته از این باید زیر کامه نیم کامه‌ای باشد. البته دلباختگی او تعجب ندارد زیرا جوانست و مانند همه جوانها قلب دارد لکن او مبادرت پنهان شدن نامه‌های بی‌امضا به پیزش نخواهد کرد. اینکار پسی بی‌ثمر و بی‌نتیجه خواهد بود. من شک ندارم که مرا بعنوان دیسیه باز و توطئه چینی باو معرفی کرده است و اعتراف می‌کنم که در پرجانگی با او مرتکب حمایت بزرگی شدم. چنین می‌پنداشتم که برای انتقام گرفتن از شاهزاده هم شده است بمن خدمتی خواهد کرد. او جوانی آنقدر محیل و زیرنگ باز است؛ آه! حالاً هی دانم با او چگونه رفتار کنم! اما در باره این سرت او بدون شبه بوسیله مادرش بیوه سروان از ماجری آگاهی یافته است او برای آن زن مبادرت باین دزدی کرده است. هیولایت صاف‌بپوست کنده بعن گفت «زیرآل» قول داده بود چهارصد روبل بمادرش بپردازد آنگاه بود که من همه چیز را دریافتم. وی با یکنوع لذت بمن خبره شده بود و قطعاً ایندستان را برای مادرم شرح داده است تا بزم‌های قلب او بیدینظریق نمک بپاشد و از اقدام خود لذت برد. تمدنی دارم بگوئی چرا او نمی‌هیرد؟ آیا او متعهد نشده بود در ظرف سه هفته بعید؟ از موقعی که باین‌جا آمده است چاق شده و سرفوش نیز در شرف از میان رفتن است و حتی دیشب بمن می‌گفت از دو روز پیش دیگر خون هم استفراغ نمی‌کند. »

« او را اخراج کن. »

گانیا گفت،

« با او عداوتی ندارم لکن از او مستقرم. »
سبس درحالی که سخت خشمگین گردیده ناگهان چنین گفت:
« باشد با او عداوت هم دارم و این حقیقت را در مقابل او
حتی اگر بربست هر گههم خوابیده باشد خواهم گفت! اگر می‌توانستی

ابله

وصیت‌نامه او را بخوانی آه خدای من چه ساده لوحی گستاخ آمیزی ۱ او درست همان سوّان پیر و گف ، همان نزدیک و مخصوصاً یلک‌جوان موزی است. آه! چقدر میل داشتم در آن لحظه او را کنک مفصلی بنم و گرفتار تعجبش کنم حالا می‌خواهد برای شکست چند روز پیش خود از همه ما انتقام بگیرد. اما چه خبر است؟ جارو جنبال دوباره از بالا شروع شد. بالآخر «باید دید این اوضاع بکجا خواهد انجامید.» سپس به پتیتسین که در این اثنا وارد اطاق شد روی آورد و چنین گفت :

« من ادامه این‌وضع را تحمل نخواهم کرد. چه خبر است؟ حادثه‌ای وجود دارد که در خانه ما روی نداده باشد؟ این.. این..» اما صدا لحظه بلحظه نزدیکتر می‌شد. ناگهان در باز شد و ابولگین پیش بحال خشمگان و درم بطرف پتیتسین روی آورد و در عقب او نینا آلگزاندرونا، کولیا و آخر از همه هیپولیت وارد اطاق شدند.

▼

پنج روز بود که هیولیت در خانه پیشیت سین اقامات گزیده بود. جدائی او از شاهزاده خیلی طبیعی و بدون سر و صدا و اختلاف روی داده بود زیرا نه تنها بین آنها مباحثه‌ای به وقوع نیوسته بود بلکه اینطور و انمود می‌کردند که در نهایت صمیمیت یکدیگر را ترک گفته‌اند. گانیاگه چنان‌جهه قبلاً دیدیم خصوصت شدیدی نسبت به هیولیت در حادثه آن شب ابراز داشت دو روز پس از این واقعه خودش به ملاقات او رفت. بدون شببه او از این ملاقات منظوری داشت که تصادفاً به ذهنی خطورکرده بود. روگوژین نیز معلوم نشد چرا شروع به آمیزش با آن جوان بیمار کرد؟ در آغاز شاهزاده چنین تصور می‌کرد که آن «جوان بیچاره» از ترک خانه او استفاده‌ای خواهد برد لکن هیولیت هنگام تغییر منزل تأیید کرد به خانه پیشیت سین خواهد رفت زیرا وی «با نهایت محبت به او پناه داده است» لکن کلمه‌ای از گانیا به زبان تیاورد گواین که بیشتر گانیا اصرار ورزیده بود او را در خانه راه دهند. گانیا از این توهین هیولیت آگاه گردیده و با آن از ذهنی معحو نمی‌شد. همانطور که گانیا می‌گفت در حال هیولیت به بودی محسوس حاصل شده بود و هر کسی به تخصیص نگاه بی‌می‌برد که حال او نسبت به گفتش بهتر شده است. باری هیولیت در حالی که لبخند تمسخر - آمیزی به لب داشت به آرامی از عقب سایرین وارد اطاق شد، تینا آلکزاندر. ونا همبار متوجه بمنظر می‌رسید (او در طی شش ماه اخیر یعنی از موقعی که دخترش را شوهر داده و به خانه او آمده بود کاملاً تغییر یافته

و ضعیف شده و کمتر در امور فرزندانش مداخله می‌کرد).
 کولیا متفکر و آنکه متعجب بود و همانطور که خودش می‌گفت
 از (جنون ڈنرال) و علل حقیقی هرجو مرچ جدیدی که در خانه روی
 داده بود اطلاعی نداشت اما از آن جا که می‌دید پدرش در هرموردی اپراز
 خشم و عصباً نیت شدید می‌کند و در حقیقت دیگر آن مرد اولی نیست
 بیش از بیش اطمینان حاصل می‌کرد که او بلکه تغییر یافته است و
 مخصوصاً چون بیش مرد از مروز پیش به کلی میگاری را ترک گفته
 بود سخت متوجه به نظر می‌رسید او می‌دانست پدرش بالبدف و شاهزاده
 ترک رابطه نموده و حتی با آنها نزاع کرده بود و بنابراین با پول
 خودش نیم بطری عرق خریده و برای پدرش آورده بود.
 هنگامی که آنها هنوز در اشکوب بالا بودند کولیا به مادرش
 چنین گفت :

«مادر جان ۱ بتو اطمینان می‌دهم که بهتر است بگذاریم او به
 میگاری همچنان ادامه دهد. او سه روز است لب بعشر و ب نزد است
 و علت عصبانیت شدیدش همین است باور کن بهتر است. حتی موقعی
 که برای قرضهایش اور از ندانی کرده بودند من برازی او عرق پدزندان می‌بردم.»
 ڈنرال در راکھلا باز کرده و در حالی که از فرط خشم می‌لرزید
 در آستانه ایستاد و به (پتیتیت سین) گفت :

«آفای عزیز! هرگاه جداً نصمیم گرفته‌اید بیش مرد محترمی
 را که پدر شماست یا دست کم بدرزن شماست و با نهایت سمعیت به شاه
 خود خدمتکرده است فدای این جوانک بی تجربه و خدا نشناش نمائید
 بدانید که از این لحظه دیگر یا در خانه شما نخواهم گذاشت! ا
 هم اکنون باید انتخاب کنید یا من یا این میخ بیچ... آری این میخ
 بیچ! این کلمه بر حسب تصادف بدهن من آمد. زیرا براستی یک
 بیچ است چون مانند بیچ بدون هیچگونه رعایتی روح من را سوراخ

داستایوسکی

می‌کند .

هیپولیت گفت ، «جرا نمی‌گوئی در بطری باز کن ! ... »
 لخیش ! در بطری بازکن ا نه ا زیرا تو در مقابل یک بطری
 قرار نداری بلکه سروکارت با یک ژنرال است . من دارای نشانه‌ای
 متعدد و علائم بی شمار افتخارم ولی تو هیچ چیز نداری . یا او یا من !
 زود تصمیم بگیرید آقا !»

کولیا یک صندلی نزدیک او برد و ژنرال که تقریباً از پایین در
 آمد و بود خود را روی آن انداخت . وقتی مین که سخت مبهوت مانده
 بود آهسته گفت :

«برآستی بهتر است چند دقیقه‌ای بخوابید و استراحت کنید .»
 گانیا آهسته درگوش خواهرش گفت ،
 «عنوزهم با پر روحی مرا تهدید می‌کند .»
 ژنرال چنین فریاد برآورد ،
 «بخوابیم ؟ آقای عزیزم ا من مست نیستم و تمدا می‌کنم بهمن
 توهین نکنید .»

آنگاه از جای خود برخاست و چنین افزود :
 «می‌بینم که در اینجا همه با من مخالفند . دیگر بس است من
 می‌روم ولی آقای عزیز من بدانید ، بدانید ...»
 بدون آن که بتواند جمله خود را تمام کند او را سرجای خود
 نشانیدند و از او تقاضا کردند آرام شود . گانیا که سخت غضبناک شده
 بود به گوشه‌ای رفت . نینا آلکزاندرونا می‌لرزید و مانند ابر بهاری
 می‌گریست .

هیپولیت با لحن تماسخر آمیزی گفت ،
 «من به او چه کرده‌ام ؟ در دش چیست ؟»
 نینا آلکزاندرونا ناگهان بوی چنین نهیب داد :

آبله

«آیا مدعی هستید یداوکاری نکرده‌اید ؟ مخصوصاً شما باید خجالت بکشید . اذیت کردن یک پیرمرد ظلم بزرگی است مخصوصاً از طرف شخصی که در وضع شما باشد.»

«نخست خانم بفرمائید بدانه وضع من چیست ؟ من برای شخص شما احترام زیاد قائل هستم اما...»

زنرا مجدداً چنین فریاد برآورد :

« او هیچ است روح و قلب من را سو راخ می‌کند . می‌خواهد من را به‌منی دینی تبلیغ کند . بدان ای جوانک بی‌سروپا که قبل از آنکه تو به‌دنیا بیایی من غرق در افتخار بودم . تو کرمی بیش نیستی که در آتش حسادت می‌بوزی . کرمی که بدو نیم تقسیم شده است . کرمی که سرفه می‌کند و از فرط خصوصت و خداشناسی می‌میرد . چراگانیا ترا به‌این‌جا آورد . همه دشمن من هستند اعم از بیگانگان و پس خودم ». ۱

گانیا چنین فریاد برآورد :

«این بازی گریه‌آور را تمام کنید . هرگاه آبروی ما را در انتظار تمام اهل شهر نریخته بودید آیا بهتر نبود.»

«چطور ؟ جوان خام و بی‌تجربه ا من آبروی ترا برده‌ام ؛ ترا ؛ من ترا غرق در افتخار کرده‌ام و هرگز مایه بی‌آبروئی تو نبوده‌ام ». ۲

او از جای‌خود پریده و هیچکس نمی‌توانست او را نگاهدارد . اما گانیا نیز بکلی از کوره بهدر رفته بود بطوری‌که با خشونت چنین فریاد کرد :

«باز هم رو دارد که از افتخار دم بنند.»

زنرا که از فرط خشم رنگ خود را کاملاً باخته بود قدیمی به‌طرف او برداشت و گفت :

دانستایوسکی

«چه گفتی؟»

گانیا اینطور شروع به صحبت کرد :

«می‌گوییم کافی است دهان بگشایم تا ...»

لکن جمله خود را تمام نکرده آنها در مقابل یکدیگر ایستاده

و هر دو مخصوصاً گانیا دستخوش آتش خشم شدیدی بودند.

نینا آلکزاندرونا در حالی که برای جلوگیری از اقدام پسرش

به طرف او دوید گفت :

«گانیا چه می‌کنی؟»

بارب گه سخت عصبانی بود گفت :

«همه این حرکات جنون آمیز است ا مادرجان آرام شوید.»

این یکفت و به مادرش چسبید.

گانیا با لحن تأسف‌انگیزی گفت :

«هر گاه به شما کلری فدارم تنها برای رعایت احترام مادرم است.»

زنان که به عنتهای درجه خشم گرفتار شده بود چنین نعره

کشید :

«حرف بزن ا حرف بزن ا تا گرفتار نفرین بدرت شوی!»

«آء ا مثل این که من از نفرین شما می‌ترسم! اگر هشت روز

است شمامتند دیوانه‌ای رفتار می‌کنید گناه با کیست؟ می‌گوییم هشت

روز برای آنکه تاریخ آنرا می‌دانم. احتیاط کنید و بیش از این مرا

تحریک ننمایید همه‌چیز را خواهم گفت. چرا شما دیروز به خانه

(ابانتچین‌ها) رفتید. باز هم توقع دارید پیری و موهای سفید و پدری

شما را محترم شمرند! راستی که توقع زیادی است.»

کولیا چنین فریاد برآورد.

«گانیا! خفه‌شو! خفه‌شو! احمق!»

هیپولیت همچنان با لحن گستاخانه‌ای می‌گفت.

ابله

«چگونه من او را آزده‌ام ؟ چرا مرا هیچ‌می‌خواند ؟
 «آیا شنیدید چه گفت ؟ اوست که مرا پیوسته خسته‌می‌کند . هم
 اکنون داستان سروان ایر و پیکوف نامی را برای من نقل می‌کردند .
 شما می‌دانید که من به هیچ‌روی میل ندارم باشما آمیزش کنم . خودتان
 می‌دانید سابق‌هایم از معاشرت باشما احتراز می‌جتم . سروان ایر و پیکوف
 به چه دردمن می‌خورد ؟ خودتان تصدیق کنید . برای سروان ایر و پیکوف
 نبود که من در این جا متزل کرم . من صریحاً بدوا گفتم که وجود یا
 عدم وجود سروان ایر و پیکوف برای من یکسان است و به محض این که
 این سخنان از دهان من خارج شد گفتی که او را آتش زدند .»

گانیا با لعن جدی گفت :

«شکی نیست که این سروان هرگز وجود نداشته است .»
 ژنرال سخت مبهوت‌ماند و نگاه‌های نگرانی به پیرامون خویش
 افکند . سخنان پرسش که با لعن مؤکدی ابراد گردید چنان در وی
 اثر بخشید که در جای خود میخکوب شد و نتوانست بسی درنگ به وی
 پاسخ دهد لکن سخنان گانیا همپولیت را سخت به خنده انداخت . جوان
 مسلول به ژنرال روی آورد و گفت :

«دیدید ؟ حتی پسر شما می‌گوید سروان ایر و پیکوفی اساساً
 وجود نداشته است .»

پیرمرد که کاملاً بستوه‌آمده بود گفت :

«منظور من کلپیتون ایر و پیکوف بوده است .»

گانیا که سخت خشمگین شده بود گفت :

«کلپیتون هم وجود خارجی نداشته است .»

ژنرال در حالی که از فرط خجالت تا نناگوش سرخ شده بود
 گفت :

«برای چه وجود خارجی نداشته است ؟»

داستان‌پویسکی

پیش‌تین و پارب چنین گفتند :

«بسیار خوب ا بس است آرام شوید .»

کولیا پار دیگر فریاد برآورد :

«گانیا خفه‌شوا»

این مساعدت‌ها اندکی بمنزل قوت بخشید بطوری‌که با لعن

تهدید آمیزی به پرسش اینطور نهی‌داد :

«چگونه وجود نداشته است ؟ برای چه وجود نداشته است ؟»

«برای آنکه وجود نداشته است . وجود نداشته است . محال

است چنین کسی وجود داشته باشد ، در این خصوص اطمینان کافل داشته

باشید و بیش از این هم اصرار نورزید .»

«آه وقتی پسرم پسر خودم . کسیکه خودم .. آه خدای من

او مدعی است که ایر و پیکوف ، ایروچکا ایر و پیکوف وجود نداشته

است .»

هیبولیت چنین گفت :

«شما هم اکنون می‌گفتید کاپیتون ایر و پیکوف !»

«آقای کوچک من ! من از کاپیتون صحبت‌می‌کنم و نه ایروچکا !

منظورم کاپیتون ، کاپیتان آلکسیویچ است .. کاپیتون .. نایپرس‌هنگ .

باز نشسته .. که پاماری . ماری پتر و ناسو .. بالاخره دوست من سوت‌گوف

ازدواج کرد .. مادر مدرسه نظام باهم تحصیل می‌کردیم .. مبلغی

برای او خرچ کرد .. با جانم اورا محافظت نمودم ولی سرانجام گشته

شد ، باز هم ادعا می‌کنند که کاپیتوچکا ایر و پیکوف وجود نداشته

است !»

ژنرال پانهایت ختم داد و فریاد می‌کرد لکن معلوم بود

عصباتیش ناشی از موضوع دیگری بغيراز موضوع مورد اختلاف است .

در حقیقت وی ممکن بود در هواچ دیگر توهین‌هائی بمراتب زنده‌تر

ایله

از انکار وجود کاپیتون ایر و پیکوف را تحمل کند و مانند معمول مدتها فریاد بنند و ابراز عصبانیت نماند و سرانجام هم بطبقه بالا رفته در پست بیارمده . اما این بار هر اثر یکی از عجایب قلب انسانی بیمانه صبر پیر مرد تنها از آن لحظه لبرین شده بود که وجود ایر و پیکوفرا انکار کرده بودند گواینکه این انکاری ناچیز مینمود . پیر مرد سخت سرخ شد و دستهای خود را بطرف آسمان بلند کرد و چنین فریاد پرآورد :

« دیگر بس است ، نفرین من .. من اینخانه را ترک میکنم .
نیکولا کیف سفر مرا بده .. میر و میر »

او در نهایت خشم از خانه خارج شد و نینا آلکزاندرونا و کولیا و پیتیت سین نیز پشت سر او خارج شدند .

بابر به برادرش گفت :

« آه ! چه کربدی کردی ! خدا میداند ! شاید او به آنجا باز گردد . آه ! چه ننگی ! چه خجالتی . »
گانیا که از شدت غصب تقریباً بحال خفغان درآمده بود فریاد کرد :

« میخواست دزدی نکند . »

ناگهان نگاه او به نگاه هیپولیت برخورد و سخت پلر زده درآمد و با خشونت هرچه تمامتر به وی چنین گفت :

« اماشما هم آفای عنین .. خوب بود بیاد میآوردید که بالآخر بخانه دیگری پناه برداشید و در عین حال که از روح میهمان نوازی دیگران بهره مند میشوید شایسته نیست بیش مردی را که کارش بجنون کشیده است اینسان تحریک کنید . »

هیپولیت نیز تزدیک بود سخت خشنناک شود لکن بر خشم غالب آمد و با خونسردی گفت :

داستان‌یوسکی

« راجع به جنون پدرتان من با شما هم‌عقیده نیستم . بر عکس بر آنم که از چندی پیش حاصلتر شده است ۱ آیا چنین نیست ؟ او آنقدر محیل و نیرنگ باز شده است ۱ آنقدر هر اقب سخنان و حرکات دیگران است ۱ پیوسته هر اقب می‌باشد و هر کلمه از سخنانش را بینقت می‌منجذد . هنگامی که با من درباره کلپیتون صحبت می‌کرد سعی داشت من را کاملاً متغیر کند . فکر کنید او قصد داشت من را وادار . ۱۰۰ »

گانیا بالحن خشنی گفت :

« بمن چه او می‌خواست شما را وادار بجهه کار کند ؟ تمنا می‌کنم با من نیرنگ بازی نکنید . اگر شما میدانید بجهه علت این پیر مرد دچار چنین حالی می‌شود (و شما در ظرف این چند روز آنقدر جاسوسی کرده‌اید که بیرون شبهه این علمت را می‌دانید) می‌بایستی جداً از تحریک کردن این بدیخت و ناراحت کردن مادرم باگزار گوئی درباره یک موضوع ناچیز خودداری کنید . این قصه بهیچ روی ثابت نشده است و من بصحت آن هیچ اطمینانی ندارم .. اما شما از اینکه جاسوسی می‌کنید باید سرخ شوید .. برای اینکه شما یک .. یک .. ۱۰۱ »

« یک پیچ هستم . ۱۰۲ »

« برای آنکه شما مردی بدنگنس هستید . مدت نیم ساعت مردم را اذیت کرده و با تظاهر بخود گشی باطن‌آجنه‌ای که حتی پر هم نبود آنانرا ترسانیده‌اید . یک نمایش شرم آوری داده‌اید ، شما یک بازیگر خودکشی هستید ، یک کیسه صفر اکه روی دوپاسوار شده است . من شما را در اینجا پنهان دادم ، در اینجا چاق شدید ، سرفه‌تان قطع شد اینهم طرز سیاسگزاری شما ... ۱۰۳ »

« اجازه دهید تنها دو کلمه صحبت کنم . من می‌همان بارب آردا لیونوونا هستم و نه شما . و شما بهیچ روی دخالتی در یزدیر قتن من در اینخانه نداشته اید و خیال‌می‌کنم خودتان می‌همان پیش بین هستید . ۱۰۴ »

چهار روز است از مادرم تقاضا کرده‌ام خانه‌ای دریاولو سک اجاره کند و در اینجا اقامت گزیند برای آنکه در اینجا حالم بهتر است ولی نهاد شده‌ام و نه صرف‌نم قطع شده‌است . دیشب مادرم اطلاع داد که خانه حاضر است و اینک بشما اعلام میدارم که هم امروز وس از اظهار تشكیر از مادر و خواهر شما اینجا را ترک خواهم گفت . از دیر و زعصر در این خصوص تصمیم قطعی گرفته‌ام و هرگاه مسخن شما را قطع کرده‌ام پوزش می‌خواهم زیرا ظاهرآ شما گفتنی زیاد داشتید .»

گانیا در حالی که بشدت می‌لرزید گفت :

« آه ! هرگاه چنین است ... »

هیبولیت در حالی که با آرامی بر روی صندلی که چند لحظه قبل زنرا اعمال کرده بود نشست چنین گفت :

« هرگاه چنین است اجازه بفرمائید لحظه‌ای بنشیم زیرا بالآخره من بیمارم . برای استعمال اظهارات شما همچنان آماده هستم مخصوصاً برای آن که این آخرين گفتگو و شاید هم آخرين ملاقات ما باشد .» گانیا ناگهان چنین گفت :

« یقین بدانید من آنقدر خود را پست نخواهم کرد که با شما نسویه حساب کنم .»

هیبولیت سخناش را قطع کرد و گفت :

« خیلی اشتباه می‌کنید که ناین حد خود را بالامی گیرید من هم بسیم خود عهد کرده‌ام هنگام جدا شدن از شما چهار حقیقتی را که در باره شما می‌دانیم بگویم . اینک موقع آن فرار سیده است که این نقشه را اجرا کنم البته پس از آن که بیانات شما تمام شد .»

« من هم از شما خواهش می‌کنم بیدرنگ از این اطاق خارج شوید .»

« بهتر است سخنانتان را بپایان رسانید زیرا بعداً از این که

مطلوب خود را نگفته‌اید پشیمان خواهید شد .»

داستان‌پویسکی

بارب چنین فریاد برآورد :

« هیبولیت بس است این وضع خجالت آور است ۱ تمنادرم
به آن خاتمه دعید. »

هیبولیت از جای پر خاست و خنده کنان گفت :

« اگر بسخنان خود خاتمه میدهم تنها باحترام یلک خانم است.

بارب آردالیونوونا بسته بمیل شماست . برای خاطر شما حاضر این گفتگو را کوتاه کنم ولی تنها مختصر کنم زیرا نهایت ضرورت دارد که رابطه بین برادر شما و من کاملاً روشن شود. من هرگز حاضر خواهم شد باوجود یلک سوء تفاهم از اینجا خارج شوم . »

—

گانیا چنین فریاد برآورد :

« صاف و یوست کنده بساید گفت شما سخن چن زهر آگینی

هستید و تا زهر خود را نریزید آرام نمی‌نشینید . »

هیبولیت با آرامش گفت ،

« دیدید که برخودتان سلط ندارید ۱ بر استی هرگاه آنچه در دل دارید نگوئید پشممان خواهد شد . یلک بار دیگر رشته سخن را بدست شما می‌سیرم و بعد از شما صحبت می‌کنم . » گانیا جوابی نداد و اورا با نفرت نگریستن گرفت .

هیبولیت بسخنان خود چنین ادامه داد :

« میل ندارید صحبت کنید؛ قصد دارید نقش خود را تا یابان

اجرا نماید؟ میل خودتان است اما من حتی المقصود مختصر صحبت خواهم کرد اموز دو یا سه بار بمناسبت پذیرائی که در اینجا از من شده است ملامت شده‌ام و حال آنکه جای هیچ‌گونه ملامت نیست زیرا قصد شما از دعوت من باقامت در اینجا تنها آن بود که مرا بدام اندازید. شما تصور می‌کردید من از شاهزاده انتقام خواهم کشید . گذشته از این شما شنیده‌اید که آگلائه نسبت‌بمن ابراز علاطف نموده و وصیت‌نامه مناخوانده

ابله

است و از این روی چنین پنداشته‌اید که بنفع شما کار خواهیم کرد و بشما مساعدت کامل خواهیم نمود بیش از این چیزی نمی‌گوییم و از شما هیچ‌گونه اعتراف یا تصدیقی نمی‌خواهیم، تنها کافی است شما را در مقابل وجود اثبات قرار دهم و بدانم که اکنون ما به نیکوترين وجهی به نیات یكديگر بی بردايم «

بارب چنین فریاد مر آورده

« خدا می‌داند شما با يك موضوع بسيار ساده‌اي چه داستانها

بوجود می‌آورید .
گانيا گفت .

« بطوري که ياد آور شدم يك سخن چنین بی سروپائی است .»

« اجازه بفرمائید بارب آردالیونوونا ! بسخنان خود ادامه میدهم

بدون شببه هن نمی‌توانم نه شاهزاده را دوست بدارم و نه او را احترام کنم لکن وی مرد بسیار نیکی است گو اینکه اندکی مسخره است . اما هیچ علت ندارد من نسبت به او کین وعداوت ورزم . هنگامی که برادر شما من اعلیه شاهزاده تحریک می‌کرد چیزی نگفتم و خنده را برای هنگام خاتمه یافتن سخنان او گذاشته بودم . خوب می‌دانستم برادر شما زبانی دراز دارد و در عین حال قصد فریفتن دارد حالا حاضر مdest از من او بردارم ولی بارب آردالیونوونا تنها برای خاطر شما . با این همه پس از اینکه بشما اثبات کردم بدمان آنداختن من چندان سهل نیست میل دارم برای شما شرح دهم چرا اینقدر اصرار داشتم برادر شما را در مقابل خودم به وضع تمسخر آمیزی درآورم .. بدانید که این کار را تنها از راه عداوت مر تکب شدم . بشما جداً اعتراف می‌کنم بارها گفتم هرگاه می‌توانستم نماینده این دسته از اشخاصی را که در تمام مدت عمر من اذیت کرده‌اند و همواره از آنها بیزار بوده ام بوضع خنده آوری درآورم هنگام مرگ (زیرا با وجود اینکه شما مدعی

داستایوسکی

هستید چاق شده‌ام بزودی خواهم مرد) با آرامش بیشتری به بهشت خواهم رفت . اتفاقاً برادر گرامی شما بهترین نمونه این اشخاص است . گانیا ! من از شما هتنفرم و این نکته شاید بنظر شما تعجب آور باشد زیرا شما مجسمه رسواترین و زنده‌ترین و تنفس انگیزترین پستی‌ها هستید . شما مظہر رذالت مطلق هستید، آن رذالتی که هیچ شکی به جوهر خود ندارد و بالینه‌هه خیالش راحت است . شما برده‌موهومات و شهواید و هرگز سایه یک فکر شخصی در ذهن یا قلب شما مشاهده نخواهد شد اما بر عکس غرور و جام طلبی شما حد و حصری ندارد . چنین می‌پندارید که یک نایفه درجه یک هستید . بالینه‌ه در لحظات غم و تأثیر شلک شما را رنج می‌دهد و در این لحظات است که بحران خشم و حسادت شمارا بسرحد جنون فزدیلکسی کند . آه ! هنوز نقطه‌های سیاه درافق زندگی شما فراوان است . آنها روزی زدوده‌خواهند شد که شما کاملاً احمق شوید و این روز هم زیاد دور نیست . با اینه‌ه شما هنوز در مقابل سرگذشتی طویل و متنوع دارید . یقین دارم این سرگذشت سعادت آمیز نخواهد بود و بهمین جهت سیار خرسندم و بشما جداً می‌گویم که قبیل از هر چیز بدانید هرگز موفق بتصاحب دختری که مورد توجه شماست نخواهید شد . »

بارب فریاد کرد :

« ناسراگوی پیشتم ! آیا تمام نشد؟ »

گانیا درحالی که رنگ چهره خود را باخته و سخت می‌لرزید سکوت اختیار کرده بود . هیولیت ساکت شد و نگاهی به گانیا افکند و از مشاهده ناراحتی او غرق در لذت شد . نگاه خود را متوجه بارب ساخت ولبخندی زد و بدون آنکه کلام‌های بربازان را از در خارج شد . هر استی در این لحظه گانیا حق داشت از بخت بد و سرگذشت دردناک خود شکوه کند . تاچند لحظه بارب چرئت نداشت ها او صحبت

ابله

کند . حتی به او که هسrust در اطاق قدم میزد نگاه نکرد . سرانجام گانیا به پنجه نزدیک شد و به خواهرش پشت کرد . بارب بیاد ضرب المثل روسی افتاد که می‌گوید : « چوب همیشه دوس دارد » صدای جارو جنجال بار دیگر از اشکوب بالا برخاست . گانیا بخواهرش که از جای برخاسته و قصر رفتن داشت گفت : « تومیر وی ؟ لحظه‌ای صبر کن ... این را بین ». آنگاه نزدیک شد و یک قطعه کوچک کاغذ تاشد . را روی صندلی انداخت .

بارب در حالی که دستهای خود را از فرط تعجب بلند کرد چنین فریاد برآورد : « آه ! خدای من ... ». این نامه چنین حاکی بود .

« گانیا چون از حسن نیت شما در مورد خودم اطمینان حاصل کرد هم میل دارم راجع پیک مسئله مهمی باشما مشورت کنم و بسیار خرسند خواهم شد که شما را درست در ساعت هفت بر روی نیمکت سین ملاقات کنم این محل از ویلای ما زیاد فاصله ندارد . بارب حتماً باید همراه شما باشد این نقطه را خوب می‌شناسد (آگلائه ایا نتیجین) ». بارب بالحن مبهوتی گفت :

« بالاین مقدمات چه کسی می‌تواند از افکار و احساسات ایسн دختر سر در آورد ؟ »

گانیا بالاینکه نمی‌خواست چهره ظفر آلوی بخوبیگیر دن تو افت موفقیت خود را مخصوصاً پس از پیش‌بینی های جانکدار هیولیت مکتوم دارد . یک لبخند تکیب بر لبانش نقش بست . بارب هم غرق در شادی شد .

« نوشتن چنین نامه‌ای در روزی که نامزدیش اعلام می‌شود ا

داستایوسکی

حالاسی کن از او چیزی بفهمی .
گانیا پرسید :

«بنظر توا از من چه میخواهد بپرسد؟»

«این نکته چندان مهم نیست بلکه مهم آنست که برای شخصتن بار پس از شش ماه او میل کرده است ترا ببیند. گوش کن گانیا اهر چه باشد این ملاقات به صورت که تصور کنی درآید قدر مسلم آنست که پیش آمدی مهم و خیلی هم مهم خواهد بود! این بار خودت را نبازو اشتباه هم نکن لکن در عین حال محجوب نباش بلکه چشمانت را بخوبی باز کن. آیا ممکن است آگلائه بمنظور من از آمیزش بالا در ظرف این ششماه پیش ده باشد فکر کن که او امر وزدرا یعنی خصوص کلمه‌ای با من بزمیان نیاورد و گمترین قرینه‌ای هم در این خصوص بدست نداد. باید بتو بگوییم که من پنهانی بخانه آنها رفته بودم و پیر زن نمیدانست آنجا هستم در غیر این صورت اخراجم می‌کرد. تنها برای تو بود که به چنین خطری تن دادم. میخواستم به قیمت که هست ...»

صدای جار و جنجال مجدداً از بالاشنیده شد. چندتن از پله‌ها پائین آمدند. بارب با نهایت وحشت گفت :

«بهیچ وجه نباید اجازه داد او به چنین اقدامی دست زند. باید به قیمت که هست از رسوائی جلوگیری کرد. برو واژ او بوزش بخواه.»

اما رئیس خانواده از خانه خارج شده و بخیابان رسیده بود و کولیانین جامه‌دان اورا عقب سرش میبرد و نینا آنکه اندرونا نیز در روی بالکن ایستاده زار زار میگریست. وی قصد داشت عقب شوهرش بددود لکن (پیش می‌شون) او را نگاهداشته و پوی چنین می‌گفت :

«شما بیش از پیش او را تحریک خواهید کرد. اوجایی ندارد که بروید. در ظرف نیم ساعت اورا باینجا پن میگردانند. در این خصوص قبل ایا کولیا صحبت کرده‌ام. بگذارید دیوانگی‌هاش را تمام کند.»

ابله

گانیا از پنجره خطاب به پدرش چنین فریاد کرد :

«منتظر این بازی‌ها چیست؟ شما اینسان کجا میروید؟ حتی نمیدانید کجا باید رفت!»

بارب هم با پسر عموی گفت :

«پدر! بنگردید. همسایه‌ها متوجه می‌شوند..»

ژنال توقف کرد و بعقب برگشت و دست خود را دراز کرد و با آب و تاب هر چه تمامتر گفت :

«لعنت خدا بن اینخانه باد!»

گانیا در حالی که پنجره‌ها را بهم کویید گفت:

«تصور می‌کنم اینجا صحنه تئاتر است»

در حقیقت همسایه‌ها سر از پنجره‌ها در آوردند و این منظر را تماشا می‌کردند. بارب باشتباپ از اطاق خارج شد.

گانیا هنگامی که تنها هاده نامه آگلائه را از روی میز برداشت و آنرا به لبان خود برد و مانند گربه‌ای که چربی لذت‌بندی را بینهان بینده است زبانش را بصدای در آورد و چندین بار بهوا پرید... .

۸

رسوائی که ژنرال ببار آورد ممکن بود در موقع دیگر عاقب و خیمی نداشت باشد لکن اینبار مصادف با بدو قتی شده بود . در گذشته نیز ایولگلین چندین بادقه‌مان جنین حوادثی شده بود گواینده‌بندرت این حالها باودست می‌داد زیرا رویه‌مرفته مردی آرام بود و احسانات نیکی داشت . شاید صد بار گوشیده بود در مقابل عادات زشتی که طی چندسال اخیر دامنگیر وی شده بود مبارزه نماید . او غالباً بادمی آورد که «پدر خانواده است» و بهمین جهت را همسرش آشتبانی می‌کرد و اشگاهای صادق می‌ریخت . نسبت به تینا آنکه اندرون احترام شدیدی در دل احسان می‌کرد که بدرجه متاثر می‌رسید زیرا آن زن پاک نهاد در مقابل همه کارهای ناپسند او دندان روی جگر می‌گذاشت و دمیر نمی‌آورد و با وجود انحطاط و وضع تمخر انگیزی که دامنگیر شوهرش شده بود ذره‌ای از علاقه و توجه وی نسبت به همسرش کاسته نشده بود . اما این مبارزه غیر‌تمدنانه ژنرال علیه بی‌نظمی زندگیش معمولاً دیری نمی‌پائید زیرا از آنجا که مردی فعال و با حرارت بود بیکاری و خانه نشینی خواهی نخواهی بی‌تابش می‌کرد و دیگر خشم و عصیانش را بجوش می‌آورد . آنگاه بود که دچار بحران غضب شدیدی می‌گردید و شاید هم در باطن خودش از احساس این خشم پشیمان بود لکن نمی‌توانست بر آن فائق آید . در این قبيل موارد اعضای خانواده‌اش را تحریک به نزاع می‌کرد و با آب و تاب هرچه تمامتر به سخنرانی می‌پرداخت و توقع داشت احترام بی‌حد و حصر نسبت باو مبذول دارند و آنگاه

ابله

تا پدیده می شد و گاهی مدت مديدة بخانه باز نمی گشت. دو سال بود که بطور مبهم از اوضاع خانه آگاه می شد و فقط از دیگران با جمال می فهمید چه می گذرد بجزئیات امور کمترین توجه و علاقه ای همadol نمی داشت.

اما این بار رسوائی یک جنبه غیر عادی بخود گرفته بود زیرا پیش آمدی روی داده بود که همه از جریان آن آگاه بودند لکن هیچکس جرئت نداشت در پاره آن سخن بیان آورد. زیرا پیش از سه روز نبود که «رسماً» به خانه خود باز گشته یعنی نزد نینا آلکزاندرونا آمده بود. لکن بعای آنکه برخلاف دفاتر گذشته اظهار ندامت یا شرمساری کند عالم عصبات خارق العاده ای نشان می داد و پیوسته اپراز نگرانی می کرد و میل شدیدی به ورآجی داشت. هر کسی را می دید به حرف می کشید و چنان با آشفتگی صحبت می کرد که گفتگی قصد حمله به مستمعین خود را دارد و از مسائلی چنان در هم و بر هم وغیر مترقبه بحث می کرد که معال بود کسی از آن ها سر در آورد و یا بعلت نگرانی وی بی برد. بعض دقایقی خوشحالی غالباً متفسک و مفموم بمنظور می رسید بدون آنکه از علت تأثر خود آگاه باشد. مثل در باره ای انتجهن ها یا شاهزاده یا لبد و غیره شروع بصحبت می کرد ناگهان سخن خود را قطع می نمود و بکسانی که از او ادامه بقیه صحبت را می خواستند لب خند تلخ و ممتد تحويل می داد و حتی متوجه نبود که از او سؤال می کنند. آخرین شبی را که در خانه بس برد تا بامداد نخفت و پیوسته آه کشید و نینا آلکزاندرونا را بستوه آورد و آن زنرثوف نیز از راه ترحم لاینقطع برای او ضماد گرم می کرد. نزدیک با مداد ناگهان تاب خود را از دست داد و خوابید لکن چهار ساعت بعد که بیدار شد گرفتار ناراحتی روحی شدیدی گردید که منتهی بنزاع کردن با هیپولیت و «لعنت کردن» خانه گردید.

داستایوسکی

در عین حال مشاهده کرده بودند که طی این سه روز بسیار مفروض و حساس شده است.

کولیا بمادرش اطمینان می‌داد که این به خلقی نتیجه محرومیت از مشروب و مخصوصاً غیبت لبیف است که زنرا اخیراً با او خیلی گرم گرفته بود. سه روز پیش روابط آنها بی‌عقدمه شکر آب شده و در نتیجه زنرا چنان خشمناک شده بود که یکی دو بار بشاهزاده همپریده بود. کولیا از شاهزاده تقاضا نموده بود علت اوقات تلخی پدر او را باو توضیح دهد و سرانجام باین نتیجه رسیده بود که او نیز موضوعی را از او مکثوم می‌دارد همانطور که گانیا حدس زده بود چنین تصور می‌رفت که بین هیپولیت و نینا آلکزاندرونا مذاکره خاصی روی داده است لکن عجب بنظر می‌رسید که چرا هیپولیت شیطان و بقول گانیا، فضول، کولیا را هم از این جریان آگاه نساخته است. شاید هیپولیت برخلاف اظهارات گانیا بخواهش پسر بدنجنی نبود بلکه شیطنش چنبه دیگر داشت و شاید اگر هم چیزی به نینا آلکزاندرونا گفته بود منظورش آن نبود قلب آن زن تیره بخت را پاره پاره گند. نباید فراموش کرد که محركهای اقدامات پسر عمولای خیلی بیچیده تن و بفرنج تن از آنست که در ظاهر بنظر می‌رسند و پندرت اتفاق می‌افتد که بطور صریح و روشن معلوم گردد و برای راوی شاید بهتر آن باشد که تنها بذکر وقایع بر جسته بپردازد و ما نیز در توضیحاتی که بعداً راجع به موانع زندگانی زنرا خواهیم داد همین روشندا پیش خواهیم کشید زیرا خود را ناگزیر می‌باشیم به این قهرمان درجه دوم توجه و اهمیتی بمنابع بیش از آنچه تاکنون برای او قائل شده ایم مبنول داریم.

تسلسل حوادث تقریباً بقرار زیر صورت گرفته بود:
لبیف پس از کادش خود دریترزبورک برای یافتن فردی چنکو همان روز با زنرا پاپاولوسک باز گشته بود. هنگاه شاهزاده در آن

ابله

هنگام کاملاً بکنمکش‌های ذهنی خود اشتغال نداشت و بلکه گیج نبود با آسانی می‌توانست دریابد که لب‌دف در دو روز بعد نه تنها کمترین توضیحی به‌وی نداده بود بلکه حتی‌المقدور خود را از او مخفی نگاه می‌داشت بعداً که شاهزاده متوجه این موضوع گردید بیاد آورد که طی این دو روز هنگام ملاقات‌های تصادفیش با لب‌دف وی راغرق شادی و تقریباً همیشه همان رُنرال دیده است بطوری که این دو دوست لحظه‌ای یکدیگر را ترک نمی‌کردند شاهزاده غالباً از اشکوب بالا صدای گفت و شنود پر شور و قهقهه‌های خنده‌هایی شنید و حتی یکبار پاسی از شب گذشته طنین یک سرود نظامی که مخصوص موارد می – گساری بود بگوشش رسید و صدای زیر و گرفتگاه را بخوبی تشخیص داد. لکن این سرود ناگهان قطع شد و بجا ایش سکونی حکم‌فرما گردید و سپس گفتگوی مستانه‌ای آغاز شد و قریب یک ساعت باشور هن چه تمامتر ادامه یافت و بخوبی معلوم بود که دو دوست یکدیگر را تنگ در آغوش می‌کشند و سرانجام یکی از آندو زار زارگریستن گرفت و سپس نزاع شدیدی شروع شد که بن از چند لحظه خاموش گردید.

در تمام این‌مدت کولیا تقریباً غرق دریایی فکر بود. شاهزاده روز‌ها تقریباً هیچ بخانه نمی‌آمد و شبها هم خیلی دین بخانه باز می‌گشت و آنکاه به‌او اطلاع می‌دادند که کولیادر تمام مدت روز عقب او می‌گشته است. اما هنگامیکه کولیا شاهزاده را پیدا می‌کرد خبر مخصوصی نداشت به‌او بدهد جز آنکه جدا از رُنرال و رفتار کنویش «ناراضی» است. وی با تأثیر می‌گفت، آنها در خیابانها و رسه می‌زنند و در هیخانه‌های مجاور مست می‌شوندو در انتظار مردم یکدیگر را به آغوش می‌کشند و بر عکس گاهی با هم دعوا می‌کشند و یکدیگر را تحریک می‌نمایند و با این‌همه نمی‌توانند از یکدیگر جدا شوند. چون شاهزاده

داستان‌پرسکی

پموی خاطر نشان می‌ساخت که این اخبار تازگی ندارد بلکه تکرار حوادث هر روز است کولیا نمی‌دانست چه پاسخی بدهد و چگونه نگرانی شدیدش را تحلیل کند.

شاهزاده با مدد همان شبی که صدای سرو در مخصوص میگساری و جار و جنجال دعوا را شنیده بود مقارن ساعت یازده آمده برای خارج شدن از خانه شده بود که ژنرال تاگهان در مقابل او سبز شد در حالیکه دستخوش چنان عواطف شدیدی بود که سخت می‌لرزید.
با شاهزاده چنین گفت:

«عالیجناب لئون نیکولا یوویچ! مدت مدیدی است که فوکوش افخار ملاقات با شما را بدست آورم.
سپس در حالیکه دست شاهزاده را چنان سخت فشد که او را ناراحت کرد چنین افزود:

«آری مدت مدیدی است! مدت مدیدی است!
شاهزاده او را دعوت به نشستن کرد لکن ژنرال چنین گفت،
«خیر! نمی‌شنیم بعلاوه افخار ملاقات مفصل با شما را به وقت دیگری موکول می‌کنم. فقط می‌خواهم بشما بمناسبت رسیدن به آرزو،
های قلب خود تبریلک بگوییم.
«چه آرزوهای قلبی!»

شاهزاده سخت ناراحت شد. او مانند کلیه کسانی که در چاروضی نظیر او هستند چنین تصور می‌کرد که دیگران نه می‌بینند و نه حدس می‌زنند و نه چیزی می‌فهمند.»

ژنرال گفت:
«خیالتان آسوده باشد. من احساسات رقیق شما را نمی‌آزارم.
بر حسب تصادف از اینجا عبور کردم و می‌دانم شخصی باید در کارهای که به او مربوط نیست مداخله کند. این حقیقتی است که من هر با مدد

۱۴۶

آزمایش می‌کنم . من برای کار دیگری آمده‌ام . یک کار فوق العاده
مهم .»

چون شاهزاده بار دیگر وی را دعوت به نشستن کرد و قبل از
هم خودش نشست ژنرال پر صندلی جای گرفت و گفت ،
«بسیار خوب ! لحظه‌ای می‌نشینم . . . آمده‌ام از شما اندرزی
بخواهم . بدون شبه من در زندگی فاقد هدف مثبتی هستم لکن برای
حفظ حیثیت خودم و بطور کلی برای رعایت روح حقیقت بینی که
متاسفانه مرد روسی از آن بوئی نبرده است میل دارم برای خودم و
زنم و فرزندانم ایجاد موقعیتی نمایم .. بطور مختصر آقای شاهزاده از
شما اندرزی می‌خواهم . »

شاهزاده این قصه ژنرال را با خوشوقتی هرچه تمامتر
تلقی نمود .

ژنرال بسخنان خود چنین افزود :

«اما اینها زیاد مهم نیست . من برای صحبت درباره موضوع
مهمنتری آمده‌ام . ثنوں نیکو لاپویج ! من تصمیم گرفته ام دریچه
قلب خود را بروی مردی مانند شما که بصداقت و سخاوت اعتماد
مطلق دارم باز کنم و امیدوارم شاهزاده سخنان من شما را بحیرت
نیفکند . »

شاهزاده اگر هم متوجه نبود با اینهمه میهمان خود را با گنجکاوی
و دقت هرچه تمامتر می‌نگریست .

پس مرد رنگش را اندکی باخته بود و گاه‌گاهی لباش بلژیک
می‌افتداد و دستهایش نیز بی اختیار حرکت می‌کرد . پس از آنکه چند
لحظه‌ای نشست دوباره از جای خود برخاست و مجدداً نشست بدون آنکه
از اقدام خود آگاه گردد ! چون چند کتاب روی میز قرار داشت
ژنرال ضمن صحبت کردن یکی از آنها را برداشت و آنرا ورق زد و

داستایوسکی

نظری بآن انداخت و بار دیگر آنرا پجای خود گذاشت سپس کتاب دیگری برداشت لکن آنرا بازنگرد ولی در بقیه مدت آنرا در دست راستش نگاه داشت و سرانجام پس از مدتها صحبت ناگهان چنین گفت :

« بس است ! می‌بینم که بیش از حد شما را نلایحت کردام .

« بھیچوچه . تهنا می‌کنم بسخنان خود ادامه دهد . من گوش میدهم و سعی می‌کنم حدم بزنم ... »

« شاهزاده میل دارم مقامی بدست آورم که درخور احترام باشد . میغواهم بخودم و حقوقم احترام بگذارند .

« مردی که دارای چنین تمایلاتی باشد از هر حیث در خور احترام است . »

شاهزاده چنین می‌بینادشت که اینجمله اثر مطبوعی در ژنرال خواهد بخشید . پر حسب غریزه احساس می‌کرد هرگاه یک چنین جمله بمورد ودل انگیزی بکار برد میتواند ناگهان روح مردی مانند ژنرال را مخصوصاً در موقعیتی که او داشت آرام کند . در هر صورت احساس می‌کرد تا موقعی که بر قلب ریش پیر مرد من همی تنهد نباید از او جدا شود .

اتفاقاً جمله شاهزاده در ژنرال ائمی مطلوب بخشید و بدرنگ تغییر لحن داد و شروع بسخن پردازی پر شوری نمود لکن علیرغم کوشش و دقیقی که مبنیول داشت شاهزاده کلمه ای از سخنان اورا در نیافت . ژنرال در حدود ده دقیقه با حرارت و ولع همچون مردی که قادر نیست خود را از انبیوه افکاری که ذهنش را احاطه کرده است آزاد کند سخن گفت تا بعدی که اشک از چشمانتش جاری گردد . با اینهمه چن جملات بی سر و ته و سخنان غیر مترقبه و اندیشه های نامریوط و مبهم که سخت بهم آمیخته بودند چیزی نمی‌گفت . ناگهان از جای بسخاست و چنین گفت :

ابله

« خیال میکنم کافی باشد ! شما منظور من دریافتید و اینک خویشتن را آرام میباشم ممکن نیست قلی مانند شما زدود دلدرمندی مانندمن آگاه نگردد . شاهزاده ! شما مظہر نجابت و نیکوکاری هستید ! دیگران در مقابل شما که هستند ؟ شما جوانید و من شمارا تبرک میکنم . بالاخره آمده ام از شما تقاضا کنم وقتی را تعیین کنید تا درباره موضوع مهمی یا شما صحبت کنم . همه امید من بسته باین ملاقات است . شاهزاده من در تجسس یک محبت بیآلایش و یک قلب پاک هستم . من هرگز نتوانسته ام بر توقفات قلیم فائق آیم . »

« چرا حالا صحبت نمیکنید ؟ من برای شنیدن سخنان شما از هر حیث آماده هستم . »

زنرا با شتاب گفت :

« حالا خیر ! حالا رویائی بیش نیست . کار من فوق العاده اهمیت دارد سر نوشته من بآن ساعت مذاکره بسته است . آن ساعت کملاً بمن تعلق خواهد داشت و عویل ندارم در چنین دقایق مقدس هر کس و ناکسی سخنان ما را قطع کنم و من احتمام نمایم . آنگاه بطرف شاهزاده خم شد و با قیافه اسرار آمیز و شاید هم پر اضطرابی در گوشش چنین گفت : « یک ناکسی که بیانشے های شما هم نمی ارزد . شاهزاده محبوب ! نمی گوییم بیانشے پای خودم ۱ ملاحظه کنید که صحبت از پای من در میان نیست زیرا من باندازه کافی برای خود احترام قائل هستم که بی پرده سخن بگویم . اما تنها شما می توانید در یابید که در چنین هوردی من با خودداری از اشاره به بیانشے خودم شاید غرور و عزت نفس خارق العاده ای ابراز میدارم . هیچکس چن شما این حقیقت را در نخواهد یافت و مخصوصاً او بهیچ روحی متوجه این نکات نیست شاهزاده ! او چیزی نمی فهمد و نیروی ادراک ندارد . برای ادراک ، قلب باید داشت . »

داستایوسکی

شاهزاده بتدربیح احسان یک ناراحتی نزدیک بو حشتنی میکرد. او برای پس فردا در همان ساعت به زنگال وعده ملاقات داد و پیش مرد اندکی آرام شد و با راحتی و تا اندازه ای نشاط از اطاق خارج گردید. عصر بین ساعت شش و هفت شاهزاده عقب لبدف فرمود و ازاو تقاضا نمود چند لحظه‌ای نزد او بیاید.

لبدف با شتاب هر چه تعامتر پخانه شاهزاده شافت و هنگام ورود به اطاق چنین گفت:

« برای من قبول دعوت شما افتخاری پزدگ است! » او چنین و آنیود میکرد هیچ بیاد ندارد که مدت سه روز خود را از شاهزاده هخفی نگاهداشت و جداً از ملاقاتش احتراز جسته بود بلکه با لبخند و قیافه‌ای متعلق لب یک صندلی جای گرفت و چشمان کنچکاوش حال با نشاط و خندانی یافت و دستهای خود را بهم مالید و حال من دسیار ساده‌ای را بخود گرفت که انتظار شنیدن خبر مهمی را دارد، خبری که همه قبل از حدس زده‌اند چیست لکن جداً تأیید نشده است. این قیافه لبدف شاهزاده را سخت ناراحت کرد زیرا برای وی مسلم شدکه همه اطرافیانش امید شنیدن خبر مهمی را از دهان او دارند و طوری باو می‌نگرندکه گوئی قصد دارند باور برای حادثه مهمی تبریل بگویند و اشاره‌ها و کنایه‌ها و لبخندها و چشمک زدنهای آنان در اینخصوص جای هیچ‌گونه شباهی باقی نمی‌گذارد کل تا کنون سه بار با شتاب نزد او آمده و قصد خویش را برای تبریل گفتن باو کاملاً آشکار ساخته بود لکن هر بار بایران جملات پر آب و تاب و مبهومی اکتفا نموده و بدون آنکه بسخنان خود پایان بخشد تا پیدید شده بود (او در چند روز اخیر در باده گساری زیاده روی می‌گرد و غالباً صدای جار و جنجال او از یک سالن بیلیارد شنیده می‌شود) کولیا نیز با وجود غم و تأثیرش دو یا سه بار ضمن صحبت با شاهزاده کنایه‌های مرموزی

ابله

زده بود.

پاری شاهزاده صریحاً با یک نوع آشناگی از لیدف پر سیدکه در باره حال کنونی ژنرال چه عقیده‌ای دارد و نگرانی پیر مرد از کجا سرچشمه می‌گیرد و سپس بطور اجمالی جریان ملاقات چند ساعت پیش ژنرال را برای وی نقل کرد.
لیدف با خوسردی گفت،

«آقای شاهزاده! هر کسی غم و غصه‌ای دارد مخصوصاً در قرن عجیب و پر هرج و هرجی مانند قرن کنونی ما.»
سپس باقیافه مرد آزرده‌ای که برخلاف انتظارش رفتار کرده‌اند
مهر سکوت بر لب زده.

شاهزاده در حالیکه لبخندی زد گفت،
«عجب فلسفه‌ای!»

«در قرن ما فلسفه از لحاظ عمل ضرورت کامل هم دارد لکن چنانچه باید بدان وقعی نمی‌نهند. اما راجع بمن جناب آقای شاهزاده شما در یک مردی که خودتان می‌دانید بمن ابراز اعتماد نموده‌اید لکن این اعتماد را تا اندازه‌ای محدود نموده‌اید و در باره حقایق مربوط باینمورد... باری من خوب می‌فهمم ولی بهیچ روی گله‌ای ندارم.»

«لیدف! اینطور پیداست که از چیزی آزرده شده‌اید.»
لیدف با شور و هیجان هر چه تمامتر در حالیکه دست خود را بر روی قلبش گذاشت گفت،

«بهیچ روی! بهیچ روی! آقای شاهزاده محترم و محبوب! بر عکس من بیدرنگ می‌بردم که نه از لحاظ مقام اجتماعی و نه از حیث پرورش فکری و اخلاقی و نه از جهات تروت و سابقه و آشنائی بهیچ وجه در خور توجه عالی شما نیستم و اگر هم از دستم خدمتی برآید

داستایوسکی

تنها یعنوان یک نوکر یا یک اجیر خواهد بود و نه کسی دیگر . . .
من آزده نشدم ام بلکه اندکی متاثرم . . .
«هن است! لوخیان تیمو فیوویچ»

«خبر بھیوجه! حتی اکنون هم هیچ گله‌ای ندارم . چون قلب و
فکر همواره با شماست بمحض اینکه شما را دیدم بخودم گفتم، من
بھیچ روی شایستگی درد دل دوستانه با آقای شاهزاده را ندارم لکن
یعنوان صاحب خانه ممکن است، در ساعت و تاریخ معین دستور و یا
اقلاً افکاری بنایی برخی تغیرات قریب الوقوع دریافت دارم.»
لبدف هنگام ابراد این سخنان با نگاههای نافذ خود پشاورز
که با تعجب او را نگاه می‌کرد می‌نگریست . او امیدوار بود حس
کنجکاویش را ارضاء کند.»

شاهزاده تقریباً با لحن خشم آلودی گفت:

«من اساساً از سخنان تو چیزی نمی‌فهمم.»

آنگاه در حالیکه بی‌مقدمه پختنده افتاد چنین افزود:

«شما یکی از خطروناکترین توطئه‌چیان هستید.»

لبدف نیز بعد از او پختنده افتاد . از نگاه تابناکش هویدابود
که امیدش بنآورده شده و حتی تقویت گردیده است .
شاهزاده گفت :

«لوخیان تیمو فیوویچ! میدانید بشما جه می‌خواهم بگویم؟
عصبانی نشود . من از سادگی شما و عدمهای دیگر مانند شما تعجب
می‌کنم . شما با نهایت سادگی در انتظار آنید که از جانب من خبر
هیجان انگیز بشنوید . أما در این لحظه وجودان بسی ناراحتم که
نهیتوانم در اینخصوص حس کنجکاوی شما را ارضاء کنم در عین حال
سوگند یاد می‌کنم هیچ مطلبی ندارم که بشما اعتراف نمایم . این نکته
را در ذهن خود فرو ببرید.»

ابله

شاهزاده مجدداً شروع بخندیدن کرد.

لبدف قیافه متینی بخود گرفت. البته حس کنجکاوی شدیدگاهی او را بر اثر سادگی و پر حرفي به ارتکاب اشتباهاتی بر می انگیخت ولی با اینهمه چون مردی پاندازه کافی نیرنگ باز و تودار بود میتوانست در موقع لزوم سکوت خدعاً آمیزی پیش گیرد. شاهزاده بر اثر بی اعتمانی به لبیف او را تقریباً با خود دشمن کرده بود لکن این بی اعتمانی شاهزاده ناشی از تنفر نبود بلکه برای آن بود که موضوع کنجکاوی لبدف برای شاهزاده یک موضوع بسیار حساس بشمار سرفت. تا چند روز پیش شاهزاده هنوز برخی از آرزوهای خود را بمنزله جنایتی تلقی میکرد و حال آنکه لبدف خود داری شاهزاده را از صحبت کردن با با او بمنزله نشانه سوء ظن و نفرت شخصی شاهزاده نسبت بخودش میدانست و در نتیجه چنان آزرده میشد که نه تنها باکولیا و کلر بلکه با دختر خودش (ورا) نیز پدرفتاری میکرد.

در همین لحظه او شاید پانهایت صداقت قصد داشت خبر فوق العاده جالبی را باطلاع شاهزاده برساند لکن با جهرهای ذژمه را از دشنه سکوت بر لب زد و اسرارش را در دل خودش نگاه داشت. سرانجام پس از لحظه‌ای سکوت چنین گفت:

«حضرت اشرف! برای اجرای امر عالی آماده هستم. منظور

از حضور من چه بود؟»

شاهزاده لحظه‌ای بفکر فرو رفت و سپس چنین گفت:

«می خواستم با شما راجع به ژنرال ... و موضوع سرقیکه

در باره آن با من صحبت کرددید گفتگو کنم.»

«چه سرقی؟»

«خدای من! لوخیان تیمو فیوویچ! چنین تصور می‌رود که

تو معنی سخنان مرادر نمی‌یابی! این چه مسخره بازیست که تو همواره

دانستایوسکی

پیش میگیری ؟

« من درباره پول ، پول ، یعنی همان چهارصد روبلی که شما چند روز پیش باگیف خود گم کردید و درباره آن بامداد قبل از حرکت به پترزبورک با من سخن گفتید صحبت میکنم . حال منظور مرادرک کردید ؟ »

لیدف با چهره متفسکری مثل آنکه تازه منظور شاهزاده را درک کرده است چنین گفت :

« آه ! شما از چهارصد روبل حرف میزنید ! شاهزاده ! از توجه عالی شما نسبت بخودم بسی متشرکم . برآتی که محبت شما برای من ارزش بسیار دارد لکن بولهایم را پیدا کردم . »

« پیدا کردید ؟ آه ! خدایران شکر . »

« این ستایش شما از قلب باکی تراویش میکند . زیرا چهارصد روبل برای مرد بدبهختی که بزمحت برای خود و فرزندان بیمارش لقمه نانی بدمست میآورد کم نیست . »

« منظور من آن نیست که این پول کم یا زیاد است البته از اینکه آنرا یافته اید بسیار خوشنودم لکن میخواهم بدانم این پول را چگونه یافتد ؟ »

« بساده ترین وجهی : زیر صندلی که لباس من پان آویزان بود و بنابراین شکی نیست که کیف من از جیبم بزمین افتاده بوده است . »

« چطور ؟ زیر صندلی ؟ این امری محال است زیرا شما خودتان بمن گفتید در تجسس پول همه جا را زیر و رو کردید پس چطور ممکن است آنرا در جائی که از همه عیان تر بود نیافتد ؟ »

« اتفاقاً من آن نقطه را هم نگاه کردم ؟ خوب بیاد دارم که آنجا را دیدم . من روی کف اطاف چهار زانو زدم و بدون آنکه جسمان

ابله

خود را پکار برم صندلی را کنار زدم و با دست آن نقطه را کاملاً کلوش کردم و با آنکه هر جارا که دست زدم همچون کف دستم پاک و خالی دیدم با اینهمه بلمس کردن زمین ادامه دادم. وقتی آدمی چیزی گم می‌کند گرفتار این تردیدهایی شود مخصوصاً هنگامی که چیز گم شده‌هیم باشد و برای او تولید تأثیر کنداو اگر هم پانزده بار بینقطعه‌ای که شیئی در آن قرار دارد نگاه کند باز هم چیزی نمی‌بیند.»

شاهزاده با قیافه متعجبی گفت:

«فرض کنیم اظهار شما در اینخصوص درست باشد اما چگونه ممکن است شما کیف خود را آنجا یافته باشید؛ شما می‌گویند من در آنجا چیزی تدیده‌ام و سپس ناگهان اظهار می‌دارید در همانجا کیفرا یافته‌اید.»

«آری ناگهان کیف در آنجا سین شد!»

Shahزاده با نگاه عجیبی بلطف خیره شد و ناگهان از او چنین پرسید:

«زنان ال چطور؟»

لبذ در حالیکه خود را به‌فهمی زد چنین پرسید:

«زنان ال هنظور شما چیست؟»

«عجب از شما می‌برسم وقتیکه کیف خود را در زیر صندلی یافته‌ید زنان ال چه گمت؛ آیا قبلاً هاتفاق همه جا را نگشید؟»

«آری قبل‌گشتیم. لکن باور نکنید بعداً باو چیزی نگفتم و ترجیح دادم نداند من بنهائی کیف خود را پیدا کردم.»

«آخر برای چه؟ آیا یوں نقصی نداشت؟»

«محتویات کیف را دقیقاً بازرسی کردم. همه چیز سر جای خود بود یک روہل هم کسر نشده بود.»

شاهزاده با چهره متفکری گفت:

داستابوسکی

«اولاً بهتر بود من از این ماجرا آگاه می‌ساختید.»

«شاهرزاده! بیم آن داشتم موجب فاراحتی شما شوم بویژه برای آنکه گرفتاری شخصی زیاد دارید گذشته ازین خودم اینطور وانمود کردم که چیزی نیافتنام. پس از آنکه کیف را باز کردم و محتویاتش را بازرسی نمودم در آنرا بستم و مجدداً زیر صندلی گذاشتم.»

«برای چه؟»

لبد در حالیکه پوزخندی زد و ناگهان دستهای خود را بهم

مالید چنین گفت:

«اینهم فکری بود، می‌خواستم بدآنم بعداً چه خواهد شد.»

«پس دو روز است که کیف زیر میز قرار دارد؟»

«آه! خیر! بیش از پیست و چهار ساعت در زیر میز نمایند. میل من آن بود که ژنرال هم آنرا بیابد. بخودم چنین می‌گفتم، هر گاه من این کیف را یافته‌ام علت ندارد ژنرال هم چیزی را که در زیر صندلی اینطور عیان است و در حقیقت بچشم می‌خورد نبیند. «من صندلی را چندین بار بلند کردم و آنرا جابجا نمودم بطوریکه کیف از هر حیث جلب توجه می‌کرد لکن ژنرال چیزی ندید. این اقدام من بیست و چهار ساعت بطول انجمادید باید چنین نتیجه گرفت که بیرون مرد فوق العاده گیج شده است. او گاهی مشغول صحبت کردن و داستان سرائیدن و خندهیدن و قهقهه زدن است اما ناگهان علیه من سخت خشنمانک شده و بمن پرخاش می‌کند. باری سرانجام ما از اطاق خارج شدیم لکن در راعمدآ باز گذاشتم. او لحظه‌ای تأمل کرد چنانچه گفتی قصد دارد بمن چیزی بگوید. بدون شبهه او بیم داشت کیفی را با چنین یولی در آنجا بگذارد لکن بعض آنکه اشاره بآن نماید ناگهان از فرط خشم سرخ شد و چون پیش از می‌بینیدم من در دو قدمی تنها گذاشت و خود جهت دیگر را بیش گرفت و تنها شب باردیگر در

۱۷۶

میخانه یکدیگر را ملاقات کردیم.»

«اما بالاخره آیا کیف را از زیر صدای بیرون آوردید یا

«نه؟»

«بهیچوجه . شب هنگام از آن نقطه ناپدید گردید.

«حالا کجاست؟»

لبیف ناگهان از جای برخاست و در حالیکه با فشار شاهزاده را نگریستن گرفت چنین گفت:

«همینجاست. کیف ناگهان همینجا در دامن ردانگوت من پیدا شد. بفرمائید اگر میل دارید خودتان یقین حاصل کنید آنرا لمس نمائید.»

در حقیقت قسمت چیز دامن ردانگوت لبیف از جلو یک بر- آمدگی جلب توجه می‌کرد و با دست زدن با آن هر کسی می‌توانست از وجود یک کیف چرمی که از سوراخ چیز زور آستر لفزیده بود مطمئن گردد.

«من آنرا برای معاونه از آنجا خارج کردم و چون دیدم تمام پولم موجود است آن در همانجاش گذاشتم و بهمین جهت است که از دیروز با مداد کیف درگوش دامن لباس من غنوده است و گاهی هم پاها یم را اذیت می‌کند.»

«و شما اینطور دانمود می‌کنید که آنرا نمی‌بینید؟»

«خیر حضرت اشرف شاهزاده من چیزی نمی‌بینم و با آنکه این نکته در خور توجه عالی/جنابعالی نیست بد نیست بدانید که جیوهای من همینه سالم است تنها یک کش کافی بوده است تا چنین سوراخی در آن باز شود من از راه کنگاوری ایسوراخ را برس کردم گفتی با چاقو پارچه را پاره کرده‌ام این نکته باورگردانی نیست آیا اینطور نیست؟»

داستایوسکی

«ژنرال چه کرد؟»

«او نه دیروز و نه امروز آرام نشده و دیگر خشم و عصباً نیش لحظه بلحظه بیشتر بجوش می‌آید. با اینهمه گاهی شراب با و حال تحریبی می‌بخشید بطوریکه موج احساسات در دلش بحرکت درمی‌آید و اشک از دیدگانش جاری می‌شود. اما ناگهان چنان خشمگین می‌گردد که سخت مرد چار وحشت می‌کند مخصوصاً برای آنکه آفای شاهزاده من آدمی جنگی نیستم. دیروز هنگامی که در میخانه بودیم دامن لباس من بر حسب تصادف با برآمدگی که کیف در آن بوجود آورده بود مقابله دیدگان او قرار گرفت. ژنرال از آن چشم بر نمی‌داشت و در آتش خشم می‌سوخت. مدت مديدة بود که او جز در موارد مستی بصورت من نگاهنمی‌کرد لکن دیروز دو بار با چنان نگاههایی بمن خیره شد که پشتی بلرزو افتاد. گذشته از این من عزم دارم فردا کیف را دو باره پیدا کنم لکن مایلم یکش دیگر با او تفریح کنم.»

شاهزاده گفت،

«جزا او را اینسان می‌آزارید؟»

لبذ با حرارت هر چه تماثر گفت،

«من بهیچ روی او را اذیت نمی‌کنم بلکه با ذهایت صمیمیت اور ادوسدارم و با احترام می‌گذارم. عی خواهید باور کنید میخواهید باور نکنید. او اکنون پنطرون من گرامی‌تر است و بهمین جهت با او از پیش بدیده احترام بیشتری می‌نگرم.»

لبذ این سخنان را با چنان ظاهری جدی و صمیمانه ایراد

کرد که شاهزاده سخت خشمگین گردید و باو چنین گفت،

«شما او را دوست می‌دارید و با اینهمه او را اینسان آزار می‌دهید؛ هیچ شکی نیست در اینکه او با قرار دادن کیف گمته

ابله

نخست در زیر صندلی و سپس در ردانگوت شما خواسته است ثابت کند قصد تیرنگ بازی با شما ندارد و با فهمایت سادگی از شما پوزش می طلبد. می فهمید؟ او از شمایپوزش می طلبد. یعنی او بجوانمردی شما تکیه نموده و نسبت به محبت شما بخودش ابراز اعتماد کامل کرده است با اینحال شما چنین مرد شرافتمندی را انسان خجالت می دهید؟»

لبد که دیدگانش بر ق می زد چنین گفت:

«آه فوق العاده شرافتمند آقای شاهزاده! فوق العاده شرافتمند! شما تنها ای شاهزاده نجیب و پاکدل می توانید چنین سخن عادلانه ای بنیان پر آنید و بهمین جهت است که من با وجود همه آلودگیها به تصمیم گرفته ام تا درجه ستایش بشما و قادر بمانم. تصمیم من اتخاذ شده است. هم اکنون کیف را بدر می آورم و در انتظار فردا نخواهم ماند. بفرمائید شاهزاده نجیب! من آنرا در مقابل دیدگان شما در می آورم و باتمام پولش بشما تقدیم می کنم آنرا تا فردا نگاهداریم. فردا یا پس فردا کیف را پس خواهم گرفت اما آقای شاهزاده! هیچ می دانید این پول شب اول در جایی زیر یکی از سنگ های باغ کوچک من بس برده است؟ عقیده شما در اینخصوص چیست؟»

«شما در باره اینکه کیف را یافته اید چیزی باو نگوئید فقط بگذارید متوجه شود که دیگر در دامن لباس شما قرار ندارد خودش ماجرا را در خواهد یافت.»

«آیا بنظر شما این فکر خوبیست؟ آیا بهتر نیست باویگوییم کیفر اپیدا کردم و چنین وانمود کنم تاکنون چیزی ندیده ام؟»
شاهزاده باقیافه متفکری گفت:

«خیر تصور نمی کنم ، اکنون دیر شده است. کار خطرناکتر خواهد شد بهتر است باو چیزی نگوئید. بوی ابراز محبت کنیدولی.. اما اینطور وانمود نکنید که نقش تمرين شده ای را بازی می کنیدو..

داستان‌پویسکی

خودتان بهتر می‌دانید..»

«آقای شاهزاده! می‌دانم. خودم می‌دانم. می‌خواهم بگویم که هیچ اقدامی در حق او نخواهم کرد زیرا برای نیکی کردن باید دارای قلبی مانند قلب شما بود. گذشته ازین پیر مرد بسیار عصبانی و بدخوشی است. او اکنون گاهی با تفر عن بمن خیره می‌شود، زمانی بگریه می‌افتد و من را در آغوش می‌کشد، موقعی من را بخجالت می‌دهد و پا نفرت با من رفتار می‌کند و در این مواقع است که من عمداً دامن لباس خود را در مقابل دیدگان او قرار می‌دهم خدا حافظ شاهزاده! می‌بینم که وقت شما را تلف می‌کنم و احساسات بش دوستی شما را جریح‌دار می‌سازم.»

«اما مخصوص رضای خدا این راز را مانند گنشه نهان نگاه

دارید.»

«نهان! نهان!»

کار پدینظریق خرابتر شد و بهمین جهت شاهزاده بیش از بیش متفکر و نگران گردید و با ناشکی‌بائی هنجه‌تمامش در انتظار ملاقاتی بود که می‌بایستی فردا بین او و زنراں روی دهد.

ساعت ملاقات بین یازده و ظهر تعیین شده بود لکن شاهزاده
بمناسبت پیش آمد غیر متوجه ای اندکی دیر بمنزل رسید . هنگامی
که وارد اطاق شد مشاهده کرد ژنرال درانتظار اوست و از نگاه اول
دریافتکه پیر مرد ناراضی است و شاید هم علت ناراضیتی او همین دیر
آمدن او بود .

شاهزاده یوزش خواست و با شتاب نشست لکن چنان حجب و
ناراحتی اورا فراگرفته بود که میهمانش از چینی ساخته شده است
و هر دم بیه آن میرود مبادا بشکند . تا آن روز هرگز در مقابل ژنرال
احسان حجب نکرده و شاید اینفکر هم بدھتش راه نیافته بود .
او بزودی دریافت که در برابر مردی بغیر از مرد دیشبی قرار دارد ،
توضیح آنکه ناراحتی و گیجی در ژنرال جای خود را بهمنات و تسلط
فکری حیرت انگینی بخشیده بود و همه قرائی نشان میداده که تصمیم
ترزلزل نایذری گرفته است اگرچه خونسردی و آرامش پیر مرد بیشتر
ظاهری بود تاباطنی با اینهمه رفتارش يك نوع متانت و سنگینی خاصی
داشت .

ژنرال حتی بالحن رضایت آمیزی مانند کسی که مورد توهین
بی موردی قرار گرفته باشد شروع بصحبت کرد ، او بامحبت سخن میگفت
لکن آثار تأثیری در صدایش هویدا بود .

در حالی که مجله ایرا روی میز گذاشت چنین گفت :
« این مجله ایست که آنروز از شما گرفتم ، بسیار مشکرم . »

داستان‌پویسکی

« آه ! ژنرال شما این مقاله را خواندید ؟ آنرا چگونه یافتید ؟ موضوع عجیبی است ؛ آیا اینطور نیست ؟ »
 « شاید عجیب باشد ولی مقاله ای بسیار ناشیانه است و بطور قطع مبهم نوشته شده است حتی می‌توان گفت که پر از دروغ است .. ژنرال بدون آنکه صدایش را بکشد شمرده و ہانفود صحبت می‌کرد .

« آری ژنرال ! داستانی بسیار ساده و کودکانه است . نویسنده آن یک سرباز قدیمی است که شاهد اقامت فرانسویان در مسکو بوده است برخی از نکات آن جالب است گذشته از این یادداشت‌های شهود عینی همواره ارزش دارد شخصیت راوی هرچه می‌خواهد باشد آیا چنین نیست ؟ »

« هرگاه من جای مدیر این مجله بودم هرگز چنین مقاله ای را چاپ نمی‌کردم اماده باره یادداشت‌های شهود عینی نیز نمایندگفت بطور کلی مردم معمولاً بیک دروغگوی و قیح ولی سرگرم‌کننده بینی از یک مورخ دقیق و پر ارزش ابراز علاقه می‌کنند ، من راجع سال ۱۸۱۲ آنقدر یادداشت مطالعه کرده ام که .. شاهزاده ! من تصمیمی نزلزل ناپذیر گرفته ام . اینخانه یعنی خانه لبدف را ترک خواهیم کرد . »

ژنرال بانگاهی جدی شاهزاده رانگریست گرفت .
 شاهزاده که نمیدانست سخنرا از کجا آغاز کند با تردید گفت :

« اما خانه شما در یاولوسک درخانه .. درخانه دختر شماست .»
 در این اتفاق شاهزاده بیاد آورد که ژنرال برای آن بخانه او آمده بودکه باوی در باره موضوع خارق‌الماده ایکه سر نوشتش بدان بستگی داشت مشورت کند .

ژنرال در جواب او گفت :

ابله

« درخانه زنم ، بعبارت دیگر درخانه خودم و خانه دخترم .»
 « معذرت میخواهم ! من ... »

« شاهزاده عزیزم ! من خانه لبدف را ترک می گویم زیرا
 با اینمرد قطع رابطه کرده ام . دیر وز من بکلی بالاو بهم زدم و بسیار
 متاسفم که چرا زودتر اینکار را نکردم شاهزاده ! من توقع دارم
 احترامم را رعایت کنند و میل دارم اشخاصی که قلبیم را تقدیم شان
 کرده ام اقلاً اندکی قدر محبت های مرا بدانند . شاهزاده ! من غالباً
 قلبم را میدهم ولی همیشه گول میخورم . اینمرد شایسته دوستی من
 نبود . »

شاهزاده با احترام خاصی گفت :
 « البته اینمرد نواقص بسیار دارد ولی در عین حال قلبش پاک است
 گواینکه روح‌گاهی شیطنت آمیز می‌شود . »
 محبت صادقانه و لعن احترام آمیز شاهزاده در زنرا اثر
 مطبوعی پخشید گواینکه هنوز ازنگاههای او تا اندازه ای آثار بدگمانی
 هویدا بود .

زنرا چنین گفت :

« البته ممکن است او صفاتی هم داشته باشد . من خودم
 هنگامی که بالاو آغاز دوستی کردم باین صفات بی بردم اما من نه بخانه و
 نه به میهمان نوازی او احتیاج دارم زیرا خودم صاحب خانواده می‌باشم .
 البته نمیخواهم نواقص خود را پرده پوشی کنم و اعتراف می‌کنم مردی
 ناشکیبا هستم . من با او می‌نوشیده‌ام لکن شاید از این اشتباه متائف
 باشم تنها جذبه می‌شود (شاهزاده از این گشاده‌گوئی یک مرد آزرده پوزش
 می‌طلبم) ابودگه من ابا و علامه مقدم ساخت بلکه همان صفاتی که شما بدان اشاره
 کردید من را مجدد ب او کرد اما برای همه چیز حتی صفات هم‌حدی باید
 قائل شد . هنگامی که او با نهایت گستاخی تأیید می‌کند که در سال ۱۸۱۲

داستان‌پویسکی

در دوران کودکی پای چپ خود را ازدست داده و آنرا در گورستان واگان کووی مسکو مدفون ساخته است اندازه را از دست میدهد و بی احترامی و وفاخت خود را نسبت به من ثابت میکند . « شاید هنوز نشانها تفسیر و خندانیدن شما بوده است . »

« خودم خوب میفهم . یک قصه ساده که پسر ای خندانیدن و تفسیر اختراع شده باشد اگر هم زننده باشد قلب آدمی را مجروه نمی کند . گاهی حتی دیده شده است اشخاص برای خوش آیند مخاطبین خود ، از راه دوستی و محبت دروغ گفته اند اما هرگاه علائمی دال بر بی احترامی ابراز دارند و هرگاه با این بی احترامی بخواهند اثبات کنند که از شما سیر شده اند آنگاه شما هرگاه مردی با شخصیت باشید هیچ راهی چز آن ندارید که تنک دوستی کنید و توهمن کننده را سرجای خود نشانید . »

زنرال هنگام ابراد این سخنان تا بناگوش سرخ شده بود .
شاهزاده با وченی گفت :

« اما لبید در سال ۱۸۱۲ در مسکو نبوده است پس شکی نیست که اظهاراتش تنها برای خندانیدن و تفسیر ابراد شده است . »
« این خود علتی است . تازه فرض کنیم که او در آن زمان وجود داشته است اما چگونه نجرت دارد اطمینان دهد یک شکارچی فرانسوی از راه تفنن با گلوله توب باوشلیک کرده و یک پای او را قطع کرده است و سین آن پارا همراه خود آورده و در گورستان واگان کووی مدفون ساخته و بالای آن در یک طرف نوشته است ، اینجا مدفن پای ابید منشی دبیرستان است . و در گوش دیگر نوشته است ، بخواب ای پای عزیز و در انتظار رستاخیز بمان ؛ چگونه ادعا میکند هر سال برای این پا نماز میگذارد و بهمین مناسبت بمسکو

ابله

مسافرت میکند ؟ او حتی مرا دعوت میکند با آن شهر بروم تا بمن هم
قبیر پای خود را نشان دهد وهم توپ فرانسوی را که با سایر غنائم جنگی
در کرملین قرار دارد وحتی تأیید میکند که پس از ورود به کرملین اگر
بعخواهید آن توپ را مشاهده کنید باید بدانید در ردیف یازدهم قرار
گرفته و توپی کهنه و فرسوده میباشد.»

شاهزاده خنده کنان گفت :

« او هیچ بنظر نمی آورد که دو پای خود را دارد ؟ بشما
اطمینان نمیدهم منظور او تنها تفریح است . شما باید زیاد خشمگین
شوید.»

« اما اجازه دهید من هم عقیده خود را بگویم . دو باداشتن او
باور نکردنی نبودن داستانش را اثبات نمیکند زیرا مدعی است یک
پایش مصنوعی است و این پارا چرنوتیف برای او ساخته است. »
« راست است . ظاهرآ میتوان با یک پای ساخت چرنوتیف
رقصید.»

« خودم هم میدانم زیرا هنگامی چرنوتیف پای مصنوعی خود
را اختراع کرد بین رنگ سوی من دوید تا آنرا بمن نشان دهداما این
اختلاف جدید تر است ... گذشته از این لبند تأیید میکند که زن
مر حومش در تمام مدت زندگی خود در نیافت که او یک پای چوبین
داشته است . من بار ها باو تذکر میدادم که این اظهارات از هر حیث
بی اساس و باور نکردنی است لکن در جواب پمن میگفت : هرگاه
تو مدعی هستی که در سال ۱۸۱۲ پیشخدمت نایلشون بوده ای بگذار
من هم یکی از پایهایم را درگورستان و آگان کووی مدفون ساخته باشم.»

شاهزاده فاگهان مبهوت ایستاد و چنین پرسید :

« چطور ؟ آیا ...

ژنرال نیزاندکی ناراحت بنظر میر سید لکن بزودی خونسردی

دانایوسکی

خویش را بازیافت و درحالی که شاهزاده را بنظر کرامت آمیخته بتمسخر مینگریست بالحن پر آب و تابی چنین گفت :

« شاهزاده ! فکر خودتانرا تمام کنید . تمام کنید من مردی باگذشت هستم همه چیز را اعتراف نمائید . تصدیق کنید که بنظر شما عجیب می‌آید مردی باین درجه از شرمندگی و فلاکت رسیده و با اینهمه شخصاً شاهد حوادث بزرگی بوده باشد . آیا او برای شما هم از این رجز - خوانیها کرده است ؟ »

« خیر اگر منظور شما لبتف است او بعن چیزی نگفته است . »

« عجب ... من خلاف این را فکر می‌کنم زیرا در حقیقت دیر و ز موضوع بحث ما این مقاله عجیبی بود که در مجله آرشیو پچاپ رسیده است . از آنجایی که من خودم شاهد حوادث مورد بحث آن مقاله بودم بی اساسی آنرا باوگوشزد کردم .. شاهزاده لبخند می‌زنید و اینسان با تعجب بمن نگاه می‌کنید ؟ »

« خدای من ! خیر ! من ... »

زنان بالحن آهسته تری بسخنان خود چنین ادامه داد :

« من اندکی جوان بمنظر میرسم لکن در حقیقت بیتر از آنم که همه می‌پندارند در سال ۱۸۱۲ من ده یا دوازده سال داشتم درست از سنت آگاهی ندارم در دفتر چه خدمت من از کمتر نوشته اند و خودم نیز هتأسفانه در مدت خدمتم سنت را کمتر از سنت حقیقی گفته ام . »

« زنان ! من بشما اطمینان میدهم که بنظر من هیچ بعید نیست شما در سال ۱۸۱۲ در مسکو بوده باشید و بسیار طبیعی است مانند عدد کثیری از اشخاصی که در آن زمان زیسته اند خاطر ارانی داشته باشید . یکی از فویستندهای ضمن نقل شرح حال خود حکایت می‌کند که در سال ۱۸۱۲ بچه شیر خوار بوده و سربازان فرانسوی در مسکو باو نان داده اند . »

ابله

ذنرال بالحن پر گذشتی چنین گفت:

« ملاحظه میفرماید وضع من نه تنها خارق العاده نیست بلکه بسیار معمولی است منتهی غالباً اتفاق میافتد که حقیقت باورنکردنی بنتظر میرسد . پیشخدمت! البته این اظهار بسی عجیب مینماید لکن سرگذشت یک کودک دهاله را اتفاقاً از سن او باید درک کرد . بطور قطع هرگاه من در سن پانزده سالگی بودم چنین پیش آمدی برای من روی نمیداد زیرا هرگاه در این سن بودم هرگز در روز ورود نایلکوون بمسکو از خانه چوبین خودمان واقع در کوچه باسمانایی قدیم نمیگریختم و هیچوقت مادرم را که بر اثر ورود فرانسویان غافلگیر شده و از فرط ترس می لرزید تنها نمی گذاشت بلکه بر عکس با بیم او شریک میشدم . در سن ده سالگی من هیچ ترسی نداشم و بهمن جهت از میان جمعیت راهی برای خود یافتم و خویشتن را درست در همان لحظه ای که نایلکوون ازاسب بیاده میشد بدروازه کاخ رسانیدم . شاهزاده با حجب خاصی سخنان او را تأیید کرد و چنین گفت :

« در حقیقت اظهارات شما بعنی براینکه آدمی در سن ده سالگی از هر موقع دیگر بی راکتر است کاملاً صحیح است . فکر اینکه صورتش مرغ شده است شاهزاده را بسیار ناراحت می کرد .

ذنرال گفت :

« بدون شک همه این حوادث با سادگی و جریان عادی امور معمول زندگی رویداد و حال آنکه هرگاه زیر قلم تویسنده ای میافتد بدون شبهه داخل در مرحله خیالات و امور باورنکردنی میشد . شاهزاده چنین فریاد بر آورد :

« آری درست است این فکر بذهن من نیز آمده است و مخصوصاً

داستایوسکی

در این اوآخر توجه مرآ کاملاً به خود جلب نموده است. من یک داستان حقیقی قتل میدانم که تنها محرك آن سرفت یک ساعت بوده است. از آن پس روزنامه ها پیوسته درباره آن صحبت میکنند هرگاه نویسنده ای این جنایت را تصویر کرده بود اشخاص مأتوس بازندگی توده وهمچنین منقدین آنرا ای اساس وغیر حقیقی میدانستند لکن هنگامی که این حادث متفرقه را در جراید مطالعه میکنید احساس مینماید این ماجراهی از جمله حادثی است که زندگی مردم روشیه را روشن میکند.

ژنرال ۱ شما این حقیقت را نیک دریافت اید. »

شاهزاده سخنان خود را با حرارت هرچه تمامتر بیان و سانید و از اینکه صورتش برخلاف همیشه سخت سرخ نشده بود بسیار خوشحال بنظر میرسید.

ژنرال که دیدگانش از خوشحالی برق میزد چنین گفت :

«آیا شما هم اظهارات مرآ تصدیق میکنید؟ یک پسر بوجه که هیچ علمی بخطر ندارد برای دیدن زرق و برق ملتزم رکاب امیر اطوار و لباسهای متعدد الشکل وبالاخره مرد بزرگی که اینهمه درباره عظمت او داد سخن داده اند راهی از میان جماعت برای عبور باز میکند. در حقیقت سالیان متمادی بود که همه از او صحبت میکردند و نامش دنیائی را فرا گرفته بود بطوری که من نام او را با شیر دایه ام نوشیده بودم. ناپلئون از دو قسمی من رد شد با نگاهش بر حسب تصادف بمن نگریست. آنروز من لیاس بر ازنده ای بتن داشتم اساساً همیشه من لیاس های اعیانی میبودید. خودتان قیاس کنید که در میان چنین

جمعیت انبوهی بسالیان جالبی قرار گرفته باشد...»

«بدون شباه این منظره در ناپلئون اثر عمیق بخثیده زیر اباو ثابت کرده است که همه از پایتخت خارج نشده اند و حتی طبقه اشراف با فرزندان خود در مسکو هانده اند. »

« آفرین ا ناپلئون اصولاً میکوشید توجه کودکان را بخود جلب کند. هنگامی نگاه خود را که همچون نگاه عقابی بازفروز و خیر مکنده بود بهن افکند احساس کرد که پاسخش در دیدگان من بر ق میزند و بهمین جهت بی اختیار گفت، «پسی با شهامت و پیدار است» آنگاه از من پرسید: «پدرت کیست؟» پیدرنگ با صدایی که شدت عامله آنرا خفه کرده بود گفت، « ذرا الی که هنگام دفاع از میهن خود در میدان جنگ شهید شد» گفت، «پس پسریک مرد شجاع و با شهامت هستی من شجاعان را دوست میدارم. کوچولو! آیا توهم مرا دوست داری؟» سؤال او با سرعت صورت گرفت پاسخ من نیز بسرعت داده شد زیرا باو گفت، «قلب پلک فرد روی خوب میتواند مرد بزرگی را تشخیص دهد حتی اگر آن مرد دشمن میهنش باشد» حقیقت آنست که من خوب بیاد ندارم آیا عیناً اینطور گفت یانه زیرا کودکی بیش نبود... لکن مقاد سخنانم عیناً همین بود که گفت. ناپلئون سخت مبهوت گردید، لحظه‌ای بفکر فرو رفت و سپس بملزمن رکاب خود چنین گفت: «من غرور این کودک را دوست دارم لکن هرگاه همه روسها اینطور باشند آنگاه...» او سخنان خود را تمام نکر دو داخل کاخ شد. من نیز پیدرنگ عقب او دویدم و به همراه اهانت پیوستم. هم از آن لحظه ملتزم رکاب او برای من راه باز میکردند و من امتنزل دوست خود میپنداشتند. همه این حوادث در یک چشم برهمنزدن صورت گرفت. تنها باید میآورم که هنگام ورود بسالن اول کاخ، امیر اطورو ناگهان در مقابل عکس ملکه کانزین توافق کرد و باجهه‌ای متفکر اورا نگریستن گرفت. وبالآخره چنین گفت: «او زنی بزرگ بود.» آنگاه راه خود را ادامه داد. پس از دوروز همه کس در کاخ کرملین مرا میشناخت. بمن لقب شجاع کوچولو داده بودند. تنها شبها بخانه باز میگشتم. پدر و مادرم از فرط تعجب بدرجۀ جنون رسیده بودند. پس فردای آنروز پیشخدمت ناپلئون یعنی بارون دوباز انکور بر اثر خستگی و فرسودگی لشکر کشی جان میبرد

داستانیوسکی

وناپلئون بیاد من افتاد. برای من آمدند و مر را بکاخ کر ملین بر دندول لباس پیش خدمت مر حوم را که کودکی دوازده ساله بود بشم یوشانیدند و سپس با امیر اطور معرفی کردند. او سر خود را تکانی داد و میں از آن بمن گفتند که افتخار پیش خدمتی اعلیٰ حضرت را بدست آورد هم. فرق خوشحالی شدم زیرا از مدت مدیدی پیش علاقه عجیبی در دل نسبت با او احساس می کردم و گفته از این تصدیق می کنید که یک لباس هندو شکل پر زرق و برق هر کودکی را ساخت جذب می کند. من فراز سبز پررنگی ببر می کردم که پانکمه های طلائی و ملیه های بلند و آستینهای سرخ تزئین یافته و یقه اش باز بود. یک شلوار کوتاه چسبنده سفید رنگ و یک جلیقه ابریشمین سفید بتن وجود را به این وکشهای چفتدار بیاد اشتم. هر بار که ناپلئون با سبکی دش می فتنم تیز که جزء ملتزمین را کاب بودم چکمه های بلند بیا می نمودم. با آنکه اوضاع چندان رضایت بخش نبود و شکستهای فاحشی برای امیر اطور فرانسه پیش بینی می شد تشریفات از هر حیث رعایت می گردید و مخصوصاً پیشتر از آنجهت دو اجرای آن دقت می کردند که این موافق بیش از پیش نزدیک می شد.

شاهزاده که از فرط حریت بلکه از حال عادی خارج شده بود چنین گفت:

« آری ... البته ... خاطرات شما ارزش بسیار دارد. »

هیچ شکی نبود در اینکه ژنرال برای شاهزاده همان چیزهایی را حکایت می کرد که شب پیش برای لبدف نقل کرده بود و بهمین جهت سخنانش همچون آب جاری روان بود. با اینهمه در این لحظه نگاه تردید آمیزی به شاهزاده افکند و گفت:

« خاطرات شما عقیده دارید خاطراتم را بنگارم؟ شاهزاده! »

ابله

هرگز من پاین فکر نیفتادم. در حقیقت این خاطرات را نتوشت‌ام لکن آنها را ضبط نموده‌ام و هنگامی که در زیر خاک مدفون شدم انتشار خواهد یافت و آنگاه بدون شببه به بسیاری از زبانها ترجمه خواهد شد البته نه از لحاظ ارزش ادبی آنها بلکه از حیث حواری که من در زمان کودکی شاهد عینی آنها بودم. گنشه ازین برائی خردسالی بود که توانستم در اطاق بزرگترین مردجهان راه یابم. شب هنگام ناله‌های این «قهرمان‌نیرا» که بخت از او روی بر تافته بود » می‌شنیدم . علی‌تی نداشت او ناله‌ها و اشکهای خود را از کودکی مخفی دارد گو اینکه خوب میدانستم علت تیره بختی او سکوت آلگزاندر امیراطور روسیه بود .«

شاهزاده با حجج زیادی گفت ،

« راست است او بامیراطور نامه مینوشت و با او پیشنهاد صلح می‌کرد .«

« بطور کلی ما نمیدانم این نامه‌ها حاوی چه پیشنهاداتی بود لکن قدر مسلم آنست که ناپلئون همه روز و همه ساعت کلمه بکلمه چیز مینوشت . فوق العاده نگران بنتظر میرسید . یکشب که ما تنها بودیم من در حالی که اندک از چشم‌مانم سر ازین بود بطرف او (آه! جقدر اورادوست میداشتم) دویدم و گفتم: «از امیراطور آلگزاندر پوزش بطلبید» مسلم است بهتر بود با وجودنی بگویم، «بامیراطور الگزاندر صلح کنید» لکن مانند هر کودکی فکرم را بآنها یادگیری بیان کردم. ناپلئون در حالی که طول و عرض اطاق را می‌بیند چنین گفت، «آه فرزنده من! آه فرزنده من!» گفتی او فراموش کرده است من بیش ازده سال ندارم و حتی از صحبت کردن با من لذت می‌برد : «آه فرزنده من! حاضرم حتی پای امیراطور الگزاندر را بیوسم لکن در عوض نسبت بپادشاه پروس و امیراطور اطربیش خصوصی عجیب در دل می‌پروردم . بالاخره . . تو

داستان‌یوسکی

از سیاست سر در نمی‌آوری!» ناگهان گفتی او در یافته است با که صحبت می‌کند . لحظه‌ای ساخت شد لکن تامدت مدیدی از چشمها پیش بر قمی جهید . «

پس از لحظه‌ای سکوت زیرال بسخان خود چنین ادامه داد،

«بسیار خوب! فکر کنید من که شاهد شکر فشرین حوادث دوره خود بوده ام خاطراتی را که اینک برای شما شرح میدهم انتشار دهم بیدرنگ خواهید دید همه این منقدین ، همه این نویسندهان قلابی، همه این حودها، همه این مفترضین... آه نه! خدا ایرا شکر که...»

شاهزاده پس از لحظه‌ای تفکر گفت :

«درباره مفترضین و حودها هر چه بگوئید تصدیق می‌کنم. من اخیراً کتاب شاراس را درباره لشکر کشی و اولو مطالعه می‌کرم. بنظر میرسد که این کتاب از هر حیث جدی است و اهل بصیرت می‌گویند ها استادی فراوان نوشته شده است لکن در هر صفحه آن این حقیقت مستفاد می‌شود که مؤلف قصد تحقیر ناپلئون را داشته است. مثلاً تویستنده بسی خشنود می‌شد هرگاه می‌توانست ناپلئون را فاقد هرگونه هنر حتی هنر لشکر کشی بداند. تصدیق بفرمایید که اهر از حب و بغض در یک چنین کتاب جدی بسی بی‌مورد است.»

شاهزاده پرسید :

«آیا خدمت شما نزد امیر اطور در آن هنگام زیاد وقت شمارا

می‌گرفت؟»

زنرال از شادی در بیوست نمی‌گنجید. این اظهار شاهزاده که بطرزی ساده و جدی ابراد شد آخرین آثار شک و تردید را در دل او زایل ساخت و باشور خاصی چنین گفت،

ابله

«شارام! آ من نیز از دست او برآشتم و حتی هم در آن هنگام نامه‌ای یاونو شتم لکن... اکنون خوب بیاد نمی‌آورم... می‌پرسید آیا وقت من در خدمت به امیر اطور زیادگر فته می‌شد، آه نه! مرا بعنوان پیشخنعت مخصوص می‌خواندند لکن چندان اهمیتی باین عنوان نمی‌دادم اندکی بعد نایلشون بکلی هرگونه امید نزدیک شدن برو سهارا از دست داد و به من جهت طبعاً می‌بایستی مرأ هم فراموش کند لکن بستگی من باو ارتباطی سیاست نداشت بلکه صریحاً می‌گوییم او و من علاقه‌منف طی داشت و من نیز قلباً با علاقم‌مند بودم. درباره خدمت زیاد بامن سختگیری نمی‌کردند. تنها می‌بایستی گاه‌گاهی خودم را در کاخ نشان پنهم و با امیر اطور هنگام موارد همراه باشم، جز این چیز دیگری از من نمی‌خواستند. من تا اندازه‌ای اسب سواری بدل بودم نایلشون عادت داشت که قبل از شام مواری‌گند و ملتزمین رکابش معمولاً شامل او و پیشخدمت مصری او، روستان و من بود.»

شاهزاده بی اختیار پرسید:

«کنستان چطور؟»

«خیر کنستان آنجانبود زیرا رفته بود نامه‌ای به ملکه‌زوزفین پرساند و بجای او دو افسر گارد و چند نگهبان لهستانی گماشته شده بودند ملتزمین رکاب نایلشون تنها اینها بودند البته بدون ژنال‌ها و مارشال‌ها که نایلشون هم‌بشه همراه خودش برای مطالعه زمین و تقسیم قوا و مشورت می‌برد. تاجائیکه من بیاد دارم (داوو) بیش از دیگران همراه او بود وی هر دی تنومند و نیز و متند بود که خوسردی عجیبی داشت و پیوسته عین‌لک بچشم می‌زد و بانگاه عجیبی بادمی خیره می‌شد. امیر اطور بیشتر میل داشت بالا صحبت کند. افکار او را می‌سندید و حتی بخاطر دارم که دریک مورد آنها چندین دوز متوالی بایکدیگر مشورت کردند (داوو) هر بامداد و شام بمقابلات اومی آمد. بین آنان مباحثات شدیدی

داستایوسکی

درگرفت و سو انجام چنین بنظر رسید که ناپلئون در مقابل نظریه (داوو) تسلیم شده است. آنان در دفتر کار ناپلئون کسی را نمی پذیرفتند و فرد ثالث تنهامن بودم لکن توجهی بمن معطوف نمی داشتند. ناگهان نگاه ناپلئون بر حسب تصادف بمن افتاد و دیدگانش فکر عجیبی را که به مخیله اش رسوخ یافته بود منعکس ساخت و بی مقیمه از من چنین پرسید: «هرگاه من بمذهب ارتودوکس در آیه و پرده های شمارا نجات دهم آیا روسها از من تبعیت خواهند کرد.» با نهایت خشم بمو پاسخ دادم: «هرگز»

پاسخ من اثر عمیقی در ناپلئون بخشید. فکری کرد و چنین گفت:

«در بر قی میهن پرستی که از دیدگان این کودک می چهد من عقیده تمام ملت روسیه را میخوانم. داوو این است. همه اینها خیال است. طرح خودتان را بمن نشان دهید.»
شاهزاده که بیش از بیش بسخنان ژنرال علاقمند شده بود گفت:

«اما این نقشه ای که ناپلئون از اجرای آن چشم یوشید حاوی فکری بزرگ بوده آیا شما تصور می کنید این نقشه کار داوو بود؟»

«قدر مسلم آن بود که آنرا باتفاق طرح کرده بودندگواینکه فکر اصلی بدون شبیه متعلق بناپلئون بود. اما نقشه دیگر نیز حاوی فکر دیگری بود یعنی بقول ناپلئون در حقیقت همان «اندرزشیں» بشار میرفت و مبنی بر آن بود که ناپلئون و همراهانش با تمام قوای فرانسه در کره میان سرگر بندی کنند و آتشبار های خود را در همه طرف برقرار سازند و استحکامات نیز و مند بوجود آورند و حتی المقدور برای ذخیره کردن گوشت لازم اسباب بیشماری را به للاحت رسانند و نیز

۱۴۸

تا جائیکه ممکن است گندم ساکنین مسکورا بر بایند تا شاید بدین طریق بتوانند تا فصل بهار پایداری کنند و چون هوا خوب شد بکوشند از میان روسها راه عبوری بیابند. این نقشه از هر حیث توجه نایلشون را بخود جلب کرده بود و در نتیجه ما هر روز در پیرامون دیوارهای کرملین به تجسس زمین می بردند و او پیوسته دستور میداد کجا را باید صاف کرد؟ کجا باید سنگر ساخت؟ کجا دیدگاه ایجاد کرد؟ و در کجا باید استحکامات را پشت سرهم بوجود آورد؟ وی با سرعت حیرت انگیزی تصمیم می گرفت و سرانجام همه مقدمات فراهم شد. داوو اصرار داشت که تصمیمی قطعی گرفته شود و بنابراین آنان بار دیگر بامن تنها هاندند و نایلشون مجدداً در حالی که دستهای خود را بسینه گذاشته بود شروع بقدم زدن در اطاق کرد. من یارای آنرا نداشتم که چشم از صورتش برگیرم، قلبم بشدت میزد. سرانجام داوو گفت: «من رفتم» نایلشون پرسید: «کجا؟» داوو در پاسخ گفت: «برای آنکه از اسبها قره بسانم» در این لحظه لرزه شدیدی برآندام نایلشون افتاد زیرا سرنوشت او در حال تعیین شدن بود. ناگهان یمن چنین گفت: «پس! عقیده تو درباره نقشها چیست؟» مسلم است وی در این دقیقه درست حال مرد مدبیر و بزرگ را داشت که در آخرین لحظه خطر سرنوشت خود را با شیر یا خط معلوم میکند. من بجای آنکه بنایلشون پاسخ دهم بسوی داوو روی آوردم و مانتد آنکه تحت تأثیر یک الهام اسرار انگلیز قرار گرفته باشم باو چنین گفتم: «هر چه زودتر بسوی کشور خود باز گردید!» این جمله بیدرنگ نقشه نایلشون را نقش برآب کرد. داوو شانه های خود را از فرط ناراحتی بالا برد و از اطاق خارج شد در حالی که غرغر می کرد: «عجب! نایلشون هم خرافاتی شده است!» فردای آنروز فرمان عمومی عقب نشینی ارتش فرانسه صادر گردید.

داستان‌پویسکی

شاہزاده بصدای آهسته چنین گفت :

« هرگاه جریان حوادث چنین باشد که شما می‌گوئید از
هر حیث جالب توجه می‌باشد. »

سپس چون مشاهده کرد ممکن است بزرگ‌البرخورد در صدد
اصلاح گفته خود برآمد و چنین گفت :

« منظورم اینست که ... »

بنرال از اظهارات خود چنان سرعت شده بود که دیگر
نمی‌توانست در مقابل بدترین بی‌احتیاطی‌ها عقب نشینی کند و بهمین
جهت سخنان شاهزاده راقطع کرد و گفت :

« آه شاهزاده! شامی‌گوئید: « هرگاه جریان حوادث چنین
باشد! » امّا من بشمام‌طمینان میدهم که اظهارات من فوق العاده از حقیقت
دور است ممکن است شما خیال کنید آنچه را که بعیان آورده‌ام مربوط
به مسائل سیاسی ناچیز است با این‌همه بار دیگر تکرار می‌کنم که خود مشاهد
اشکها و ناله‌های آن مرد بزرگ در سکوت شب بوده‌ام. هیچکس جز
من نمی‌تواند درباره او بتفصیل سخن راند. البته درست است که در او اخیر
کار او دیگر نمی‌گریست زیرا چشمۀ اشکش خشک شده بود و تنها
گاه‌گاهی ناله می‌گرد و چهار ماش بیش از پیش هنقبض می‌شد چنان‌ج‌گفتی
بوم من گه بروی او سایه افکنده است. گاه‌از اوقات شبهای ماساعات متولی
با یکدیگر بنهایی بسرمی‌بردیم و روستان خدمتگار مصری ناپلئون در
اطاف مجاور خرخ‌می‌گرد و بسیار جای تعجب بود که این مرد چنین خواب
سنگینی داشت. ناپلئون راجع به اومی گفت: در عوض او بمن و خاندان
من همواره وفادار می‌باشد. »

یک‌روز هم جانکاهی قلبم را می‌شد. امیراطور اشک‌هائیر اکه در
پیرامون دیدگان من حلقة زده بود مشاهده کرد و بانهایت مهر و محبت
چنین گفت: « تو در غم من شریک هستی. تنها تو و شاید هم کودک دیگری

ابله

یعنی پسر من پادشاه رم باشد که دلتان بحال من می‌سوزد و حال آنکه دیگران همه از من متنفرند حتی برادرانم اکنون که ستاره اقبال من افول کرده است قبل از دیگران بمن خیانت خواهند ورزید! » آنکه بود که سیلاپ اشک از دیدگان من جاری شدوی اختیار بطرف او دویدم. او نیز خودداری نتوانست کرد و در نتیجه هایکدیگر را تنگ در آغوش گرفتیم و اشکهای خود را بهم مخلوط کردیم، در حالیکه زارزار می‌گیریستم باو می‌گفتم: « نامه‌ای به ملکه بزرگین بنگارید! » فاپلشون دقیقاً بیلرزه افتاد سبیس آرامش خود را بازیافت و بمن چنین گفت: « تو سومین قلبی را که برای خاطر من می‌زنند بیادم انداختی از تو سپاسگزارم دوست عزیزم! » اور در دم قلم بدست گرفت و نامه‌ای بژو زفین نکاشت که فردای آنروز کنستان آنرا برای ملکه برد.

شاهزاده چنین گفت:

« شما چه کار خوبی کردماید در انتانی که اندیشه‌های تاریک و ناراحت‌کننده از همه طرف ویرا محاصره نموده بود حق نیکی را در او بیدار کردید. »

ذنرال در حالیکه از سخنان شاهزاده سخت پذوق آمده و حتی اشکهای حقیقی از دیدگانش باریین گرفت چنین گفت: « همینطور است آقای شاهزاده! شما که تحت تأثیر احساسات قلب خود تان قرار گرفته‌اید چه خوب منظور مرا در می‌یابید. آری شاهزاده! برآستی این منظره، منظره‌ای عظیم و باشکوه بود چیز میدانید نزدیک بود همراه او پیارس بروم؛ دراینصورت هنگام تبعید وی به جزیره استوائی نیز بالو میرفتم اما افسوس تقدیر بین ما سنگ تفرقه انداشت، از یکدیگر جدا شدیم و او بطرف آن جزیره استوائی روی آورد و بعید نیست درد فایق غم و تأثر کشنه بارها بیاد اشک های کودک مسکینی افتاده باشد که در مسکو اورا با آغوش کشید و عفو شکرد و حال

دانستایوسکی

آنکه من ایدانشکده افسری فرستادند و در آنجا با انضباط خشن و دوستان بدجتی مواجه شدم ... افسوس بدين طريق طومار گذشته بکلی در هم نوردید!

«آن روزی که نایلشون عقب نشینی خودرا آغاز کرد بهن چنین گفت: میل ندارم ترا از مادرت بر بایم و همراه خود ببرم لکن بسیار میل دارم کاری برای تو انعام دهم. اوحتی پای خودرا بر کاب گذاشته بود. چون دیدم فوق العاده چهره اش گرفته و ناراحت است تنها بانهايت حجب باوگفتم: فقط پعنوان یادگاری چند کلمه ای بر روی آلبوم خواهر من بنویسید. او بدرنگ بازگشت. قلمی خواست واز من چنین پرسید: خواهرت چند سالدارد؟ گفتم: سه سال گفت: پس دختر بجهه ایست؟ آنگاه روی آلبوم چنین نوشته:

«هر گز دروغ نگوئیدا

دوست صمیمی شما، نایلشون»

«شاهزاده! قیاس کنید یك چنین اندیزی و چنین لحظه ای!»

«آری این نوشته خیلی معنی دارد.»

«این ورقه آلبوم را دریک قاب مطلای شیشه ای قرار دادم. خواهرم در تمام هدت عمر خود آنرا دراطاق یندیرائی خود نگاهداشت تا هنگام فارغ شدن که زندگی را بدرود گفت. از آن پس نمیدانم این نوشته نایلشون چه شد؟ ولی ... آه خدای من دو ساعت از ظهر میگذرد! چقدر وقت شما را گرفتم! گناه من نابخودنی است.»

شاهزاده گفت:

«بر عکس! شما جنان مراجتب کردید بالاخره ... من از شما

سپاسگزارم.»

ابله

ژنرال باردیگر چنان دست شاهزاده را محاکم پفرشده او را ناراحت کرد و سپس با دیدگان تابناکش همچون مردی که ناگهان بخود آمده و فکری بی اختیار بمختیله اش خطور کرده است چنین گفت :

«شاهزاده! شما آنقدر خوب هستید، آنقدر ساده دلیدگاهی دلم بحالتان می‌سوزد، اینک من پا عشقی پاک بشما مینگرم از خدا می‌خواهم تبرکتان کند و شکوفه عمر شما در عشق و نیکبختی شگفتمن گیرد. عمر من که بیهوده از دست رفت! آه آه! از شما پوزش می‌طلبم!»

این بگفت و باشتاب در حالیکه صورتش را در دستهایش مخفی ساخته بود از اطاق خارج شد. شاهزاده نمی‌توانست درباره صداقت عواطف او تردیدی بدل را دهد و همچنین دریافتنه بود که پیرمرد مست پیروزی خود شده است و در عین حال احساس می‌کرد بایکی از این دروغ پردازان سروکار دارد که در بحیجه لذت بردن از دروغگوئی با اینهمه باطن احساس می‌کنند که کسی سخنان آنانرا باور نخواهد کرد و بتایران بعید نیست که پیرمرد ناگهان باین نکته که شاهزاده بیش از حد با او از ترحم کرده است پی برد و احساس آزردگی شدیدی نموده واکنش نا مطلوبی نشان دهد و بهمین جهت شاهزاده با انگرانی از خود می‌پرسید: «آیا بد نشد که باو میدان دادم اینسان آزادانه دروغ بگوید؟» ناگهان نتوانست خود را نگاه دارد و قهقهه‌ایزدگه بیش از ده دقیقه بطول انجامید سپس از اینکه خنده دده است پشیمان شد لکن چهون فکر کرد که از هیچ‌گونه احترامی نسبت بژنرال کوتاهی نکرده است باردیگر احساس آرامش کرد.

بیش بینی شاهزاده بحقیقت پیوست. همانشب از ژنرال نامه‌ای عجیب و مختصر اما جدی دریافت داشت. ژنرال در این نامه

هاسنایوسکی

بوی یاد آور میشد که پس از همیشه با او قطع ارتباط کرده است و با آن که حس احترام و حق شناسی خود را نسبت باو همچنان حفظ می کند لکن حاضر نیست حتی از جانب او «کمترین ابراز ترحم نسبت بحیثیت مردی که بعد کافی آزرمده شده است» قبول کند.

هنگامی که شاهزاده دریافت ژنرال نزد زینا آنکن اندر و نابازگشته و گوشة عزلت گزیده است دیگر درباره او هیچگونه نگرانی احساس نکرد لکن چنانچه دیدیم ژنرال درخانه الیزابت جارو چنجال پر رگی بپاکرد. متاسفانه ما تمیتوانیم این حادثه رادر اینجا بتفصیل بیان کنیم فقط در چند کلمه اظهارات آنانرا اخلاصه میکنیم. الیزابت پر کوفینوا که نخست از پرستگوئی ژنرال نکران شده بود هنگامی که بدگوئی او را از گانیا شنید سخت برآشفت و در نتیجه ژنرال را با نهایت پر حمی از خانه اخراج کردن و در نتیجه او شب و یامداد را در چنان بحرانی پسر برداشکه هرگونه تسلطی را بر خویشتن از دست داد و سرانجام همچون دیوانه‌ای سر بخیابان گذاشت.

کولیا درست تمیدانست حال پرچه منوال است و تنها امیدوار بودکه شاید با تهدید پدرش راتحت تأثیر قرار دهد و بهمین جهت باو چنین می‌گفت :

« کجا سر گردان شویم منظور شما چیست ؟ قطعاً بخانه شاهزاده نخواهید رفت. بالبین نیز که بهم زده‌اید. پولهم که ندارید. من نیز پیشی ندارم و اینک مامثل آنست که پروی یک توده‌لو بیا افتاده ایم. »

ژنرال آهسته‌گفت :

« افتادن در میان زنان بمراتب از سقوط بر روی یک توده‌لو بیا بهتر است. ... من با یکاربردن این تجانس در باشگاه افسران در مال

ابله

۴۴ موقفیت عجیبی پدست آوردم ... آری ... درسال ... هزارو ... هشتصد و ... چهل و چهار ... ! درست یادم نیست ... آه ! دست پدالم نگذار. بقول شاعر .. « جوانی کجایی ؟ شادابی و نشاط من کجا رفت ؟ » کولیا! کدام شاعر این شعر را سروده است ؟
کولیا در حالی که نگاه اضطراب آمیزی پسدرش افکند گفت :

« این شعر را گوگول در « روح های مرده » سروده است . »

« روح های مرده ؟ آه راست است .. مرده هنگامی که مرد
در خاک مدفون گردی روی قبرم چنین بنویس : « اینجا آرامگاه يك
روح مرده است » « تنگ همه جا هر اتفاقیب می کند » کولیا چه کسی این
جمله را گفته است ؟ » « پدر! نمیدانم . »

ناگهان در وسط خیابان توقف کرد وبالحن خشمگینی چنین
فریاد برآورد :

« ایر و پیگف وجود نداشته است ! ایر و چکا ایر و پیگف اصلا وجود
خارجی نداشته است . آیا این فرزند من ! پسر من است که اینسان مخنان
مرا تکذیب می کند ؟ ایر و پیگف که مدت یازده ماه برای من همچون
برادری حقیقی بود و برای او دوئل کردم . یکروز شاهزاده ویگور تسکی
فرمانده ماهنگامی که هامشغول باشد گساری بودیم باو چنین گفت :

« تو گریشا ! چه خوب بود بمن میگفتی این نشان (سنت آن) را از کجا
پدست آورده ای ؟ وی در جواب گفت : « در میدانهای چنگ میهم ،
آنچه آنرا پدست آوردم ! من چنین فریاد برآوردم ، « آفرین گریشا ! »
همین جمله من موجب آن شدکه دوئل کنیم . سپس وی با ماری پترونا
سو توگین ازدواج کرد و بعد در میدان چنگ بهلاکت رسید . بدینظریق

داستایوسکی

که گلوله‌ای در روی نشان سینه من کمانه کرد ولی بپیشانی او اصابت نمود. او چنین فریاد برآورد، «هر گز فراموش نخواهم کرد» و سپس زندگی را بدروع گفت. آری کولیا! من با نهایت شرافت بمیهن خود خدمت کرده‌ام لکن لعن و نفرین همه‌جا من تعقیب میکند، مادرت تو سر قبر من خواهد آمد.

... «نینای بیجاره^۱» من درگذشته، در بهار زندگانی اورا نینا میخواندم و از شنیدن این اسم لذت می‌برد . . . نینا! نینا! با زندگی تو چه کرد؟ چگونه ممکن است باز هم بمن علاقمند باشی. ای زن ساز گار! کولیا! مادر تو روح یك فرشته دارد، میفه‌می؟^۲

«پدر جان خودم میدانم. پدر عزیزم بیابخانه نزد مادرم برجسته. او میخواست عقب ما بددو چراشما تردید دارید؟ گوئی شمانمی فهمید بسیار خوب چرا اینسان گریه می‌کنید؟» کولیا خودش می‌گریست و دستهای پدرش را غرق در بوسه می‌ساخت.

زنرال باو چنین گفت:

«تودستهای مرآمیبوسی؟^۳

«آری دستهای شما را میبیسم، چه تعجبی دارد؛ چرا بیخودشما که یك زنرال و یك مرد جنگی هستید در خیابان در آن ظارع عموم اینسان گریه می‌کنید؛ پیائید برویم.»

«پس عزیزم! برای احترامی که بپدر پیرت باوجود لعن و نفرینی که از همه طرف او را احاطه کرده است می‌گذاری خدا از تو راضی باشد! از خدا می‌خواهم دارای فرزندی شبیه بخودت شوی . . . پادشاه رم . . . آه! نفرین خدا براین خانه پاد!»

ابله

کولیبا آشتفتگی هر چه تماعتر پرسید :

« آخر چه شده است؟ چرا نمیخواهید بخانه بازگردید؟ آیا عقل خود را از دست داده اید؟ »

« من برای تو شرح خواهم دادا همه چیز را خواهیم گفت. بلند صحبت نکن سخنان ما را میشنوند ... پادشاه رم ... آه جقدر خود را غمگین و گرفته احساس می کنم .

« دایله من قبر تو کجاست؟ » کولیا این شعر را که گفته است !

« نمیدانم ، نمی دانم که گفته است . بیسدرنگ بخانه باز گردیدم اگر لازم شود گازیا را قطعه قطعه خواهم کرد. اما آخر کجا میخواهید بروید؟ »

زن ال اورا بطرف خانه دیگری میکشید.

کولیا چنین گفت :

« شما کجا میروید؟ این خانه، خانه مانیست. »

زن ال روی سکوی آفحانه نشسته و کولیا را بطرف خودش می کشد و با او چنین می گفت :

« خم شو! خم شو همه چیز را بتو خواهیم گفت... میدروزی هن...»

« خم شو گوش بد همه چیز را درگوش تو خواهیم گفت . »

کولیا در حالیکه سخت نگران شده بود گوش خود را نزدیک آورد و زن ال که سخت میلرزید آهسته درگوشش گفت :

« پادشاه رم ! »

« چه گفتید؟ این چه معنی دارد که شما مرتباً از پادشاه رم سخن می گوئید؟ »

زن ال درحالیکه بیش از پیش بشانه پسر کوچک خود می چسبید

بالکنت زیان چنین گفت :

« من ... من ... من میخواهم تمام ... ماری ، ماری ...»

داستایوسکی

پتروناسو ... سو... سو... «

کولیا باشتاب خود را از چنگ او رهانید و محاکم شانه اوراگرفت
و بمانهایت تعجب یا و خیره شد. صورت پیر مرد کاملا سرخ شده لکن لبانش
بر نگ کبود گرائیده و تشنجه شدیدی چهره اش را فراگرفته بود ناگهان
سست شد و خود را در بازویان کولیا افکند.

کولیا با وحشت هر چه تهافت فریاد برآورد:
«سکته مغزی ۱»

او پحقیقت تلخ بی برده بود .

۹۰

بارب آردالیونوونا در حقیقت ضمن صحبت با پسر خود تواندا ندازه‌ای راجع بصحت اطلاعات خود درباره نامزدی شاهزاده با آگلائه غلوکرده بود، بعید نبود وی مانند هرزن با هوشی جریان حوات آینده را پیش خود حدس زده باشد و نیز ممکن بود بر اثر ناسف و تأثیر از نابود شدن یک رقیب ای طولانی (گواینکه خودش با آن هیچ عقیده ای نداشت) مانند بسیاری از اشخاص ازین رگ کردن این بدمعتی لذتی بوده و با تمام محبت و علاقه صادقاته‌ای که نسبت ببرادر خود داشته از این راه نمکی بر جراحات قلب او پاشهیده باشد. در هر صورت قدر مسلم آنست که او محال بود بتواند از خواهران ای اباتجهن چنین اطلاعات دقیقی کسب کند، زیرا در خانه زن‌الجن اشاره و کنایه و جملات ناتمام و سکوت‌های اسرار آنگین و سخنان مبهم چیزی دیگر حکم‌فرمائی نمی‌کرد. شاید هم خواهران آگلائه برای بدست آوردن اطلاعاتی از بارب عمداً خبرهایی باو داده باشند. باری بعید هم نیست که آنها در مقابل غربینه زنانه خود تسلیم شده و خواسته باشند باذیت کردن دوست خود لذتی بینند گواینکه بارب از طفویلت با آنها آشنا بود. گذشته از این باید در نظر داشت که ممکن نبود خواهران ای اباتجهن پس از این مدت در نیافرته باشند که خواهرگانیا نقشه ای را تعقیب می‌کنند.

از طرف دیگر شاهزاده که با نهایت صداقت و سادگی بلبند اطمینان میدارد خبر تازه ای برای او ندارد و پیش آمد جالبی در زندگی اش روی نداده است ظاهرآ در اشتباه بود. در حقیقت هر کدام در مقابل وضع عجیبی قرارگرفته بودند بدینقرار که از طرفی در ظاهر هیچ‌گونه حادثه خارق الماده ای بوقوع نیپوسته بود و از طرف دیگر کلیه قرائن

داستایوسکی

نشان میداد پیش آمد مهمی بوقوع پیوسته است . در اینجا بود که بارب آردالیونو نادرین تو غریزه نیر و مند خود برخی نکانرا حدس زده بود .

با اینهمه از لحاظ منطق تحلیل این نکته که چگونه کلیه اعضا را خانواده اپانتچن دریک لحظه باین فکر افتادند که حادثه مهمی در شرف وقوع است که سر نوشت آگلائه را معلوم خواهد ساخت بسی دشوار بود اما بمحض اینکه این فکر در ذهن آنان راه یافت همه بیندرنگ تأیید کردند که از مدت مديدة پیش این حادثه را پیش بینی کرده بودند و مخصوصاً پس از جریان قضیه «شوآلیه فقیر» اوضاع کاملاً آفاتابی شده بود لکن نمیخواستند چنین موضوع ببهمنی را باور گفند .

این نکته بود که خواهران آگلائه درباره آنان همداستان بودند . بدینه است الیزابت پر وکوفیونا قبل از همه اوضاع را پیش بینی نموده و همه چیز را دریافته بود و حتی «در قلب خود احساس ناراحتی هم نموده بود» اما اعم از اینکه الیزابت دیر بازود باین نکته بی برده باشد احساس میکرد که شاهزاده در او اثر نامطبوعی بخشیده و بطور کلی شوهر کردن آگلائه را با امری باور نکردنی میدانست . یک مسئله فوری الیزابت را نیز میدادزیر اهر قدر برای حل آن بیشتر کوشش میکرده که نتیجه میرسید . این مسئله بقرار زیر بود : « شاهزاده آیا لقمه چربی است یانه ؟ ازدواج او با آگلائه کار خوبی است یا باید ؟ اگر بدادست (چیزی که مسلم بمنظور هیرسید) علت آن چیست ؟ اگر خوبست (چیزی که بمنظور میآمد) برای چه خوبست ؟ »

ایوان فیودورویچ رئیس خانواده نخست نسبت باین موضوع ابراز تعجب کرد سپس او نیز اعتراف کرد که در حقیقت مانند سایرین گاهگاهی دچار تردید میشود . لکن چون نگاه تند همسر خود را متوجه خویش دید ساكت شد اما سکوت او بیش از یکروز بطول نینجامید زیرا عصر

همانروز ضمن گفتگو بالیزابت در صد و سی آمد برای او توضیحاتی بدهد و بهمین جهت با شجاعت خاصی بذکر چند فکر مترقبه پرداخت و باو چنین گفت :

« درست نمی فهم موضوع چیست ؟ .. (مکث) البتہ همه این پیش آمد ها عجیب بنظر میرسد ولی هرگاه صحیح باشد من نمیخواهم تکذیب کنم . با وجود این ... (مکث) از طرف دیگر هرگاه درست حقایق را در نظر بگیریم انصاف میدهیم شاهزاده جوان خوبی است . اودارای نامی است که در حقیقت نام خانواده ماست و این موضوع ممکن است بر حیثیت و ارزش هادر نظر مردم بیفزاید . بالاخره عقیده مردم قیمت دارد چه باینکرد ؟ باری شاهزاده مرد بیچیزی نیست گواینکه تو و شن چندان زیاد هم نمیباشد او . . . »

اما زنرا از نتوانست سخنان خود را بپایان رساند زیرا اظهارات او الیزابت پر و گویوندا را بلکی از حال عادی خارج ساخت زیرا بنظر آن زن حوادث گذشته جن « حماقی نابخشودنی و حتی جنایت آهیز و تخیلاتی مبهم و نارسا » چیز دیگری نبود.

بنظر او « این شاهزاده بیمقدار یک بیمار، یک ابله ، بالاخره مردی احمق بود که نه کسی را می شناخت و نه قادر بود در زندگی گلیم خود را سالم از آب بدرآورد . بهچه کسی می شد او را معرفی کرد ؟ چگونه می شد نام او را به زبان آورد به خود می گفت : آیا او جن یک دموکرات منفور و یک مرد بی منصب و مقام کسی دیگر است ؟ گذشته ازین شاهزاده خانم بیلولوکونسکی چه خواهد گفت ؟ آیا این بود شوری که ما برای آگلانه آرزو می کردیم ؟ مخصوصاً این سؤال آخر جنبه قطعی داشت و دیگر احساسات مادریش را سخت به جوش می آورد و دو سیل اشک از دیدگانش جاری می ساخت . گواینکه در همان لحظه صدائی از اعماق وجود اش بگوشش میرسید که می گفت ، « شاهزاده چه نقشی دارد

داستان‌پویسکی

که نمیتواند داماد ایده آل شما باشد؟» همین ابرادهای وجودانی خود
الیزابت بود که اورا بیش از پیش ناراحت می‌کرد.

خواهران آگلائنه‌ازدواج او را با شاهزاده نه تنها بدیده مخالفی
نمینگریستند بلکه آنرا بهیچ روی عجیب تلقی نمی‌کردن و هرگاه
با خود عهد نکرده بودند در اینخصوص سکوت اختیار نمایند بدون
شبهه جداً بطریق فداری از شاهزاده می‌برداختند. گذشته از این اطراقیان
الیزابت پر و کوفیونا باین نکته بی برده بودند که هر چه بیشتر ویراجع
به یک مسئله خانوادگی مخالفت ورزد باطنًا با آن موافق تراست.

نظر آلکزاندرا ایوانووناتین چندان بی تأثیر نبود زیرا زمدمت
مدیدی بیش مادرش مرتباً درباره مسائل مهم از او مشورت می‌کرد و
مخصوصاً چون خود حافظه نیز و مندی نداشت از خاطرات آلکزاندرا
استفاده فرآوان می‌کرد چنانچه از او مثلاً می‌پرسید: «چطور کل باین‌جا
کشید؟ چرا هیچکس باین نکته بی نبرد؟ چگونه درباره آن با من
سخن نگفتند؟ این شوخی «شوایه فقیر» چه معنی دارد؟ چرا من
تنها باید غم همه کس را پنحورم، مراقب همه چیز باشم، همه چیز
را حس بزنم و حال آن که دیگران با بی قیدی به نظاره اوضاع
بپردازند؟ ... وغیره وغیره» آلکزاندرا ایوانوونا نخست احتیاط را
ازدست نداد و تنها خاطرنشان ساخت که تا اندازه ای عقیده پدرش مبنی
بر اینکه ازدواج یک شاهزاده از خانواده میشکن باید دوشیزه از خانواده
ایانچین بمنزله ازدواجی بسیار شرافتمدانه تلقی می‌گردد درست است
ولی بتدریج در طرفداری از شاهزاده چرأت بیشتری بخراج داد تا بعدی
که چندی بعد اضافه کرد شاهزاده بهیچ روی یک «ابله» نبوده و نیست
و راجع بمقام اجتماعی او نیز هیچکس نمیتواند پیش بینی کند تا چند
سال دیگر ارزش یکمود در روسیه بر جهه مبنای قرار خواهد گرفت و
گذشته از این آیا این ارزش بمحققت در خدمات دولتی بستگی دارد

اًبله

یا به بسیاری از عوامل دیگر بسته است . مادرش بیدرنگ درباره این اظهار نظر و صریح‌آجتنی خاطرنشان ساخت که آنکه اندرها نیز « برائی این مسئله لعنتی پیشرفت نسوان دختری آزاد منش ببار آمده است ». نیم ساعت بعد الیزابت پر و کوفیونا بشهردافت و از آنجا بسوی کامنی استروف رهسپارگردید تا خانم بیلوکونسکی را که برای چند روز اقامت به پترزبورک آمده بود ملاقات کند . خانم بیلوکونسکی بمنزله مادر خوانده آگلائه تلقی می شد .

این « پیرزن » همه اعترافات یا می آمیز و تأثیر انگیز الیزابت را استعمال نمود لکن نه تنها از اشکها و ناله های وی متأثر نگردید بلکه اورا با نگاه استهza آمیزی نگریستن گرفت . خانم بیلوکونسکی زنی فوق العاده مستبد بود که بهیچ روی دیگران حتی دوستان دیرین خویش را بدبده مساوات نگاه نمی کرد والیزابت را درست مانند سی و پنج سال بیش بمنزله یکی از « زنان تحت حمایت » خود تلقی می کرد و بهیچ روی اجزاء نمیداد وی در حضور او ابراز استقلال رأی و اظهار وجود کند و ضمن اظهارات ایزابت نمود خاطر نشان ساخت که « این خانمهای مانند کیه زنان سبکس همه چیز را بزرگ کرده و کاهر کوه نموده اند » و از اظهارات الیزابت چنین نتیجه گرفته است که هیچ‌گونه حادثه مهمی روی نداده است و بنابراین آیا بهتر نیست منتظر آینده شد ؟ خانم بیلوکونسکی صریح‌آگفت که بمنظور وی شاهزاده « اگر چه مریض و خیال‌باف و عاطل است با این‌همه جوانی بسیار باکدل و دوست داشتنی بنظر می‌رسد و تنها نقصان اینستکه آشکارا معشوقة ای دارد . »

الیزابت پر و کوفیونا بیدرنگ دریافت که خانم بیلوکونسکی از اینکه او زن پاولو ویچ با وجود توصیه وی در خانه ایاتجین ها بمقصود بر سیده است از او آزرده شده است ، و بهمین جهت هنگام بازگشت به

دانستایوسکی

باولوسلک بمراتب عصبانی تر بود و بیدرنگ خشمگش را بدخترهایش ابرازداشت بدینقرار که به آنها گفت « همه عقل خودرا از دستداده‌اند» و هیچکس کارهایش را انسان اداره نمی‌کند و تنها درخانواده اوست که این بازی‌های گوناگون مشاهده می‌شود . پیوسته می‌گفت ، « این شتاب برای چیست ؟ مگرچه شده است ؟ هرچه بیشتر فکر می‌کنم ، کمتر می‌می‌برم که یک پیش آمد جدی روی داده باشد ۱ پیگذارید ببینم در آینده چه خواهد شد ! چه افکاری ممکن است در مغیله ایوان فیودورو و یعنی خطورگند ؟ آیا عاقلاً است که کاهی را کوهکنیم ؟ منظور الیزابت آن بودکه باید آرام شد و اوضاع را با خونسردی تلقی کرد و شکیباتی پیش‌گرفت اما افسوس آرامشی که الیزابت توصیه کرد پیش از ده دقیقه بطول نینجامید . زیرا شرح پیش آمدی که هنگام غیبت الیزابت ورقتن او به کامنی استروف روی داده بود قبل از حوادث دیگر این آرامش و خونسردی را برهم زد (ملاقات الیزابت با شاهزاده خانم بیلوکونسکی بالا فاصله پس از شبی صورت‌گرفت که شاهزاده پاسی از نیمه شب گذشته به تصور اینکه فقط ساعت ده است بخانه آنها آمده بود) خواهران آگلائه در پاسخ سوالات مادرشان در اینخصوص به موضوع شاخ و پرگهای فراوان دادند . نخست خاطر نشان ساختن‌دکه « پیش آمد مهمی روی نداده است » سپس اضافه کردن‌دکه شاهزاده بخانه آنها آمده و آگلائه قبل از آنکه اورا ملاقات‌کند نیم ساعتی منتظرش کرد و سپس بمحض دیدن او پیشنهاد یکدست بازی شترنج نمود . شاهزاده اینباری را بلد نبود و در همان دست اول مات شد . آگلائه‌که از این پروری غرف در مسرت و شادی شد شاهزاده را آنقدر خجالت داد و خودش آنقدر خندید که آن بیچاره بصورت ترحم آمیزی درآمد سپس با او پیشنهاد کرد یکدست ورق بازی‌کنند و بازی « دیوانگان » را با پیشنهاد نمود . لکن اینبار قضیه بر عکس بار اول شد بدینقرار که شاهزاده در

ابله

اینباری چنان تخصص داشتکه همچون استادی بازی میکرد و آگلائه با آن که متول بحیله و تقلب گردید هر دست میباخت و بدبینظر بق پنجبار شاهزاده برد . آگلائه چنان خشمگین گردیدکه حونسردی خود را از دست داد و چنان فحشها و ناسزاها ریکیکی نثار شاهزاده کردکه جوان تیره بخت خنده را فراموش کرد و هنگامی که آگلائه تهدید کرد «مادام که شاهزاده در این اطاق باشد دیگر پای در آن نخواهد گذاشت و پس از این حوادث آمدن او بخانه آنها آنهم یاسی از نیمه شب گذشته توھین بزرگی است» رنگ شاهزاده چون گچ سفید شد . آنگاه دختر دلانگیز در حالی که در هارا بهم کوبید از اطاق خارج شد و شاهزاده نیز با وجود همه سخنان محبت آمیز خواهران آگلائه با چهره دزم و مبهوتی خانه آنها را ترکفت .

یکربع پس از خروج شاهزاده آگلائه ناگهان از طبقه بالاتر اس آمد و در پائین آمدن چنان شتابی نمودکه حتی جسمان خود را که هنوز اثر اشک در آنها دیده میشد خشک نکرده بود . او برای آن با این عجله پتراس آمدکه کولیا برای وی یک جوجه تیغی آورده بود . همه شروع به نگاه کردن حیوان کوچک نمودند . کولیا در مقابل یک سوال آنها توضیح دادکه این حیوان باو تعلق ندارد بلکه وی بایکی از دوستانش بنام کستیالبد آنرا بایک تبر از یک رستائی خریداری کرده کستیا اکنون دم در ایستاده است زیرا جرئت نکرده است با تبر خود وارد خانه شود . کولیا اضافه کرده رستائی نخست قصد داشت جوجه تیغی را در مقابل پنجه ای کوپیک بفرشند لکن آنها ویرا مقاعده کرده بودند از سر تبر خود نیز راحت شود زیرا احساس کرده بودندکه این تبر بقدر آنها میخورد و گفتشه از این تبر بسیار خوبی است .

آگلائه باتضرع و خواهش از کولیا تقاضا کرد بیدرنک جوجه تیغی را باو بفرشند و اصرارش در این راه بجهائی رسیدکه وی را برای

داستان‌پویسکی

نخستین بار «کولیای عزیزم» خواند. کولیا نخست خیلی مقاومت کرد لکن آخر چون دیگر ایستادگی نتوانست کرد کشیا لبدف را صدازد و آن جوان نیز باحال ناراحتی در حالیکه تبر خود را بدست داشت وارد خانه شد سپس معلوم شد که جوجه تیغی بهیج روی بانان تعلق ندارد بلکه هال یک دانشجوی سوئی بنام پیروف است که بانان مبلغ ناچیزی داده بود تایک جلد تاریخ شلووش را که یک دانشجوی چهارمی برایش بی پولی می‌خواست بقیمت ارزانی بفروشد خربزاری کنند آنان حفظگامی که برای خربذن کتاب تاریخ رفتہ بودند در عرض راه بهوس افتاده وجوده تیغی را خربزده و اینک آنان را باتیر بچای تاریخ شلووش برای پیروف می‌بینند. اما آگلائه آنقدر اصر از کرد که آنان سر انجام تیغی را بذست آورده آنرا بکمل کولیا در سبدی گذاشت و سبد را با روپوشی مستور ساخت و از کولیا تقاضا کرد آنرا بیدریک از جانب او نزد شاهزاده ببرد واژ او تقاضا کند این «نشانه احترام و محبت صادقانه» اورابیدیرد. کولیا با خوشوقتی این مأموریت را قبول کرد و قول داد آنرا با امتنان انجام دهد ولی تقاضا کرد آگلائه باو توضیح دهد معنی این هدیه را باو بگوید و شرح دهد جوجه تیغی علامت چیست؟ آگلائه باو پاسخ داد که این موضوع باو هیچ ارتباطی ندارد ولی کولیا قانع نشد و خاطر نشان ساخت که بدون شببه یکچنین هدیه ای معنی خاصی دارد. آنگاه آگلائه سخت عصبانی شد و باو گفت که جوان بی سروپائی بیش نیست. در نتیجه گولیا گفت که هرگاه فاقد حس احترام بجهنم زن بود و یا پاییندی باصولی نداشت بیدرنگ ثابت می‌کرد که میتواند حق آگلائه را در مقابل چنین توهینی کف مشتش گذارد با اینهمه مأموریتی را که بعده گرفته بود انجام داد و سبد حاوی جوجه تیغی را برداشت و با تفاوت کسته بالبدف بخانه شاهزاده شافت. آگلائه چون دید کولیا سبد را بدست گرفت و

اپله

با خوشحالی از خانه خارج شد با او آشتب کرد و از تراس چنین فریاد برآورد: «کولیای کوچکم تمنا می کنم آنرا نیندازی ». «کولیا نیز که گوئی حادته چند لحظه پیش را فراموش کرده بود با شور خاصی چنین جواب داد :

« خیر آگلائه ایوانوونا آنرا نخواهم انداخت مطمئن باشید . » این بگفت و با سرعت هر چه تمامتر حرکت کرد آگلائه نیز شلیک خنده را سر داد و خوشحال با طاف خود بازگشت و تا شام خوش طبع و با نشاط بود .

این اخبار الیزابت پر و کوفیونارا بکلی از حال طبیعی خارج ساخت بدیهی است موضوع چندان قابل اهمیت نبود لکن الیزابت دارای چنان روحیه ای بود که قضا یار اهوم را به نظر دیگر نمینگریست . نگرانی او بمنتهی درجه شدت رسیده بود لکن چیزی که بیش از همه آتش بجانش افکنده بود همین جوجه تیغی بود . این حیوان کوچک چه معنی داشت ؟ آیا یک علامت قراردادی نبود ؟ مقصود از ارسال آن برای شاهزاده چه بود ؟ آیا یک نوع تلگراف بشمار میرفت . ایوان فیودورو ویج بیچاره که در بازیرسی دختر آتش حضور داشت با پاسخ نامناسب خود ویراهم چون بمبی منفجر ساخت زیر این نظر او ارسال جوجه تیغی هیچ معنی خاصی نداشت . او گفت :

« ساده ترین راه آنست که فکر کنیم جوجه تیغی ، جوجه تیغی است والسلام » مسکن است در عین حال یک مظہر دوستی یا نشانه فراموشی کن و عداوت و یا علامت آشتب و سازش و بطور کلی چیزی بی ضرری باشد .

بطور معتبره باید گفت که زن ال نا اندازه ای راست می گفت زیرا شاهزاده پس از آنکه مورد تمخر آگلائه قرار گرفت و با آن وضع ملامت بار اخراج گردید بخانه بازگشت و در غم و نومیدی

داستایوسکی

جانکاهی غوطه‌ور گردید که ناگهان کولیا با جوجه‌تیغی نمایان گردید. گفتنی بیک بار آسماں در مقابل دیدگانش روشن شد و زندگی نوینی آغاز کرد. بیدرنگ شروع به سوال کردن از کولیا نمود و بادقت عجیبی سخنان او را گوش کرده ده بار یک پرسش را تکرار کرد و مانند کودکی غرق در شادی شد و مرتبًا دستهای دو دانشجو را که آنها هم از مشاهده خوشحالی او بوجود در آمده بودند فشرد زیرا ارسال این جوجه تیغی برای شاهزاده جای شلک باقی نمی‌گذاشت که مورد عفو قرار گرفته است و هر گاه مایل باشد می‌تواند شب بار دیگر به ملاقات دختر مه پیکر نائل گردد. برای شاهزاده تنها این موضوع اهمیت جاناتی داشت.

شاهزاده در بحبوچه شادی و هستی چنین فریاد پن آورد:

«کولیا! ما هنوز کودک هستیم، کودکی چه لذتی دارد.»

کولیا در حالیکه پاد بگلو اندامخانه بود گفت:

«شاهزاده! اساس مطلب آنست که او دلبخته شماست.»

شاهزاده سرخ شد ولی کلمه‌ای برزبان نیاورد. کولیا شروع پدست زدن و خنده‌یدن کرد و پس از یک لحظه شاهزاده نیز غرق در شادمانی شد و از آن دقیقه تا شام هر پنج دقیقه یکبار ساعتش رانگاه می‌کرد تا مشاهده کند چقدر وقت گذشته است، چه مدت دیگر پاید صبر کند.

بعران روحی بار دیگر دامنگیر ایزابت پروکوفیونا شده و نزدیک بود پسرحد جنون برسد. با وجود اعتراض شوهر و دختر انش بیدرنگ سراغ آگلائه فرستاد تا برای آخرین بار به او اتمام حجت کند و پاسخ روشن و قطعی دریافت دارد. می‌گفت: «بساید بلی باین قضیه پایان بخشد و دیگر نامی از آن بزیان نیاورد در غیر اینصورت تا عصر زنده نخواهم ماند.» تنها آن موقع بود که معلوم شد کاربهچه

ابله

مرحله بفرنجی کشیده است. آگلائه نه تنها یک کلمه بر زبان نراند بلکه نخست تمجیب خود را ساخت و اندیشه نمود سپس ابراز عصبانیت نمود و بعد شلیک خنده را سر داد و پرسش کنندگان را دریختن کرد. الیزابت پروکوفیونا ناگزیر از فرط غم برختخواب و ناه برد و تاسعات چای که هنگام ورود شاهزاده بود نمایان نگردید. قلب او تا هوقی می که شاهزاده وارد شد سخت می طبید و هنگام ورود شاهزاده نزدیک بود زن مضطرب بار دیگر گرفتار حمله عصبی گردد. اما شاهزاده بنا ترس فراوان داخل خانه اپانتچین ها گردید مانند کسی که کور مال در تاریکی جلو می رفت. لب خند عجیبی در لبانش مشاهده می شد و با شخص حاضر خیره می نگریست و چنین می نمود که از آنان می برسد چرا آگلائه در اطاق نیست. بمحض اینکه دختر دل انگیز را غایب یافت سخت متعجب گردید. آن شب اعضای خانواده دور هم گردآمد و شخص غریبه ای در خانه نبود. شاهزاده سیج در پترزبورک گرفتار کارهای منبوط پمپ گ عمومی اوژن پاول اوویچ بود، الیزابت پروکوفیونا از غیبت او اظهار تأسف نمود و چنین گفت:

«هر گاه اینجا بود قطعاً حقایقی را کشف می کرد ..» ایوان -
فیودورو ویچ کاملاً معموم بنظر می رسد. خواهران آگلائه مهر سکوت بر لب زده بودند چنانچه گفتی در اینخصوص قبل از هم سازش کرده اند الیزابت پروکوفیونا نمی دانست گفتگو را از کجا آغاز کند و سر انجام از راه اضطرار مسئله راههای آهنرا پیش کشید و از خرابی وضع آهاب از عصبانیت فراوان نمود.

متأسانه از آگلائه هیچ خبری نبود و شاهزاده دچار ناراحتی شدیدی شده بود. پس از چند لحظه ناگزیر خود را داخل بحث کرد و کوشید اظهار عقیده کند که اصلاح خطوط راه آهن چه منافعی دارد لکن چون آدلائید شروع بخندیدن کرد شاهزاده ناگزیر سرخ شد و

داستان‌پویسکی

دیگر چیزی نگفت. در این هنگام بود که آگلائه با چهره آرام و متنی وارد سالن شد و پس از آن که با آب و تاب بسلام شاهزاده پاسخ گفت با ابهت خاصی در عیان ترین صندلی کنار میز گرد جای گرفت و نگاه استفهام آمیزی بشاهزاده افکند و همه متوجه شدنکه لحظه رفع سوه تفاهم‌های موجود فرا رسیده است.

آگلائه با لحن مطمئن و جدی از شاهزاده پرسید:

«آیا شما جوجه تیغی من را دریافت کردید؟»

شاهزاده در حالیکه سرخ شد و احساس رخوت شدیدی کرد

گفت،

«آری.»

«حالا شرح دهید که شما از دریافت این جوجه تیغی چه استنباطی کردید؛ توضیح شما برای تأمین آرامش مادرم و هم‌اعضای خانواده ما ضرورت کامل دارد.»

زنرا با لحن مضطربی بدخت زیبا چنین نهیب داد!

«آگلائه! پس است!»

الیزابت پر و کو فیونا با وحشت هن چه تمامتر فریاد پر آورد،

«تو دیگر شورش را در آورده‌ای!»

آگلائه با لحنی جدی چنین گفت :

«در اینجا این موضوع در میان نیست. امروز یك جوجه تیغی برای شاهزاده فرستاده‌ام و میل دارم عقیده‌اش را دراینخصوص بدانم

شاهزاده من در انتظار توضیحات شما هستم.»

«آگلائه، منظور شما از عقیده من چیست؟»

«منظور عقیده شما در باره جوجه تیغی است.»

«با بعبارت دیگر می‌خواهید بدانید این جوجه تیغی را چگونه من دریافت داشتم و یا اینکه از ارسال این جوجه تیغی چه استنباطی

۱۴۶

نمودم؟ در اینصورت خیال می‌کنم... در پل کلمه...
او دیگر نتوانست کلمه دیگری بزبان راند و در نتیجه سکوت
کرد.

آگاهه پس از لحظه‌ای مکث گفت:

«بنابراین شما چیز مهمی نگفتهید. بسیار خوب امن حاضر م موضوع جوچه تیپی را کنار گذارم اما بسیار میل دارم پسونه تفاهم - های بیشماری که در باره شما وجود دارد خاتمه بخشم نخست اجازه دهد از زبان خودتان بشنوم آیا میل دارید از من خواستگاری کنید یا خیر؟»

الیزابت بر و نگو فیونا چنین فرماد: آورد:
«آه! خدای من!»

شاهزاده سخت بلارزه افتاد و اندکی عقب نشست. ایوان فیودورو ویچ چنان گجیج شد که گفتی پتکی بمفرغ فرود آمده است. دو خواهر آگاهه هم جبین در هم کشیدند.

«شاهزاده ادروغ نگوئید، عین حقیقت را بیان کنید. برای خاطر شما دائمًا من را سؤال پیچ می‌کنند و شکنجه می‌دهند. آیا علی‌برای این آزارها وجود دارد؟»

شاهزاده که گفتی ناگهان جانی گرفت. چنین گفت:
«من از شما خواستگاری نکردم اولی... خودتان می‌دانید تا چه حد بشما دلبرستگی دارم و حتی در این لحظه تا چه اندازه بشما ایمان دارم.»

«من فقط از شما سؤال کردم، آیا شما از من خواستگاری می-
کنید یا خیر؟»

شاهزاده با صدای خفیفی گفت:
«آری! خواستگاری می‌کنم.»

داستان‌پویسکی

این سخن شاهزاده تأثیر عجیبی در همه بخشید. ایوان فیودورویچ که سخت تهییج شده بود گفت: «این قبیل مسائل را اینطور تلقی نمی‌کنند. آگلائه اگر منظور تو طرح چنین موضوعی است، این امر محال است. شاهزاده معذرت می‌خواهم پوزش می‌طلبم دوست عزیزم!» آنگاه در حالی که زنی را بکمال طلبید چنین گفت:

«الیزابت پروکوفیونا باید این مسئله را کاملاً مطالعه نمود.»
الیزابت با لحن خشمگانی گفت،
«در اینخصوص هیچ صحبتی نخواهم کرد!»
آگلائه چنین خاطر نشان ساخت.

«مادرجان اجازه دهید من هم سخنم را بگویم. خیال می‌کنم حق اظهار نظر در چنین امری را داشته باشم زیرا یک لحظه قطیعی در زندگی من بشمار می‌رود. خودم می‌خواهم بدآنم موضوع از چه قرار است و بسیار خوشوقتم که همه شما نیز شاهد قضیه هستید. آقای شاهزاده! اجازه دهید از شما بپرسم در صورتی که قصد خواستگاری از مرا دارید چگونه می‌خواهید نیکبختی مرا در آینده تأمین کنید؟»
شاهزاده گفت،

«راستی آگلائه! ایوانوونا من نمی‌دانم چگونه بسؤال شما پاسخ دهم! در مقابل چنین پرسش‌هایی چه می‌توان گفت؟ گذشته از این آیا چنین سؤالی ضرورت دارد؟»

«شما خیلی ناراحت و نگران بنظر می‌رسید. لحظه‌ای است راحت کنید و تجدید قوا نمایید. ممکن است گیلاسی آبینتوشید. هم اکنون برای شما جای خواهد آورد.»

«آگلائه! ایوانوونا! من شمارا دوست دارم، شمارا بیش از حد دوست دارم. جز شما کسی دیگر را نمی‌خواهم... تمنی دارم شوخی

۱۴۸

نکنید. شما را خیلی دوست دارم.»

«با اینهمه موضوع دارای اهمیت فراوانی است. هانیز کودک نیستیم و باید اوضاع را بنظر مثبتی نگریست. تمدن دارم برای ما شرح دهید شما تا چه اندازه ثروت دارید؟»

«زیرا ل بالحن مبهوتی چنین گفت:

«آگلائه! بس است! ترا چه می‌شود؛ اینطور نیست که تو تصور کرده‌ای...»

الیزابت پروکوفیونا صدای آهته ولی بطوری که همه شنیدند چنین گفت:

«جه رسوانی و چه نشگی!»

آنکزاندرا نین بهمان لحن گفت:

«براستی این دختر دیوانه شده است.»

شاهزاده با تعجب پرسید:

«ثروت من؟ منظور شما پول من است؟»

«آری پول شما!»

شاهزاده در حالی که تا بناگوش سرخ شد گفت:

«من... من اکنون صد و سی و پنج هزار روبل بول دارم.»

آگلائه بدون آنکه سرخ شود با نهایت صراحت گفت:

«بیشتر ندارید؟ هر گاه صرفه جوئی کنیم چندان اهمیت ندارد.... آیا عزم دارید خدمت دولتی قبول کنید؟»

«می‌خواستم امتحان آموزگاری بدهم.»

«بسیار عقیده خوبی است زیرا باینو سیله می‌توانیم بر درآمد

خود بیفزاییم. آیا قصد ندارید نماینده مجلس شوید؟»

«نماینده مجلس؛ هرگز من باین فکر نیافتادم اما...»

این بار دو خواهرش نتوانستند از خنده خود جلو گیری

دانستایوسکی

کنند. از چند لحظه پیش آلکزاندرا با دقیق شدن بین خی از انقباضهای عصبی صورت آگلائه دریافته بود که خواهرش میل شدیدی بخندیدن دارد که از آن جلو گیری می‌کند ولی خواهی نخواهی بزودی شلیک خنده را سر خواهد داد.

آگلائه می‌خواست در مقابل قوهٔ خواهر انش قیافهٔ تهدید آمیزی بخود بگیرد لکن خود داری نتوانست کرد و ناگزیر بخنده جنون آمیزی پرداخت سرانجام از جای برخاست و شتابان از اطاق خارج شد.

آدلائید گفت:

«من نیک می‌دانستم که کار با فقهه پایان خواهد یافت . هم از آغاز قصه جوچه تیغی، همه چیز را پیش‌بینی کرده بودم.»
الیزابت بروکوفیونا که سخت خشمناک شده بود چنین فریاد برآورد:

«خیر! خیر! هر گز اجازه نخواهم داد.»

این بگفت و در عقب آگلائه از اطاق خارج شد . دو دختر دیگر او نیز اطاق را ترک گفته بطوریکه شاهزاده و رئیس خانواده تنها ماندند.

ژنرال با شتاب و بدون آنکه خود بداند چه می‌خواهد بگوید
چنین گفت :

«لئون نیکلا یوویچ! آیا تا کنون چنین صحنه‌ای را تصور کرده‌ای؛ جدی از شما می‌پرسم .»

شاهزاده با غم و تأثر هر چه تمامتر گفت :

«احساس می‌کنم که آگلائه مرا مستخره کرده است.»

«لحظه‌ای صبرکن دوست من! تو اینجا بمان من می‌روم ...
برای اینکه ... افلا تو لئون نیکلا یوویچ بمن بگو چرا کار باینجا

ابله

کشیده است و بطور کلی معنی این اوضاع چیست؟ دوست من تصدیق کن من پدر هستم با اینهمه ذرهای از این قضیه من در نمی آورم بنابراین افلا تو اوضاع را برای من تشریح کن. «

« من آگلائه را دوست دارم و خجال می کنم از مدت هدیدی بیش او این حقیقت را دریافته باشد. »

ژنرال شانه های خود را بالا برد و پرسید :

« عجیب است! عجیب است... تو او را خیلی دوست می داری؟ « خیلی. »

« چیز غریبی است! خیلی هم عجیب است . می خواهم بگویم یک چنین پیش آمد غیر مترقبه ای، یک چنین رعدی... نگاه کن دوست عزیز من اثروت تو چندان موضوع مهی نیست (گو اینکه خجال می کردم خیلی بیش از آنست که گفتی) اما ... من به نیکبختی دخترم توجه دارم ... بالاخره ... آیا تو می توانی این نیکبختی را تأمین کنی؟ گذشته ازین باید دید موضوع چیست؟ او شوخی می کند یا جدی می گوید؟ از تو سخنی نمی گویم بلکه اکنون منظورم اوست. » در این هنگام از پشت در صدای آلکزاندرا شنیده شد که پدرش را می خواند. ژنرال با شتاب پشاهزاده چنین گفت :

« دوست من لحظه ای صبر کن و درباره وضعت بیندیش تا من بیدرنگ باز گردم. »

این بگفت و با اضطراب هرچه تمامتر عقب آلکزاندرا رفت و مشاهده کرد که همس و دخترش با آغوش یکدیگر افتاده و زار زار می گریند اما اشکهای آنها اشکهای خوشبختی و هم و مودت و آشتی بود. آگلائه بیوسته دست و گونه ولیان مادرش را غرق در بوسه هی کرد. مادرش نیز ویرا تنگ در آغوش می کشید.

الیزابت و محض اینکه ژنرال را دید چنین فرماد بآورد :

داستایوسکی

«آگلائه واقعی این است که حالا می بینی ا»

«نگاه کن آیوان فیودوروویچ! حالا او را بین!»

آگلائه صورتش را که از اشک خیس بود ولی از خوشبختی و سعادت پر ق می زد از سینه مادرش برداشت و نگاهی بپدرش افکند و سپس قهقهه ای زد آنگاه بطرف او شنافت و دستهایش را در گردن او حلقة ساخت و چندین بار تنگ در آغوشش کشید.

سین بار دیگر بسوی مادرش روی آورد و صورتش را در سینه او مخفی ساخت بطوری که کسی او را نبیند. آنگاه شروع به گریستن کرد و الیزابت پروکوفیونا صورت او را با گوشش شالش مستور ساخت و با لحن مسرت آمیزی چنانکه گفتی برای نخستین بار نفسی بر احتی می کشد بداؤ چنین گفت:

«بسیار خوب! چه خبر است دختر کوچک آتشباره من! همه رنگی را بمن نشان می دهی!»

آگلائه ناگهان چنین فریاد کرد:

«آتشباره! آری آتشباره! من دختر بدی، دختر لوس و نمری هستم. این حقیقت را بپدرم هم بگوئید.»

«آه! او اینجاست؟ پدر اشما همتید؟»

آنگاه در حالی که در اثنای گریه کردن می خندید پرسید:

«آیا سخنان من را شنیدید؟»

زفال که از فرط ذوق و شادی بهیجان آمده بود دست دخترش را غرف در بوسه نمود و بداؤ چنین گفت:

«عزیزم! دختر بهتر از جانم! یعنی تو اینجوان را دوست داری؟»

دختر مه پیکر در حالیکه ناگهان سرش را بلند کرد چنین

فریاد برآورد!

«خیر! خیر! خیر! من نمی توانم با این جوان شما زندگی کنم...»

ابله

نمی‌توانم مصاحبت با او را تحمل نهایم. پدرجان! اگر جرئت کنید بار دیگر اینمطلب را بیان نهیید.. من جدا با شما صحبت می‌کنم.
جداآ می‌فهمید؟»

او در حقیقت جدی صحبت می‌کرد. صورتش کاملاً سرخ شده و چشم‌اش برق می‌زد. پدرش سخت نگران شده و بفکر فرو رفت. در این اثنا ایزابت از پشت سر آگلائه به زنرا اشاره کرد که بیش از این از دخترش سؤالی نکند و زنرا نیز به آگلائه چنین گفت:

«فرشته دل‌انگیز من! هرگاه اینطور است مطابق میل خودت رفتار کن تو در اینخصوص آزادی کامل داری اما او در آنجا تنها منتظر است. آیا بهتر نیست بطور مؤدبانه‌ای به او بفهمانیم کاری جز ترک خانه ندارد؟»

زنرا پنوه خود با چشم اشاره‌ای به زنش کرد.

«خیرا خیرا لازم نیست. ادب برای او زیادی است. شما بروید. من هم بیدرنگ خواهم آمد. من می‌خواهم از این جوان پوزش بطلبم زیرا به او توهین کردم». «

«پس در اینصورت بهتر است شما اینجا بمانید. من تنها عقب او خواهم رفت و شما بلا فاصله بعداز هن خواهید آمد. اینطور بهتر است. او تقریباً به آستانه در رسیده بود که ناگهان به عقب برگشت و با لحن غم انگیزی چنین گفت:

«احساس می‌کنم که میل به خنده دارم. برای خنده‌یدن می‌میرم.»

لکن بیدرنگ به راه خود ادامه داد و بطرف شاهزاده شتافت. بعض اینکه آگلائه از اطاق خارج شد زنرا از هم‌رش پرسید: «بسیار خوب! معنی این اوضاع چیست؟ تو در اینخصوص چه عقیده‌ای داری؟»

دانستایی‌مکی

الیزابت در پاسخ گفت :

« می‌ترسم صحبت کنم ولی برای من کاملاً روشن است . »

« برای هنهم مانند روز روشن است . آگلائه دوست دارد . »

آلکزاندرا در صحبت مداخله کرد و گفت :

« دوست داشتن کم است بهتر است بگوئید عاشق است ولی

آیا نمی‌توانست شخص بهتر را انتخاب کند؟ »

الیزابت پر و کوفیونا با نهایت اینمان گفت :

« اگر مقدراتش این است از خدا فقط می‌خواهم اوراتبر کند . »

زنرا سخن‌ش را تأیید کرد و گفت :

« مقدراتش این است اساس مطلب همین است . هیچ‌گس نمی-

تواند از چنگ سر توشت رهائی یابد . »

آنان همه بسالن باز گشتند و با پیش آمدی غیر متوجه مواجه

گردیدند . بدین معنی که نه تنها آگلائه بنخلاف تصور خود نخندیده

بود بلکه با نهایت حجب و مودت دست او را بست گرفته و به وی

چنین می‌گفت :

« امیدوارم یک دختر جوان و بی‌منز، یک دختر لوس و جاحد

را خواهید بخشید . باور کنید همه ما برای شما احترام زیادی قائل

ستیم . هرگاه من واکی و صداقت شمارا باستهzae گرفته‌ام باید آنرا

بحساب شیطنت کودکانه من بگذارید . امیدوارم از اینکه من درباره

موضوع مبهمی که بدون شبهه عاقبتی نخواهد داشت اصرار ورزیده‌ام

مراعفو خواهید فرمود . »

آگلائه سخنان اخیر را بالحنی کاملاً جدی تأیید کرد .

پدر و مادر و خواهران دختر زیبا هنگامی وارد سالن شدند

توانستند این منظره را بچشم ببینند و مخصوصاً جمله « این قضیه

می‌بهمی که عاقبت نخواهد داشت . . . » را بشنوند . آنان به این‌جمله‌ها همیت

ابله

بسیار دادند و مخصوصاً لحن جدی آگلائه در آنان اثر عمیقی بخشید
بطوری که نگاههای استفهام آمیزی بیکدیگر افکنندند. اما شاهزاده
از این اوضاع سر درنی آورد وسیار خوشحال بنتظر می‌رسید پس از
لعظه‌ای که به چهره آگلائه دقیق شد آهسته چنین گفت:

« چرا شما اینسان صحبت می‌کنید؛ چرا؛ آیا شما هستید که
از من پوزش می‌خواهید؟ »

او می‌خواست چنین بیفزاید که شایستگی ندارد از او پوزش
بخواهد. کسی چه می‌داند؛ شاید او معنی جمله « قضیه مبهمی که
عاقبت نخواهد داشت» را دریافتنه بود ولی روحیه‌اش طوری بود که
حتی اینجمله هم او را غرق در مسرت ساخت. بدون شیوه تنها فکر
اینکه بار دیگر آگلائه را خواهد دید و با او صحبت خواهد کرد و
در کنار او بر خواهد برد و با او بگذردش خواهد رفت دل او را
آنکنه از خوشحالی می‌کرد. شاید همین امیدواری برای او در تمام
مدت زندگی کافی بود.

(الیزابت پروکوفیووا بر حسب غریزه از اینروح سازشی که
در شاهزاده تشخیص می‌داد سخت نگران بود و همچنین نگرانیهای
دیگری هم داشت که قادر به ابراز آن نبود)

خوشحالی و هیجانی که در آتش بشاهزاده دست داد قابل
توصیف نیست. او چنان مشغوف بود که بقول خواهران آگلائه‌نشاطش
باطر افیاش نیز سایت می‌کرد او مخصوصاً زیاد حرف می‌زد و حال
آنکه از شتماه پیش یعنی از همان بامدادی که با خانواده ایانجین
آشناei حاصل کرد کمتر سخن می‌گفت و مخصوصاً از آنروز که به
پترزبورگ بازگشته بود مهر سکوت کامل برلب زده بود. اندکی قبل
از آتشب در حضور عده کشیری بشاهزاده سچ گفته بود که عزم جزم
کرده است همچنان خاموش باشد زیرا جایز نمی‌داند بر اثر عدم توانائی

دانستایوسکی

ادای حق مطلب، افکار خود را ناقص جلوه دهد و حال آنکه بر عکس در آنش تقریباً یگانه سخنران بود، او بسیار سر ذوق می‌نمود و بگلیه سؤالها بصراحت و ظرافت پاسخ می‌گفت. گذشته از این در گفتگوی او کمترین انگیزه از احساس عاشقانه‌اش مشاهده نمی‌شد. او نخست از افکار جدی و حتی دشوار سخن بهمیان آورد و سپس برخی از عقاید و ملاحظات شخصی خود را شرح می‌داد. بطور یقین هرگاه منجیده و دلچسب سخن نمی‌گفت مورد تمسخر حضار قرار می‌گرفت. بدیهی است که زنراں بعضاً اکرات جدی بسیار علاوه‌مند بود با اینهمه هم او و هم الیزابت پروکوفیونا سخنان شاهزاده را آنقدر جدی و عالمانه تلقی کردند که در پایان شب آثار خستگی در چهره هایشان هویتا بود.

شاهزاده چنان گرم شده بود که در پایان چند قصه ظاریف و خنده آور حکایت کرد و خودش قبل از همه بخنده افتخار و سایرین نیز هر اثر خنده او غرق در نشاط شدند.

اما آگلائه در تمام شب لب از لب نگشود لکن در عوض بادقت هر چه تمامتر سخنان شاهزاده را گوش می‌کرد و بادیدگان پر و لع بقیافه او خیره شده بود.

الیزابت پروکوفیونا در گوش شوهرش می‌گفت :

« بین چگونه اورا نگاه می‌کند! چشم از او بزنیدارد! هر یک از سخنانش را می‌بلعد گوئی کاملاً مجدوب او شده است و بالاین همه اگر کسی بگوید که او را دوست دارد دنیا را زیر و رو خواهد کرد. »

زنراں در حالی که شانه‌های خود را بالا برد چنین گفت :

« چه باید کرد؟ سرنوشت همین است! »

او اینچمله را چندین بار تکرار کرد و گفتی پایین سخنان علاوه خاصی دارد. باید خاطر نشان ساخت که زنراں پعنوان یاک باز رگان

ابله

از جنبه‌ای که این اوضاع بخود گرفته بود مخصوصاً از اهتم آن بسی ناراضی بود لکن برای رعایت حال الیز استبدان روی چگر گذاشته و تصمیم گرفته بود سکوت اختیار کند و خود را با همسرش همدستان جلوه دهد.

نیکبختی و خوشی خاذ و اده اپانتچین دیری نبائید زیرا هم‌فرد ای آنروز پار دیگر روابط بین آگلائه شاهزاده شکر آب شد و روزهای بعد نیز حال بهمن منوال بود.

دختر مهوش ساعتها متوالی شاهزاده را مسخره می‌کرد بطوری که اورا بصورت دلکشی درآورده بود. البته گاهی یک یادو ساعت بااتفاق در باغ بس می‌بیندند لکن در اینمدت شاهزاده بیشتر برای آگلائه روزنامه یا کتاب می‌خواند. یک روز که شاهزاده مشغول روزنامه خواندن بود آگلائه سخن او را قطع کرد و چنین گفت:

«بطوری که احسام می‌کنم شما معلومات کافی ندارید و هیچ چیز را بطور رضایت بخش نمیدانید و هرگاه از شما بیرون سند فلان شخص بزرگچه کرده است؟ تاریخ فلان حادثه چه بوده است؟ موضوع فلان کتاب چیست بدون شک از جواب دادن درمی‌مانید.»

شاهزاده گفت:

«بشما گفتم که من معلومات زیادی ندارم.»
 «پس چه دارید؟ در اینصورت چه احترامی می‌توان برای شما قائل شد؟ باری خواندن را ادامه دهید. نمی‌گرسی است بیش از این نخوانید.»
 همانشب آگلائه حادثه جدید و شدیدی بوجود آورد که بنظر همه بسی اسرار انگیز آمد. توضیح آنکه دختر زیبا نسبت پشاوره سچ که تازه بازگشته بود هم و مودت فراوانی ابراز داشت و درباره او زن با اولویج از او توضیحات مبسوطی خواست (شاهزاده هنوز وارد

داستایو سکی

نشده بود) ناگهان شاهزاده سچ به «تغییرین یکه بنزودی در اوضاع خانواده حاصل خواهد شد» اشاره نمود و از قول الیزابت پری و کوفیونا کنایه‌ای زد مبنی بر اینکه بهتر است بار دیگر عروسی آدلائید را با تأخیر انداخت تاشاید بتوان هر دو عروسی را در یک موقع بردا کرد.

آگلائه بمحض شنیدن این سخنان مانند نارنجکی منفجر گردید و همه این اظهارات را بمنزله «تصورات باطل» خواند و حتی ضمن سخنان دیگری خاطر نشان ساخت که «عزم ندارد جای معشوقه های دیگران را بگیرد».

این سخنان همه و مخصوصاً اعضای خانواده اورا سخت بحیرت افکند الیزابت ضمن یک مشورت محرمانه با شوهرش اصرار ورزید که از شاهزاده درباره ناستازی جداً توضیحاتی خواسته شود.

ایوان فیور و رویج سوگند یادکرد که آگلائه تنها بر اثر «حجب» بطور موقت بر آشته بود و هرگاه شاهزاده سچ سخنی از ازدواج بهیان نمی‌ورد بدون شببه هیچگونه حادثه‌ای روی نمی‌داد زیرا آگلائه بخوبی می‌دانست که همه این ثایمات ناشی از بدجنی دشمنان شاهزاده است و بعلاوه ناستازی می‌باشدی بنزودی بعقد روگوزین درآید. ژنرال اضافه کرد که شاهزاده در این قضایا کمترین گناهی ندارد و ارتباطی با ناستازی که با نسبت میدهد هرگز وجود نداشته و نخواهد داشت. اما شاهزاده بهیچ روی نشاط و شف خود را از دست نمی‌داد.

البته او گاهی در دیدگان آگلائه آثار غم و ناشکی‌بائی خاصی را تشخیص می‌داد لکن این تأثیر را ناشی از عوامل دیگری می‌دانست و گذشتہ از این هر بار که اورا می‌دید این تالم بیدرنگک ناپدید می‌شد شاهزاده بطور کلی وقتی به چیزی ایمان می‌یافت هیچ چیز نمی‌توانست تزلزلی در ایماش حاصل کند. شاید این خوش بینی و آرامش خاطر او تا اندازه‌ای اغراق آمیز بود در هر صورت هیبولیت که روزی اورا بر حسب

۱۶۱

تصادف در پارک دیده بود چنین عقیده داشت . در حقیقت یک روز هیپولیت شاهزاده را در پارک نگاهداشته و با او چنین گفت :

« چطور بید شاهزاده ۱ آن روز یکه گفتم عاشقید راست نمی‌گفتم؟ »

شاهزاده دست اورا فشرد و از این‌که تغییر قیافه داده است باو تبریک گفت در حقیقت همانطور که غالباً در اشخاص مسلول متأهده می‌شود آنروز هیپولیت قیافه امیدبخشی داشت . هیپولیت منظورش از نزدیک شدن به شاهزاده آن بود که قیافه بشانی و عرا مسخره کند و در اینخصوص باو نیشی بزند لکن بمحض اینکه شاهزاده را دید این فکر از سرش بیرون رفت و شروع بصحبت گردن از خودش کرد و درباره وضع تأثیر انگیزش بناله پرداخت . او می‌گفت :

« باور نمی‌کنید در آنجا تاجه اندازه بدجنس و حیله‌گر و خود - خواه و متکبر و پست هستند . قیاس کنید آنها بشرطی یمن پناه داده اند که هر چه زودتر بمهیم و بنا بر این وقتی می‌بینند بعوض بدورد زندگی حال من اند کی بهتر شده است تاجه اندازه غضبناک شده‌اند دنیا چه نیز نگهائی دارد ! شرط می‌یندم سخنان مرا باور نمی‌کنید . »

شاهزاده پاسخی نداد و هیپولیت با بی‌قیدی بسخنان خود چنین ادامه داد :

« حتی گاه از اوقات باین فکر می‌افتم که بار دیگر بخانه شما باز گردم . بنا بر این شما باور نمی‌کنید آنان باین شرط بشخصی یمنه داده اند که هر چه زودتر بمهیم ؟ »

« بر عکس عقیده دارم که آنها از دعوت گردن شما بخانه خود منظور دیگری داشته‌اند . »

« ها ! ها ! شما بهیچ روی آنطور که تصور می‌کنند ساده نیستید . متأسفم هنوز موقع آن فرا نرسیده است راجع باین گاییای بدجنس و امیدهایی که در دل می‌پرورد اطلاعات جالبی بشما بدهم . شاهزاده ا

داستان‌وسکی

بدانید که برای واژگون کردن کاخ سعادت شما فعالیت بشدت هرچه تمامتر ادامه دارد و برآستی مایه تأسف است که شما همچنان درخواب غفلت غتوهاید اما افسوس که کار دیگری هم از دستان ساخته‌نیست.»
شاهزاده لبخند زنانگفت:

«پس شکایت شما از همین است؟ بنظر شما اگر من نگران‌تر و مضطرب تر باشم نیک پخت تر خواهم بود؟»
بنظر من بهتر است آدمی بدبخت باشد و از جریان اوضاع آگاه، تا اینکه خوشبخت باشدوگول خورده و بیخیر. بنظر من شما هیچ بفکر آن نیستید کهرقیبی برای تابودی شما کمرهمت‌بسته است.»
«هیپولیت! اشاره شما بر قیب بنظر من چندان مقول نیست و بسیار متأسفم که حق ندارم در اینخصوص پاسخی پنهن اماراتجع بگانیا هرگاه تا ازدرازهای از جریان کار او آگاه باشید تصدیق می‌کنید پس از آنچه او از دست داده است بسیار مشکل است که بتواند آرامش خود را حفظ کند. بمقیده من بهتر است که اوضاع را از این نظر مورد توجه قراردهیم. او هنوز فرصت اصلاح شدن در پیش دارد. سالیان متمادی باید زندگی کند و چنانچه می‌دانید زندگی مملو از درسهای عبرت است اما درباره این که می‌کوشد کاخ سعادت من واژگون کند منظور شما را درنمی‌بایم بهتر است فعلاً از این موضوع درگذریم.»

«آری فعلاً از این موضوع درگذریم بوثره برای آنکه شما هیچ وقت نمی‌توانید حسن سخاوت و چوامردی خود را مکتوم دارید. آری شاهزاده شما هیچ چیز را باور نمی‌کنید. اکنون بگوئید بدانم آیا سخت از من متنفر نیستید؟»

«چرا متنفر باشم؟ برای آن که پیش از مارفع برد و می‌برید؟»

«خیر! برای آنکه شایستگی رنجمرا ندارم.»

ایله

«آن کسی که پیش از دیگران رنج میبرد و قطعاً شایستگی تحمل این رنج را دارد. هنگامی که آگلائه وصیت‌نامه شما را خواند بسیار میل کردشمارا پهیند اما...»

هیپولیت برای آنکه هرچه زودتر موضوع صحبت را تغییر دهد سخن شاهزاده را قطع کرد و گفت:

«او ملاقات با مرأ بتأخر می‌اندازد... برای او امکان پذیر نیست خودم می‌دانم. بخوبی می‌دانم؛ در حقیقت می‌گویند شما بصدای پلند وصیت‌نامه من را برای او خوانده‌اید. آن جملات در یک بحران شدید هذیان بر شته تحریر کشیده شده است. هیچ نوع فهم چگونه ممکن است اینقدر خود خواه وکینه توز ویست باشد که من را برای این وصیت‌نامه ملامت کنند و آنرا بمنزله اسلحه‌ای علیه من بکار بربند؟ خیال شما راحت باشد منظور من شما نیستید.»

«هیپولیت! از اینکه این اوراق را تکذیب می‌کنید بسیار متأسفم زیرا همه سخنان شما درست و استوار است حتی قسمت‌هایی که خنده آور بنظر میرسد و این قسمتها خیلی هم زیاد است (هیپولیت در این اثنا جبین درهم کشید) ببهای تحمل رنج و اندوه فراران بر روی کاغذ آمده است زیرا بنظر من این اعتراض نشانه مبارزه با رنج و بدیختی و مظهریک شجاعت قابل ستایش است. ظاهر این وصیت‌نامه هرچه باشد قدر مسلم آنست که فکری که هادی شما بوده از احساسات یا کی تراوش کرده است. هرچه بیشتر در اینخصوص می‌اندیشم زیادتر درباره آن اطمینان حاصل می‌کنم. من درباره شما قضاوت نمی‌کنم بلکه عقیده خود را اظهار می‌دارم و بسیار متأسفم که در آن موقع سکوت اختیار کردم.» هیپولیت سرخ شد. لحظه‌ای باین‌فکر افتاد که شاهزاده او را دست انداخته و دایمی در مقابل او گسترش داشت لکن چون پجهژه او دقیق شد نتوانست بصداقت‌ش شکنند و بهمین جهت آرامشی در چهره‌اش

داستایوسکی

حاصل گردید و پس از لحظه‌ای تفکر چنین گفت :

« وقتی فکر می‌کنم که بساید بزودی بحیرم ۱ (میخواست اضافه کند: «جوانی مانندمن ») نمیتوانید قیاس کنید این گانیای شما چه دهشت و نفرتی در من ایجاد کرده است. او چنین شایع ساخته است که من آرزو دارم سه یا چهار تن از مطالعه کنندگان وصیت نامه‌ام قبل از من زندگی را به روی گویند . عجب! عقیده‌ای ۱ او خیال می‌کند مرگ آنها مایه‌تسلی من است . عجب! عجب! اینست که آنها هنوز نموده‌اند دوم اینکه اگر بمیرند بمن چه خواهند داد؟ این مرد همه‌کس را مطابق خوی و عقیده خودش قضاوت می‌کند . گذشته ازین او قدمی فراتر نهاده و پنهانیت گستاخی بمن نامزا گفته و مدعی است مردی که حیثیت دارد در هوردنی مانند مورد من باید در سکوت و آرامش و بی سر و صدا جانسیزد و اینهمه بازیها ناشی از حس خودپرستی من است ۱ آری او خلی تند رفته است! مظہر خودپرستی و خودخواهی خود اوست . این اشخاص خودخواهی را بدون آنکه خود در برابر بجهه حدی بر مانیده‌اند!.. شاهزاده ۱ آیا شما داستان مرگ استیان گلبوف را در قرن هیجدهم خوانده اید؟ این کتاب دیروز بر حسب تصادف بدست من افتاد. »

« استیان گلبوف که بود؟ »

« مردی که در دوران سلطنت پطرکبییر محکوم باعدام بر روی میخهای چوبی گردید. »

« آه ! فهمیدم ۱ او مدت پانزده روز در سرمای کشنده در حالی که فقط مانتوی نازکی بدوش داشت بر روی میخهای چوبی سر برد و با نیروی روحی حیرت انگیزی جانسیزد . آری داستان او را خوانده‌ام اما منظور شما چیست؟ »

« خدا چنین مرگهای را نصیب پرخی اشخاص کند نه ما . شاید چنین تصور کنید که من قادر نیستم مانند گلبوف جان بدهم ؟ »

۱۶

شاهزاده پاناراحتی خاصی گفت ،

« آه بھیچوچه فقط خواستم بگویم شما ... یامنظورم آن نبود
که بگویم شما بگلبوف شباht ندارید لکن .. شما در آن دوره ... »
« منظور شما را فهمیدم . میخواهید بگوئید در آن زمان ممکن
بودیک استرمان بشوم و نه یک گلبوف . »

شاهزاده با تعجب پرسید :

« کدام استرمان؟ »

ھیولیت گفت ،

« استرمان ، استرمان دیپلومات معروف و معاصر پطرکبیر .
سکوت ناراحت کنندهای حکمفرماگردید .
شاهزاده پس از لحظه‌ای تفکر با لحن تردیدآمیزی گفت ،
« آه منظور من این نبود . تصور نمی کنم که شامایتوانستید
مقام استرمان را احرار نمائید . »
ھیولیت قیافه ناراحتی بخود گرفت و شاهزاده بسختان خود
چنین ادامه داد :

« گذشته ازین بشما خواهم گفت برای چه این عقیده بنهن من
خطور کرد . برای آنکه مردم آنزمان (برای شما سوگند یاد می -
کنم که این نکته همواره توجه من را جلبکرده است) خیلی باعزم دوران
ما فرق داشتند و بطور کلی گوئی از نژاد و نوع دیگری بوده‌اند . در
آنزمان بطور کلی مرد یک عقیده داشت و حال آنکه در دوره ما مردم
عصبی‌تر ، مترقبی‌تر و حساس‌ترند و میتوانند در آن واحد دویشه عقیده
داشته باشند . دائمه معلومات و اطلاعات مرد امروزی بمراتب وسیعتر
از گذشته است و بهمین جهت نمی‌تواند مانند قرون گذشته یکپارچه باشد ..
منظور من همین بود من ... »

« شاهزاده خوب میفهمم که شما اکنون سعی می‌کنید مرا

داستان پوسکی

تسلی دهید و سادگی که در پاسخ **دان** بمنابع از داشتید جبران نمائید.
 برآستی که کودکی بیش نیستید بطور کلی احسان می‌کنم که من این منزله
 یک ظرف چینی تلقی مینمایم. هیچ اهمیت ندارد من کینه‌ای از شما
 بدل نمی‌گیرم، بطور کلی مذاکره ما جنبه خنده‌آوری بخود گرفته است
 شما گاهی بصورت یک کودک حقيقی در عیا آید. آرزو و ایده‌آل من جز
 آنست که یک استرمان پنوم، هیچ ارزش ندارد که آدمی از میان
 مرده‌ها عمری تازه بیابد تا مقام استرمان را بدمست آورد. گفتش از این
 احسان می‌کنم که باید هر چه زودتر بعزم در غیر این صورت خودم... من
 تنها بگذارید! خدا حافظ! تنها می‌خواهم از شما بپرسم که بنظر شما
 چه نوع هر گک برای من بهتر یا بعبارت دیگر مطلوب‌تر است؟ صحبت
 کنید!»

شاهزاده بالحن ملاطفت آمیزی گفت:

«مرا عفو کنید و بخانه من بیایید.»

«ها! ها! همین انتظار را داشتم؛ با اینهمه شما... شما... بسیار

خوب خدا حافظ! خدا حافظ!»

۱۱

خبری که بارب آردالیونو نایبرادرش داده بود از هر حیث درست بود ، در ویلای آیانچین قرار بود یک مجلس شبنشینی دائم گردد و شاهزاده خانم بیلوکوونسکی نیز در آن حضور ماید . دعوت از مدعوین برای همان شب صورت گرفته بود ، اما بارب در وصف آن شبنشینی غلو کرده بود . بدون شببه تضمین در این خصوص با شتاب هر چه تمامتر و در میان جار و جنجال بیهوده‌ای اتحاذ گردیده بود . علت آنهم این بودکه در این خانواده «هیچ پیش آمدی مانند جاهای دیگر» روی نمی‌داد اساس این شبنازدگی‌ها وجودی و خوش‌ها هم بی‌تابی الیزابت پروکوفیونا در باره همه‌چیز بود این زن به هیچ روی «نمی‌خواست در تر دید» به سر برد و نگرانی و علاقه ژنرال در باره تأمین نیک‌بخشی دختر محبوش هم عزیز بود .

گذشته از این شاهزاده خانم بیلوکوونسکی عازم بود و چون توجه او به افراد در اجتماع ارزش فراوان داشت و امیدوار بودند که نسبت به شاهزاده ابراز علاقه خواهد کرد الیزابت و شوهرش انتظار داشتند آن شاهزاده خانم نیز مند و بانفوذ در باره شاهزاده توصیه‌های مؤثری نماید و وسائل آشنائی او را با خانواده‌های طبقه اول فراهم سازد و بدین طریق با نفوذ خود جنبه نامطلوب این ازدواج راحتی‌المقدور خفیف‌تر سازد . اشکال قضیه در این بود که ژنرال و زنش نمی‌توانستند به‌نهایی این مسئله را حل کنند : «آیا ازدواج آگلائه با شاهزاده جنبه نامطلوبی دارد ؟ اگر دارد تا جمعیزان ؟ آیا بر عکس همک ازدواج مناسب

داستان‌پویسکی

و طبیعی نیست؟» در چنین موقعی که بر اثر روش آگلائه هنوز هیچ‌گونه تصمیم قطعی گرفته نشده بود عقیده صریح و دوستانه اشخاص با نفوذ و صلاحیت‌دار فوق العاده بهمورد بود.

در هر صورت لازم بود هرچه زودتر شاهزاده را وارد اجتماع کرد زیرا چیزی که به هیچ روی بهذهنش نمی‌آمد فکر آمیزش با مردم بود. به عبارت دیگر عزم داشتند او را به مردم «نشان دهند» با این‌همه مقرر شده بود که شب نشینی در نهایت سادگی صورت گیرد و چنان‌دوستانه صمیمی «خانواده‌کسی» دعوت نشود. علاوه‌بر شاهزاده خانم بیلوکونسکی خانم یکی از رجال با نفوذ نیز دعوت داشت. از جوانان فقط اوزن پاولو ویج دعوت داشت و او می‌باشد هنگام آمدن شاهزاده خانم بیلوکونسکی را نیز همراه بیاورد.

شاهزاده سه‌روز قبل اطلاع یافته بود که خانم بیلوکونسکی وارد خواهد شد لکن خبر شب نشینی را فقط شب قبل از آن به دست آورده بود. قیافه‌های متکر و نگران اعضای خانواده توجه اورا جلب کرد و از برخی اشاره‌های آنان دریافت که زیاد اطمینان ندارند وی بتواند اثر مطلوبی در مدعوین بیخشد. اپاتچیان ها عموماً عقیده داشتند شاهزاده آنقدر ساده است که خودش نمی‌داند باعث چه نگرانی‌هائی است و بهمین جهت او را به‌اضطراب هرچه تمامتر می‌نگریستند.

گذشته از این شاهزاده به موضوع شب نشینی چندان اهمیتی نمی‌داد زیرا حواسش کاملاً متوجه مطالب دیگر بود و مخصوصاً از این‌که می‌دید آگلائه، ساعت بهماعت عصبانی تر و بسواله و ستر می‌شود غم و نگرانی جانگذاری در دل احساس می‌کرد. هنگامی که دریافت اوزن پاولو ویج نیز به شب نشینی دعوت دارد ابراز شادمانی فراوان کرد و خاطر نشان ساخت که از مدت مديدة پیش در آرزوی دیدن او به سر می‌برد بهیک علت نامعلومی این سخنان وی در همه اثر نامطلوبی

ابله

بخشید . آگلائه با خشم پاسی از ساعت یازده گذشته هنگام رفتن شاهزاده اطاق را ترک گفت و از فرصت استفاده نموده و به شاهزاده چنین گفت :

«میل ندارم فردا هنگام روز به خانه مأبیاید و تنها شب هنگامی که همه مدعین آمدند در انتظار شما خواهم بود آیا می دانید مافردا شب میهمان داریم؟»

آگلائه این سخنان را با بی تابی و خشونت خاصی ایراد کرد . این نخستین بار بود که به «شب نشینی» اشاره می کرد . فکر تشکیل این شب نشینی بمنظر آگلائه نیز تحمل ناپذیر می آمد و همه کس این ناراحتی او را در این خصوص احساس کرد . ظاهرآ دختر زیبا عزم داشت به این هناسبت بیدبر و مادرش پرخاش کند لکن یک حس غرور و حججی وی را از این اقدام باز می داشت . شاهزاده بی درنگ دریافت که آگلائه نیز راجع به او نگران است ولی حاضر نیست علت نگرانی خود را ابراز دارد . ناگهان خودش نیز احساس وحشت شدیدی نمود و چنین گفت :

«آری . من هم دعوت دارم .»

آگلائه نمی خواست بیش از این سخنی بر زبان راند لکن بدون جهت دستخوش آتش خشم شدیدی گردید و به شاهزاده چنین نهیبداد «آیا ممکن است اقلا یک بار در زندگی با شما جدی صحبت کرد؟»

شاهزاده با حجب هرجه تماعتی چنین گفت :

«البته که ممکن است صحبت کنید ، من جدا گوش خواهم داد .»

آگلائه لحظه ای سکوت کرد و بعد تصمیم به صحبت کردن گرفت لکن هویدا بود که به اکراه سخن می گوید . سرانجام چنین گفت :

داستان‌پویسکی

«من نخواستم با آنان در این خصوص مباحثه شدیدی نمایم . در برخی از موارد نمی‌توان حرف حق را به کرسی نشانید . من همیشه نسبت به برخی قبود و مقررات اجتماعی که مادرم از آنها پیروی نمی‌کند متنفر بودم . از پدرم چیزی نمی‌گویم . از او هیچ توقعی نمی‌توان داشت . مادرم اصولا زنی شرافتمند و مقید است . به او یشنوهادن‌اطلوبی بگذارد تا مشاهده نماید چه جاروجنجالی بر پا می‌کند . با این‌همه هیچ مانعی ندارد که در مقابل این‌همه مردم پست سر تعظیم فرورد آورد . از خانم بیلوکونسکی چیزی نمی‌گویم وی پیرزنی بدجنس و موذی است لکن بسیار مدبر است و عنان همه آنان را می‌تواند بdest گیرد . آه ! چه پستی ! چقدر خنده‌آور است ! ما همیشه به متوجهترین طبقه‌ای که وجود دارد تعلق داشته‌ایم بنابراین چه لزومی دارد بمزور خود را داخل طبقه اشراف نمائیم ؟ خواهران من هم بهاین مرض مبتلا شده‌اند . این شاهزاده سعی است که افکار آنان را ایشان خراب کرده است . چرا شما هنگامی شنیدید اوژن پاولو ویچ هم به شب‌نشینی می‌آید این قدر خرسند شدید؟»
شاهزاده گفت ،

«آگلائه گوش کنید ! چنین احساس می‌کنم شما بیم آن دارید که من فردا شب در هیان این مدعوین «خیکی بالا آورم» آگلائه که تا بنگوش سرخ شد گفت :

«ترس برای خاطر شما ؟ چرا من برای شما نگران باشم ؟ به من چه مربوط است که شما غرق خجالت گردید ؟ به من چه می‌شود ؟ این اصطلاحات عامیانه را از کجا یاد گرفته‌اید ؟»
از عوام .»

«بفرمائید ؟ از عوام ! به نظرم شما قصد دارید فردا شب هم از همین اصطلاحات بکار ببرید . بهتر است در خانه به قاموس نگاه کنید

ابله

و مقداری دیگر از این کلمات و واژه‌های بازاری بیابید و یقین بدانید کارنان رونق خواهد گرفت . از کجا یاد گرفته‌اید با این استادی خود را در جامعه نشان دهید و من اسم نزاکت و ادب را رعایت نصائید ؟ آیا در عین حال می‌توانید در مقابل انتظار یک فنجان چای را درست بنوشید ؟

« خیال‌می‌کنم که بتوانم .»

« بسیار متأسفم زیرا یک فرصت خنده از دست من خواهد رفت . اقلاً سعی کنید آن ظرفچینی سالن را بشکنندزیر افق العاده گرانبه است . تمبا دارم برای خاطر من مخصوصاً آنرا خرد کنید زیرا هدیه پر ارزشی است و هرگاه شکته شود مادرم دیوانه خواهد شد و در انتظار خواهد گردید . او به این ظرف علاقه‌مندی دارد انتظار دارم از این هنر نعمائی هائی که خاص شما است زیاد نشان دهید ضریبی به این ظرف وارد آوریدو آن را بشکنید مخصوصاً در کنار آن ظرف بشنید .»

« بر عکس سعی خواهم کرد حتی المقدور از آن ظرف فاصله بگیرم و از این که مرا در این خصوص بر حذر داشتید تشکر می‌کنم .»
 « بنابراین بیداست شما قبل از حرکات خودتان بیم دارید شرط می‌مندم که برای سخنرانی یک موضوع بسیار جدی و عالم‌انه و بفرنچ انتخاب خواهید کرد آه چه ذوق و چه سلیقه‌ای بمخرج خواهید داد !»

« بر عکس خیال می‌کنم هرگاه بهمورد و مناسب صحبت نکنم چقدر ابله به نظر خواهم رسید .»
 آخر آگلائه در حالی که پیمانه شکنی‌ائیش به کلی لبریز شده بود چنین گفت :

« درست این سخنان را به گوش خود فرو برد هرگاه شما یک موضوع جدی مانند اعدام یا وضع اقتصادی روسیه یا اصل مبنی بر این که

داستان‌پویاسکی

«زیبائی سر انجام دنیارا نجات‌خواهد داد» مطرح نمائید بسیار خرسند خواهم شد و تفریح زیاد خواهم کرد لکن بهشما اخطار می‌کنم پس از آن دریگر حق ندارید در مقابل من نمایان شوید خوب فهمیدید! هنجدی صحبت می‌کنم این بار سخن من کاملاً جنبه جدی دارد!»

در حقیقت دختر مامروی با لحن بسیار جدی این سخنان را ادا کرد و مخصوصاً در گفتار و نگاه اویک جنبه غیر عادی وجود داشت که هرگز شاهزاده آنرا نمی‌دانده بود و به هیچ روی هم جنبه شوخی نداشت.

«اینطورکه پیداست شما یقین دارید که من فردا شب به «وراجی» خواهم پرداخت و شاید هم ظرف را خواهم شکست. هنگامی بود که من از هیچ‌چیز بیم نداشتم ولی اکنون از همه‌چیز می‌ترسم مخصوصاً یقین دارم که اثن مطلوبی در میهمانان نخواهم بخشید.»

«در این صورت ساكت بمانید و آرام در گوشای بشنید»
معکن نیست زیرا یقین دارم همین‌بیم عتماً مرآ هم به پر حرفی بر خواهد انگیخت و هم بهشکستن ظرف تحریک خواهد کرد. شاید هم پا بین روی کف اطاق دراز کشم و یا اقدامات ناشیانه از این قبيل مرتبک گردد زیرا قبل از این حرکات زیاد کرده‌ام. امشب تابامداد خواب این حرکات را خواهم دید. چرا شما در این خصوص با من صحبت کر دید.»

آگلائه با نگاه غم‌انگیزی به او خبر شده بود.
شاهزاده پس از لحظه‌ای تفکر با لحن مصممی چنین گفت:
«می‌دانید چه نظری دارم؟ من اساساً نمی‌خواهم فردا شب به آن شب نشینی بیایم. خودم را به ناخوشی خواهم زد و در غیاب من هر چه بخواهد خواهند گفت.»

آگلائه پایش را بزمین کوبید و از فرط خشم رنگ خود را

ابله

بکلی باخت و چنین گفت :

«آه خدای من . آیا تا کنون چنین چیزی دیده شده است او نمی‌آید و حال آنکه همه این بساط برای او فراهم شده است . خدایا سروکار داشتن با چنین ... مردی غیرعادی جه لذتی دارد»
شاهزاده با شتاب سخن او را قطع کرد و گفت :

«بسیار خوب ! خواهم آمد و بهشما قول شرف می‌دهم که در تمام
مدت شب نشینی کلمه‌ای بر زبان نرام».

«چقدر خوب خواهد شد . شما اکنون چنین گفته‌اید «خودم را
به ناخوشی خواهم زد» این اصطلاحات را از کجا یاد گرفته‌اید برای
اذیت کردن من با این لحن صحبت می‌کنید؟»

«پوزش می‌خواهم . این باز یک اصطلاح عامیانه بود و دیگر
آنرا به کار نموده‌نم بود خوب می‌فهمم که شما در باره من نگران هستید
(تمنا دارم عصباتی نشوید!) و این نکته مایه خوشوقتی فراوان من
است نمی‌دانید هم‌اکنون چقدر می‌ترسم و در عین حال این سخنان شما
چه لذتی در قلب من ایجاد می‌کند اما همه این نگرانی‌ها بی‌اساس و
بی‌مورد است بهشما اطمینان می‌دهم آگلائه ! تنها سعادت و خوشحالی
پایدار است . چقدر دوست دارم شما را همیشه بهمین حال کودکی و
شجاعت و خوبی بیام ! آه آگلائه ! اگر می‌دانستید چقدر دل انگیز
و یاکید؟»

آگلائه در شرف‌خشمگین شدن بود لکن در این لحظه احساسات
غیر مترقبه‌ای قلبش را فرا گرفت و ناگهان به شاهزاده چنین گفت ،
«آیا بعداً روزی مرا برای این سخنان زنده‌ای که اینک بهشما
می‌گوییم ملامت نخواهید کرد؟»

«چه فکرهایی به ذهن شما می‌آید ! پھا باز دیگر سرخ می‌شوند
چرا نگاه شما تیره شد».

داستا یوسکی

«آگلاره نگاه شما گاهی تاریک می‌شود . در گذشته چنین نبود
علت آنرا خودم می‌دانم .»

«ساكت شويد! ساكت شويد!»

«خیر! بهتر است بگوییم. مدت مدبّدی است که می‌خواستم بگوییم و تا کنون هم اندکی گفته‌ام لکن کافی نیست زیرا شما باور نگردید. بین ما با وجود این همه کسی، است...»

آگلاره در حالی که بازوی او را محکم گرفت و با نگاههای وحشت انگیزی به او خیره شد سخنانش را قطع کرد و چنین گفت:

«ساكت شو ید ! ساكت شو ید !»

در این لحظه او را صدا زدند . دختر مهپیکر از این پیش آمد خوشوقت شد و یا شتاب از اطاف خارج گردید .

شاهزاده تا بامداد در تب شدیدی سوخت. شکفت آن‌که از چندی پیش هر شب تب می‌کرد. این بار در حالی نزدیک به عذیزان این فکر به مخیله‌اش خطور کرد که هر لاه فردا شب دچار حمله شودچه خواهد کرد؟ آیا در حال بیداری چندین بار دستخوش حمله شده بود؟ این فکر جانکاه تا بامداد روحش را عذاب داد و بیوسته خویشتن را دریک اجتماع عجیب و غریب باورنگردنی و در میان اشخاص بیگانه مشاهده می‌کرد و به «پرحرفی» می‌پرداخت و سعی می‌کرد ممتعین خود را در باره مونوعی مقاعد کند و حال آن‌که قبلاً قول داده بود لب نگشاید. او زن باولو بیج و هیبولیت را نیز در زمرة میهمانان می‌دید و احسان می‌کرد آنان در نهایت دوستی و صمیمیت پسر می‌برند.

اندکی پس از ساعت هشت بامداد با دردرس و افکار متشتت و احساسات عجیب و غریب بیدارشد . او در دل میل شدید و غیر موجهی پیرای دیدن روگوزین و مذاکره مبسوط با او احساس می کرد . اما مذاکره درباره چه موضوعی ؟ خودش هم هیچ نمی دانست . سین بدون

ابله

هیچ علتی تصمیم‌گرفت بمقابلات هیبولیت شتابد . چنان طوفانی قبلش را فرآگرفته بودکه حوات آن روز بامداد با آنکه همه در او تأثیر عمیق کردند نتوانستند چنانچه باید دقتش را کاملاً بخود جلب نمایند . از جمله این حوادث باید ملاقات لبدف را ذکر کرد .

در حقیقت لبدف اندکی پس از ساعت نه به ملاقات شاهزاده آمد . او تقریباً مست بود . با آنکه شاهزاده اخیراً کمتر بحوادث پیرامون خویش توجه میکرد به نکته جالبی برخورد بدین معنی که مشاهده کرد لبدف از سه روز پیش یعنی از آنروز که ئورال ایولگلین خانها و را ترک گفته است بحال دزم و تحمل نایذیری درآمده است بدینقرار که او کاملاً کشیف شده و لباسهایش مملو از لک گردیده و کراواتش عوضی بسته شده و بقیه ردنگوتش بلکی پاره بود و حتی در خانه جارو جنجال بزرگی پراه انداخته و از حیاط صدایش شنیده میشد . ورا دخترش روزی بحال گریان نزد شاهزاده آمده و این حوادث را برای او نقل کرده بود .

لبدف در حالیکه بسینه خود میزد و خسوسیتن را متهم به ارتکاب گناه بزرگی میدانست در مقابل شاهزاده با لحن عجیبی شروع بسرد دل کرد و چنین گفت :

« کارم تمام است ! بکیفر یستی‌ها و خیانت‌هایم رسیدم . . . سیلی محکمی خوردم . . . »

« سیلی ؟ از دست چه کسی ؟ صبح‌باین زودی »

لبدف با لبخند استهزا آمیزی گفت :

« به این زودی ؟ ساعت در موضوع چندان تأثیری ندارد حتی اگر مجازات جسمانی باشد . ولی مجازات من تیره بخت یک مجازات معنوی است . سیلی که من در یافت داشتم یک سیلی اخلاقی بود و نه جسمانی . »

داستان‌پویسکی

آنگاه بدون هیچ تعارفی نشست و شروع بتنقل داستان خود کرد
چون ماجرایی او نامربوط بود شاهزاده جین در هم کشید و آهنگ
رفتن کرد لکن ناگهان چند کلمه توجهش را کاملاً بخود معطوف
داشت و از فرط تعجب درجای میخکوبگردید ... لب‌فی‌بطور مبهم
از پیش آمدی‌های غریبی سخن گفت :

نخست از ناعه‌ای بحث کرد و با آن مناسبت نام آگلائه‌ایوانو نا
را بزبان آورد سپس بدون آنکه قصد خاصی داشته باشد شدیداً از
شاهزاده گله‌کرد و اینطور فهماند که مورد توهین وی قرار گرفته است.
بعقیده او شاهزاده نخست درباره امور مربوط به « شخصی » (منظورش
ناستازی بود) بسوی ابراز اعتماد نمود و سپس بلکی با او قطع رابطه
کرده و با چنان وضع زننده و حتی توهین آمیزی او را رانده است
که آخرین بار بطرز بسیار خشنی از پاسخ دادن به « سؤال ناجیزی در
باره احتمال وقوع تغییراتی در خانه » سر باز زده است . لب‌فی در
حالیکه سیلاپ اشک مستی از دیدگانش جاری بود اعتراف کرد که پس
از این توهین دیگر نمیتواند این اوضاع را تحمل کند بویژه برای
آنکه از روگوزین و ناستازی و یکی از دوستان او بارب آردالیونوونا
و حتی خود آگلائه اطلاعات پیشماری کسب کرده است . لب‌فی در
چنین اتفاق کرد : « قیاس گنید همه اینها توسط و ا ، ورای محبوب
من ، یک‌افتدخت من صورت گرفته است ... اما او یک‌گاه نیست زیرا
من سه دختر دارم ... اما چه کسی در نهایت اختفا نامه‌ای به الیزابت
پروکوفیونا نگاشته و او را از جزئی تمرین حرکات و اقدامات ناستازی
آگاه ساخته است ؟ آه ! آه ! از شما می‌پرسم این خبر نگلار ناشناس
کیست ؟ »

شاهزاده چنین فریاد برآورد ،
« ممکن است شما باشید . »

ابله

لبدف با آب و تابی که ویژه مستان است چنین پاسخ داد :

«کاملاً صحیح است . هم امروز ساعت هشت و نیم یعنی نیم ساعت پیش ، خیر ، سهربع ساعت پیش به آن زن نجیب اطلاع دادم که قصد دارم خبر جالب توجیهی به او بدهم . این خبر را در نامه‌ای نوشتم و به مستخدمه دادم تا آنرا به الیزابت بدهد . الیزابت خودم را صدازد .»

شاهرزاده که بهیج روی سخنان لبدف را باور نمی‌کرد پرسید :

«شما الیزابت پر و کوفونارا ملاقات کرده‌اید ؟

«او را دیدم و یک سیلی هم نوش جانکردم ... الیه منظورم یک سیلی معنوی است زیرا او بدون آنکه سر یا کتف را بگتاباید ، آنرا بصورت من افکند و از یقه من گرفت و از در بیرونم راند ... بدیهی است منظورم از لحظه معنوی است نه جسمانی ... گذشته از این کم مانده بود از لحظه جسمانی همچجازاتم کند .»

«این نامه‌ای که الیزابت آنرا بدون باز کردن بصورت شما انداخت چه بود ؟

«چه بود ؟ ها ! ها ! چطور قبل از باره آن چیزی بسخانگفته بودم ؛ بنظرم قبل از باره آن با شما صحبت کرده بودم . من نامه‌ای دریافت داشته بودم که می‌باستی آنرا به او پرسانم .»

«از چه کسی ؟ چه کسی ؟

برخی از «توضیحات» لبدف بسیار مبهم بود و باشکال می‌شد از آن چیزی استنباط کرد . شاهزاده تنها توانست دریابد که نامه سپیده دم از طرف مستخدمه‌ای به (ورا لبدف) داده شده بود تا اینکه آنرا بمقصد پرساند ... «مانند پیش ... مانند پیش ... این نامه را از طرف همان «خانم» به آن «شخص» نوشته شده بود (یکی را «خانم» می‌خوانم و دیگری را «شخص» برای آنکه پستی آن شخص و فرق بزرگی را که بین یک دختر نجیب و محترم زن‌الی و یک زن سبک

داستایوسکی

وجود دارد خاطر نشان کنم) در هر صورت این نامه توسط «خانمی» نگاشته شده است که کلمه اول آن با حرف الف آغاز می‌گردد.»
شاهزاده چنین فریاد برآورد:

«آیا چنین چیزی ممکن است؛ آگلائه به ناستازی نامه نوشته است؛ بسیار مبهم است.»

«همین است فقط نامه‌ها اگر هم به ناستازی نوشته نشده است به روگوزین نوشته شده که هر دو در حقیقت یکی هستند. همچنین از طرف شخصی که نامش با الف شروع می‌شود نامه دیگری بعنوان تر-نتیف نوشته شده است تا آنرا بمقصد برساند.»

لبدف هنکام اظهار اینمطلب چشمکی زد و لبخندی بر گوشه لبانش نقش پست. چون لبدف از این شاخ به آن شاخ می‌برید و فراموش می‌گرد در باره چه موضوعی شروع بصحبت کرده است شاهزاده سکوت کرد تا او هر چه درد دل دارد بگوید. اما یک نکته مخصوصاً تاریک بود بدینقرار که معلوم نبود آیا نامه‌ها توسط او ارسال می‌شد یا ورا؛ لبدف با تأیید این نکته که نوشتن به ناستازی یا روگوزین یک حال را دارد چنین می‌فهماند که نامه اگر وجود خارجی دارد توسط او بمقصد نمی‌رسید. بنابر این بسیار مشکل بود فهمید که این نامه‌ها چگونه بdst او می‌افتد. چنین بمنظور می‌رسید که وی بهصورتی نامه را از جنگ ورا ربوده و آنرا بمقصد خاصی خود برای الیزابت پر و کو فیونا برد بود. سرانجام شاهزاده فرض اخیر را بحقیقت نزدیکتر دانست و باناراحتی شدیدی به لبدف چنین تهییب داد:

«شما عقل خود را ازدست داده‌اید.»

لبدف با بدجنی خاصی گفت:

«جناب آقای شاهزاده آنقدر هم که تصور می‌کنید عقلم را از دست نداده‌ام. قسمدم نخست این بود که بمنظور انجام خدمتی نامه‌را

ابله

بدست خود شما بسیارم لکن بعداً فکر کردم این خدمت در آنجای مورد تر خواهد بود و بهتر است حقایق را به آن مادر نجیب و پاک نهاد اطلاع دهم مخصوصاً برای اینکه قبل از مولده نامه بی امضائی او را آگاه ساخته بودم. همچنین در نامه‌ای که چند دقیقه پیش باو نوشتم تا همرا در ساعت هشت بپذیرد چنین امضا کردم «خبر نگار سری شما» مرا بیدرنگ از در فرعی با شتاب فراوان نزد آن مادر نجیب بردند. «بعد چه شد؟»

«شما خودتان می‌دانید زیرا چنانچه گفتم کم مانده بود مرا کتک بزنند و من تقریباً پیه کتک را پتن مالیده بودم. البته لحظه‌ای او تأمل کرد چنانچه گفتی قصد دارد نامه را نگاهدارد لکن بیدرنگ تغییر عقیده داد و نامه را بسوی من پرتاب کرد و گفت: «حالا که شخصی مانند تو را مأمور رسانیدن چنین نامه‌ای کرده‌اند. بسیار خوب! بگیر و آنرا بمقصود برسان!» او سخت آزرده شده بود. از اینکه او احساس هیچ‌گونه شرمی در اظهار چنین سخنانی در حضور من نکرد باید چنین نتیجه گرفت که او سخت خشمگین بود. وی اصولاً زنی عصبانی است.»

«اکنون آن نامه کجاست؟»

«عمراء من است. بفرمائید.»

آنگاه او نامه آگلایه به گانی را تسلیم شاهزاده نمود. این همان نامه‌ای بود که دو ساعت بعد گانیا آنرا با چهره ظفر آمیزی به خواهرش نشان داد.

شاهزاده گفت:

«این نامه باید در دست شما باقی بماند.»

لبدف با حرارت گفت:

«آنرا بشما می‌دهم. اکنون بار دیگر پس از آن خیانت موقتی

داستان‌پرسکی

از جان و دل در خدمت شما خواهم بود و با نهایت فداکاری او امس شما را انجام خواهم داد بقول تماس من وس قلبم را بزن و رسیم را رها کن. بقول پاپ رم که من همواره او را «پایای رم» می‌خوانم من گنام کرم و گناه خود را اعتراف می‌کنم.»

شاهزاده گفت:

«این نامه باید بیدرنگ بمقصد پرسد. من خودم این اقدام را انجام خواهم داد.»

«آقای شاهزاده عزیزم، آیا بهتر نیست اینطور کند...»
لبد این بگفت و صورت خود را بشکل عجیبی در آورد و
چنان از جای پریزد که گفتی باو سوزن زده‌اند.

مرتبأ چشمک می‌زد و با دست چیزی را نشانی داد.
شاهزاده با لحن تهدید آمیزی گفت:

«نرا چه می‌شود؟»

لبد با لحن تلقین آمیز و آهسته‌ای گفت:
«بهتر نیست نخست نامه را باز کنیم و از مفادش آگاه‌گردیم»
شاهزاده با چنان خشنی بطرف او حمله برداشت که لبد فرار را برقرار ترجیح داد و خود را به آستانه در رسانید لکن چون به آنجا رسید توقف کرد و منتظر عفو شاهزاده گردید.

شاهزاده با لحن غم انگیزی گفت:

«آه! لبد! آیا ممکن است کسی بهمین آن پستی شما پرسد؟»
آرامشی در چهره لبد حکم‌فرما گردید و در حالیکداشک از دیدگانش جاری نشد به شاهزاده نزدیک گردید و سینه خود را کوبیدن گرفت.

شاهزاده گفت:

«بیشتر فی است! بیشتر فی است!»

ابله

«خوب گفتید... پیش فی است!»

«این چه روش عجیب و غریبی است که شما پیش گرفته اید؟ در حقیقت شما جاسوسی بیش نیستید. چرا برای متوجه ساختن چنین زن نجیب و خوبی مبادرت به نگارش این نامه بی اعضا کردید؟ چرا آگلائه ایوانوونا نباید حق داشته باشد برای هر کس که دلش خواست نامه بنگارد؟ آیا شما برای شکایت کردن به ملاقات الیزابت رفته بودید؟ منظورتان از این اقدام چه بود؟ چه عاملی شمارا وادر به افشاری اسرار دیگران کرده است؟»

«حس کنجکاوی از یک طرف و قصد خدمت بیک روح نجیب از طرف دیگر مرا وادر به این اقدام نمود لکن اکنون کلیلا تحت اختیار شما هستم بار دیگر با جان و دل خودم را بشما می‌سازم و اگر بخواهید می‌توانید مرا دار بزنید.»

شاهزاده با کنجکاوی آمیخته بمنفرتی چنین پرسید:

«آیا با این وضع بخانه الیزابت پر و گو فیونا رفید؟»

«آه! خیر! من نظافتی و من تبر بودم. تنها پس از خجلتی که در آنجا دیدم پایین حال درآمدم.»

«بسیار خوب! حالا مرا تنها بگذارید.»

با اینهمه شاهزاده ناگزیر شد چندین بار تقاضای خود را تکرار کند تا اینکه سرانجام لبیف حاضر پترک خانه گردید. حتی هنگامیکه باستانه در رسید ناگهان با نوک یا تا وسط اطاق باز گشت و ادای باز کردن پاکت را با حرکات قیافه خود در آورد لکن جرئت نکرد کلمه‌ای بزرگان راند و بالبخند آرامی اطاق را ترک گفت.

از هر حرف خسته کننده و میهم لبیفیک حقیقت جالب و عجیب استخراج می‌گردید بدینقرار که آگلائه بیک بحران نگرانی و اضطراب شدیدی را طی می‌کرد و بطور مسلم چیزی بشدت هر چه تمامتر او

داستایوسکی

را ناراحت می‌ساخت (شاهزاده در دل خودمی‌گفت «حادث» است) نکته دیگر که از اظهارات لیدف مستفاد می‌گردد آن بود که بدون شبهه اشخاص بد جنس اورا متوجه می‌ساختند و بسیار غریب بنظر می‌رسید که اینهمه با آنها ابراز اعتمادنموده باشد. بدون شبهه در این سروچک و بی تجربه لکن بر شور و متکبر نقشه‌های مخصوص و شاید همیزان بخش در شرف طرح شدن بود.

این نتایج شاهزاده را غرق در نگرانی شدیدی گرداناراحتیش جذب کرد که نمی‌دانست چه تصمیمی اتخاذ کند. خود را در مقابل یک پیش آمد احتمالی می‌یافت که می‌باشند جدا از وقوع آن جلو گیری کند. بار دیگر به آدرس پاکت نگاه کرد، خودش هیچ‌گونه شک مخصوصی داشت لکن نگرانی وی از این نامه دارای جنبه دیگری بود بدین معنی که بگانی اعتقاد نداشت تصمیم گرفت نامه را خود بعهد برآورد و حتی با این عزم از خانه خارج شد لکن در عرض راه از قصد خود منصرف گردید تقریباً بخانه پیشیت سین نزدیک شده بود که ناگهان کولای را ملاقات کرد و او را مأمور نمود نامه را بمناسبت برادرش برآورد و جنین و آنmod کند که آگلائه شخصاً نامه را باو سپرده است کولای هیچ سؤالی نکرد و نامه را به قصد رسانید بطوری که گانیا یقین حاصل کرد مستقیماً باو رسیده است.

شاهزاده چون بخانه بازگشت از ورالو خیانوونا تقاضا کرد تزد او بیاید و آندخت را که تا آن لحظه عقب نامه گشته و سخت گریسته بود آرام کرد. ورا هنگامی که دریافت پدرش نامه را ربوده بود سخت متعجب گردید (بمناسبت اعتراف کرد که چندین بار بطور محروم نامه رسانیدن نامه‌های روگوژین و آگلائه را بهده دار گردیده و هیچ وقت بخاطر این نرسیده است که این اقدام مخالف منافع شاهزاده است).

ابله

شاهزاده گرفتار چنان کشمکش فکری بود که هنگامی از جانب کولیا برای او خبر آوردند ژنرال سخت مریض است بن حمت دریافت موضوع چیست اما همین بیش آمد برای انحراف توجه او از افکار جانکاه بسی سودمند بود. وی تقریباً از بامداد نا شام را در خانه نینا الکزاندرونا (که بیمار را بآنجا انتقال داده بودند) بسربرد. او هیچگونه کمک نتوانست با آن زن کهن سال بکند. لکن در پرخی از ساعات دشوار آدمی میل دارد بعضی از آشنايان در پیرامونش باشند. کولیا چنان سخت متأثر شده بود که زار زاد می‌گریست چنانچه گفتی دچار پھران اعصاب گردیده است با اینهمه لاینقطع می‌دوید و برای کمک پیدارش تلاش می‌کرد. او عقب پزشک رفت و بجای یک پزشک سه پزشک آورد، نسخه‌ها را تهیه کرد. اگرچه ژنرال را بحال آوردن لکن بهوش نیامد و پزشکان چنین اظهار عقیده نمودند که «بطور کلی حال او خطرناک است.»

بارب و نینا آلكزاندرونا لحظه‌ای بالین بیمار را ترک نمی‌کردند گایا سخت فرسوده و معموم بمنظر می‌رسید لکن جرئت بالا رفتن و نگاه کردن پدرش را نداشت و لاینقطع دست خود را بهم می‌مالید و طی مذاکره بیش و تهی با شاهزاده خاطر نشان ساخت که «حاده ژنرال بدپوشی بنزرنگی است که مخصوصاً گوئی برای چنین لحظه باریکی بیش بینی شده بود.»

شاهزاده تا اندازه‌ای بمنظور گایا از این اظهار می‌برد. هیوولیت دیگر درخانه پیتیسین اقامت نداشت. تن دیگر غروب لبد فیز فرا رسید. وی پس از «توضیحات بامداد» تا آن لحظه خوابیده بود و اینک مستی از سرش پسریده و برای بیمار اشکهای صادقی می‌دربخت چنانچه گفتی برادرش مشرف بمرگ گردیده است. باصدای بلند خودش را متهم می‌ساخت بدون آنکه تصریح کند گناهش

داستایوسکی

چیست و لاینقطع با تکرار این نکته که همه گناهان متوجه اوست و تنها از راه کنجکاوی مودت آمیزی چنین اقدامی نموده است ... و مرحوم (معلوم نبود چرا او زنرا که هنوز زنده بود مرحوم میخواند) یک نابغه بزرگ است، نیناآلکزاندرونا را خسته میکرد. لبدف با یک لحن جدی در باره نبوغ زنرا داد سخن میداد زیرا چنین احساس میکرد که در اینموقع این اظهارات بحال زن و فرزندان زنرا بسیار مفید خواهد بود. نیناآلکزاندرونا چون مشاهده کرد اشکهای او صادقانه است بدون لحن ملامت آمیز و حتی با لحن مودت آمیزی باو چنین گفت: «خدای از شماراضی باشد! اینطور گریه نکنید! امیدوارم خدای متعال شما را بپخشید». این اظهارات که با ایمان خاصی ایراد شد در لبدف چنان اثر مطلوبی بخثید که تمام آتشب (و روزهای بعد تا موقع مرگ زنرا) نیناآلکزاندرونا را ترک نکفت. دوبار در آنروز از طرف الیزابت پرکوفیونا برای استحضار از حال پیرمرد بخانه نیناآلکزاندرونا آمدند.

شب مقارن ساعت ۹ هنگامی که شاهزاده در سالن ایاتچین‌ها کد مملو از مدعوین بود نمایان شد الیزابت پرکوفیونا بیدرنگ با کنجکاوی هرچه تمامتر احوال بیمار را از او پرسید و بشاهزاده خانم بیاکونسکی که از او پرسیده بود «این بیمار کیست نیناآلکزا - ندرودنا از کدام خانواده است؟» توضیحات کافی داد. توجه الیزابت به بیماری زنرا فوق العاده شاهزاده را خرسند ساخت. خودش نین چنانچه بعداً خواهران آگلائه میگفتند از عهده جواب دادن بالیزابت بخوبی برآمد زیرا «با تواضع و آرامش و مهانت خاصی سخن گفت واژیکار بردن کلمات زائد و نین اطوارهای بیمورد جداً احتراز جست» گذشت از این لباس از هر حیث بینقص بود و ورودش بسالن نین با موققیت کامل صورت گرفت. نه تنها برخلاف انتظار بیمقدفعه برکف

اطاق « دراز نکشید » بلکه بر همه حضار اثر مطاوی بخشید . در عین حال پس از نشستن و آشنا شدن با مدعوبین بیدرنگ دریافته بود که این اجتماع بهیچ روی شباهتی به بولانی که آگلایه ویرا از آن ترسانیده بود و همچنین بکابوسهایی که شب گذشته خواب از چشم‌انش ریوده بود ندارد . این نخستین بار در عمرش بود که بعیان گوشاهای از آن چیز وحشتناک که « مردم » نام دارد مشاهده می‌کرد . مدت مديدة بود که نظر بتمایلات ، نقشه‌ها و مقاصد خود آرزو داشت که در چنین محیط نشاط انگیزی قدم نهاد و به من جهت بسیار مایل بود که بدانند در نخستین روز چه احساساتی در او بوجود خواهد آمد . این حس از هر حیث رضایت بخش ومطلوب بود . از همان لحظه اول شاهزاده دریافت که این اشخاص برای این ساخته شده اند که دور هم‌گرد آیند . و اپانتچین ها « دیگ مجلل شب فشنی » دایر نکرده اند و اور مقابله مدعوبین قرار نداود بلکه فقط در میان عده ای از « آشنايان صمیمی » حضور یافته است و خودش را درست هائند دوستی می‌یافت که پس از مدتی بار دیگر بمقابلات دوستان دیرینش نائل آمده است . مهر و ادب و سادگی همه مدعوبین در او اثر اعجاز آمیزی بخشید و حتی این فکر بذهنش راه نیافت که همه این اصول ادب و تعارف و تشریفات چیزی دیگر جز ظاهر سازی نیست . اکثر مدعوبین با وجود لباسهای پر تجمل اشخاص بی‌نام و نشانی بودند و آنهایی هم‌که شهرت داشتند چنان تواضع و فروتنی نشان میدادند که نراحتی در اشخاص ایجاد نمی‌شد . مثلًا پیر مرد عالی‌قدرتی را میدید که با وجود اینکه بمنزله پدر بزرگ او بشمار می‌رود بانهایت دقت سخنان مرد نا آزموده ای هائند اوراگوش می‌کند و نه تنها گوش می‌کند بلکه عقیده اور امی می‌ستند . شاید همین ادب و نزدیکت بود که در طبع حساس شاهزاده اثر عمیق و مطاوی بخشید . شاید هم روحیه اش هنگام ورود به سالن طوری بود که برای فشار و شادمانی

داستان‌پویسکی

مایه‌ای داشت.

اتفاقاً ارتباط همهٔ این مدعوین با خانوادهٔ آیاتچیان و همچنین روابط بین خودشان خیلی سست تر از آن بود که شاهزادهٔ هنگام معرفی شدن بآنها تصور می‌کرد چنانچهٔ مثلًا بین آنان عده‌ای بودند که بهیج قیمتی آیاتچیان را هم عنان خود نمیدانستند و حتی برخی از آنان نسبت بیکدیگر تنفر شدیدی این از میداشتند. شاهزادهٔ خانم بیلوکونسکی در تمام مدت عمر خود نسبت بزن آن «صاحب منصب پیر» احساس تنفر می‌کرد و زن آن صاحب منصب نیز چندان دل خوشی از الیابت پر و کوفیونا نداشت.

آن «صاحب منصب» که از دیر باز حامی آیاتچیان هابشمار میرفت در نظر ایوان فیودورو ویچ چنان مقامی داشت که در حضور او زن ال قادر نبود جز حس احترام و بیم، حس دیگری در دل نسبت پاوراء دهد و حتی اگر لحظه‌ای این فکر بذهنش می‌آمد که بر این اوست و آذربای خلاف تصور او «خدای قدرت» نیست بمناسبت این جسارت از خودش منتظر می‌شد.

در میان آنان همچنین عده‌ای بودند که از سالها پیش یکدیگر را ندیده بودند و اگر هم باهم دشمنی واختلاف نداشتند، با اینهمه مسلم بود که نسبت بیکدیگر بی‌اعتنای هستند، با اینهمه در آن لحظه چنان باهم گرمگرفته بودند که گفتی سالیان دراز در دوستی و صمیمیت پرس پرده‌اند.

گذشته از این عدهٔ مدعوین چندان زیاد نبود، علاوه‌بر شاهزادهٔ خانم بیلوکونسکی، و «صاحب منصب پیر» که در حقیقت مرد فربه‌ی بود و همسر او، مرد عالی‌مقام دیگری جلب توجه می‌کرد بارون یا کنت بود و یک نام آلمانی داشت. این مرد که فوق العاده‌کم حرف بود، در ادارهٔ امور دولتی شهرت فراوانی داشت و حتی بمنزلهٔ یکنون

ابله

دانشمندی تلقی می‌گردید . وی یکی از این مدیران کل بود که از همه چنین اطلاع‌دارند «بغیر از روسیه» و هر یونج سال اظهار عقیده ای می‌کنند که «جوش و خوش» ایجاد می‌کند و سخنان او بصورت ضرب المثل در آمده و بگوشن رجال بزرگ هم‌رسد ، یکی از این مدیرانی بود که پس از خدمت نامحدودی معمولاً باوضع بسیار عالی و با حقوق قلّاز اف این جهان را ترک می‌کنند و حال آنکه نه تنها در عمر خود هیچ اقدام‌پر جسته‌ای انجام نداده اند بلکه همینه از اقدام ثابت هم‌گریزان بوده اند . این مدیر کل در تشکیلات اداری رئیس ماقوایوان فیودرویچ بود و زن‌آل یا از راه سپاسگزاری و با برائت عزت نفس مخصوص خود را رهین هست او می‌دانست گواینکه او بیهیچ روی خود را بمزنله حامی ایوان فیودرویچ نمیدانست و نه تنها نسبت باو بی اعتنا بود بلکه با وجود اظهار رضایت از خدمات اوممکن بود وی راه رگاه مقتضیات ایجاب می‌کرد بیدرنگ تغییر دهد حتی اگر این مقتضیات بسی ناچیز بود .

در میان مدعوین همچنین شخص فهیم و سالم‌نی بود که می – گفتند از خویشاوندان الیزابت پر و کوکیوناست گواینکه هیچ بستگی بالاونداشت او دارای رتبه و مقام اجتماعی عالی و تروت فراوان و خانواده معروف و اندامی نیز و مند و صحت مزاج جالب توجهی بود زیاد صحبت می‌کرد و شهرت داشت که مردی ناراضی و حتی عصبی است (همین عصبانیت او دارای لطف خاصی بود) . حرکات و رفتارش بسیار شبیه بحرکات یک لرد انگلیسی بود ، حتی ذوقش نیز جنبه انگلیسی داشت (چنانچه مثلاً گوشت گاو سرخ کرده و سواری وامر و نهی به پیشخدمتها و غیره را دوست می‌داشت) او از دوستان صمیمی «صاحب منصب» بشمار میرفت و می‌گوشید اور اسرگرم کند . الیزابت پر و کوکیونا این عقیده عجیب را بذهن راه داده بود که این مرد تقریباً مسن (باحرکات سبک و علاقه شدید بجنس لطیف) ممکن است روزی مدعی تأمین سعادت آلکزاندرا

داستایوسکی

گردد و از اورسما خواستگاری کند.

پس از این دسته ازمیههانان درجه اول و ممتاز دسته دیگری جلب توجه میکردند که اگرچه همه جوان بودند با اینهمه شهرت و مقام داشتند، از جمله آنها بغير از شاهزاده سعی واوزن پاولوویچ باید شاهزاده ن را نام برده که صورتی دل انگیز داشت و بمناسبت موقعیت حیرت انگیزی که در سرتاسر اروپا بین جنس لطیف احراز نموده بود وجهه فراوانی داشت. وی که تقریباً چهل و پنجمین مرحله زندگی را طی می‌کرد دارای چهره ای جذاب و نیروی بلاغت کم نظری بود و با آنکه قسمت اعظم دارائی خود را از دست داده بود بیشتر در خارجه پسر میبرد.

بالاخره یک دسته سوم ازمیههانان بودند که بطبقه ممتاز تعلق نداشتند و گاهی در اجتماعات ظاهر میشدند همانند خود ایانتجین ها که کم و بیش از این دسته بشمار میرفتند. خانواده ایانتجین برائی یک حس مردم داری که ویژه آنان بود پیوسته دوست میداشتند در موارد محدودی که بذرائی میکردند اشخاص درجه اول را افالد طبقه متوسطمخلوط کنند و این حسابگری آنان همواره مورد تقدیر قرار میگرفت و به منزله نشانه تسلط آنان بر فن زندگی تلقی میشد خودشان نیز از این حیث بسی مفتخر بودند.

یکی از نمایندگان این طبقه متوسط مهندسی بود که تقریباً رتبه سه هنگی داشت. وی مردی جدی بود و از دوستان شاهزاده سعی بشمار میرفت و توسط او بخانواده ایانتجین معرفی شده بود. او کمتر صحبت میکرد و در سبایه دست راست انگشتی بزرگی داشت که ظاهر آهده امیر اطور بود.

باری در میان مدعیین یک شاعر و ادیب آلمانی نژاد ولی روسی زبان جلب توجه میکرد که در حدود سی و هشت سالمن داشت و دارای ظاهری

ابله

شایسته بود و میشد بدون نگرانی اورا بطبقه درجه اول معرفی کرد. با آنکه قیافه‌اش اندکی زننده بود چهره‌اش جلب توجه می‌کرد مخصوصاً برای آنکه لباس خوش پوشی بتن داشت. وی از خانواده‌های درجه اول اشراف آلمان بود که شهرت فراوان داشتند و می‌توانست از موقعیت استفاده نموده و با حمایت اشخاص بزرگ مقام خود را حفظ کند درگذشته اثر یکی از شعرای بزرگ آلمان را بشعر روسی ترجمه کرده و مقلدۀ سیار مفیدی براین کتاب نوشته بود. وی باز بر دستی خاصی از دوستی و صمیمیت خود بایکی از شاعران بزرگ روسی که چندی پیش درگذشته بود (عده‌ای از نویسنده‌گان هستند که بیوسته دم از دوستی نزدیک خود بانوی نویسنده بزرگی که در گذشته است میزنند) صحبت می‌کرد. اخیراً بوسیله خانم «صاحب منصب بیر» یه‌آپان‌چین‌ها معرفی شده بود. این خانم خود را بمنزله حامی نویسنده‌گان و ادب‌آ تلقی میکرد و در حقیقت بوسیله عده‌ای از دوستان متنفذ خود برای یکی دو نویسنده مستمری تأمین کرده بود. او انصافاً زنی با شخصیت و متنفذ بود. این زن که تقریباً چهل و پنج سال داشت (پس نسبت به شوهرش که پیرمردی بود جوان بشمار میرفت) چهره‌ای زیبا داشت و مانند بسیاری از زنان بادقت و ذوق خاصی لباس میپوشید. معلومات و هوش زیادی نداشت و اطلاعاتش از ادبیات چندان زیاد نبود لکن حمایت نویسنده‌گان مانند سعی در خوش پوشی برای وی عادت شده بود. چندین اثر و ترجمه به او اهدا شده و دو یا سه نویسنده یا اجازه او نامه‌هایی را که درباره مباحثه مهم به وی نوشته بودند منتشر ساخته بودند.

این بود اجتماعی که شاهزاده آنرا بجای سکه خالص و طلای ناب گرفته بود. گذشته از این کلیه این مدعوین آن شب گفتی عمده خود را خوشبین و غرق در شادمانی و آنmod می‌کنند. هر یک از آنان یقین داشتکه حضورش در این شب نشینی مایه افتخار خانواده ایان‌چین است.

دانستایوسکی

اما افسوس! شاهزاده از این تظاهرات و نیرنگها کمترین اطلاعی نداشت و حتی اینفکر در ذهنش راه نمی‌یافت که مثلاً اپانتچین‌ها یس از اتخاذ یک چنین تصمیم جدی درباره سرنوشت دخترشان جرئت نداشته اند از معرفی کردن شاهزاده به آن صاحب منصب پیر و حامی عالی مقام خانواده چشم بپوشند و از طرف دیگر همین پیر مردکه معکن بود تأثراً نگیرند ترین سانحه و بدینختی خانواده اپانتچین را بدیده بی اعتنای بگرد هرگاه در می‌یافته که زن‌آلبدون هشورت با او یعنی بدون جلب موافقت اودخترش را شوهر داده است بدون شبه آزرده و عصبانی می‌شد. شاهزاده ن آن جوان «جذاب و ظریف و احساساتی» نیز یقین کامل داشت آتشب حضورش در سالن اپانتچین‌ها حاده‌ای نظری طلوع آفتاب بود و آنانرا صد درجه یائین قر از خود میدانست و تنها از راه ابراز کرامت و بزرگواری بود که اینسان در آتشب نسبت به آنان مهرومحبت و بندۀ توازی نشان میداد او میدانست که امشب برای جذب حضار می‌باشد چیزی نقل کند و حتی گفتی با حرکات و اطوارش به حضار نهیب میدهد که وی را دادعه به محبت کردن نمایند. شاهزاده لشون نیکولا یوویچ اندکی بعد هنگام شنیدن داستان او چنین احساس کرده که تاکنون مطلبی به این دل‌انگیزی و شیرینی نشیده است و مخصوصاً ابراز چنین ظرافتی بیشتر از آنجهت جلب توجه می‌کرده که قهرمان آن جوانی عاشق پیشه و زیبا چون شاهزاده ن بود. شاهزاده هیچ نمیدانست این قصه‌ای که درخانه اپانتچین ها بمنزله موضوعی بگر و ایستگاری کم نظری و جذاب و نشانه ذوق و هوش سرشمارندی بدل‌لگو بشمار میرفت تا جه‌اندازه کهنه و مبتذل بود و چگونه در مالنهای دیگر ایجاد ملالت و کسالت می‌کرد. حتی شاعر آلمانی هم که در ظاهر ابراز تواضع و محبت می‌کرد بر آن بود که حضورش در آتشب نشینی موجب افتخار می‌یابد.

اما شاهزاده بهیچ روی نمیدانست زیر کاسه چه نیم کاسه‌ای است.

آگلائه هم پیش یمنی ذمیکرده شاهزاده در قضاوت نسبت به اشیاء و اشخاص تایین اندازه دچار اشتباه شود. آگلائه در تمام مدت شب نشینی بازیبائی خبره گننده خود همچون manus در سالن میدرخشد. هر سه خواهر آرایش کرده ولی لباسان چندان عالی نبود و به زلفاشان نیز بیش از حدچین و شکن نداده بودند. آگلائه در کنار اوژن پاولو ویچ قرار گرفته سخن میگفت و شوخی میکرد. اوژن پاولو ویچ اندکی از معمول متین تر مینمود و ظاهرآ برای رعایت احترام صاحب منصبان حاضر اندازه نگاه میداشت. گذشته از این از مدت مدیدی پیش اورا در اجتماعات می شناختند و با آنکه جوان بود بسیار زیب دست در آمیزش باطبقه بالا بشمار میرفت. او آن شب بعلامت سوگواری کلاهی بانوار سیاه بسر گذاشته و از این لحظه هورد تمجید شاهزاده خانم بیلوکونسکی قرار گرفت. بدون شیوه در شرائطی نظری شرائط اوژن پاولو ویچ کسی دیگر تا این اندازه رعایت هر گچ عمومیش را نمیکرد. البته بر وکوفیونا نیز رضایت خود را در اینخصوص ابراز داشت لکن او فوق العاده متفکر و نگران بمنظر میرسید.

شاهزاده متوجه شده آگلائه یکی دوبار به اونگاه کرد ویدا بود از اورضایت دارد. بتدریج احسان کرد قلبش انباسته از شادی گردید تصورات «بی سوقه» و نگرانیهایی که چنددقیقه پیش اپس از صحبت کردن با لبدف قلبش را فرا گرفته بود اینک در این محیط دل انگیز و پر صمیمیت بنظرش همچون کابوس های بی اساس و تمسخر- انگیز و دور از حقیقت میآمد. گذشته از این در تمام مدت روز میل باطنی وی آن بود که اثبات گند خوابها و خیال های دهشت انگیز او حقیقت ندارد) او کم صحبت میکرد و تنها به پاسخ دادن به پرسش های دیگران قدرت میورزید و پس از مدتی سکوت کامل اختیار نمود

داستان‌پویسکی

و با دقت هر چه تمامتر به شنیدن سخنان دیگران پرداخت
اما کم کم میل شدیدی برای صحبت کردن در خود
احساس کرد که بیش از پیش تحمل نایابی‌های می‌شد . . .
با اینهمه اگر شروع به صحبت گرد بطور تصادف و بر حسب
ظاهر بدون هیچگونه قصد قبلی ، تنها برای پاسخ دادن به
سؤالی بود .

۱۷

شخص سالمند انگلیسی مآب دقیقه ای از آگلائمه که با شاهزاده (ن) واوزن پاولو ویج مشغول گفتگوی نشاط انگلیسی بود چشم بر نمی داشت و در این اثنای در آن سوی سالن با «صاحب منصب» مشغول مذاکره بود هنگام نقل موضوع مهیجی ناگهان نام نیکلا آندریو ویج پاولیجف را برد . شاهزاده بیدرنک بطرف آنها متوجه شد و شروع به گوش دادن سخنان آنان کرد .

موضوع صحبت مقررات جدید و برخی از مزاحمتها بود که برای مالکین بزرگ ایالت (ز) حاصل شده بود . اظهارات مرد انگلیسی مآب ظاهرآ خنده آور بود زیرا پیر مرد مخاطب او شروع بخندیدن کرد . انگلیسی مآب با آب و تاب هرچه تمامتر حکایت میکرد بجهه علی پس از روی کار آمدن حکومت جدید ناگزیر شده بود يك ملك بزرگ و عالی خود را در این ایالت بنصف قیمت بفروشد بدون آنکه نیازی بپول داشته باشد در حالی که بر عکس ناگزیر بود ملك خراب دیگری را با دادن زیان فراوان نگاهدارد و هزینه سنگین يك دادرسی طولانی را نیز درباره آن تحمل کند و سپس چنین گفت ، «برای آنکه از دادرسی دیگری درباره ارث پاولیجف رهائی یابم بلکی از این ارت چشم پوشیدم هرگاه یکی دوتا دیگر از این ارث ها بمن بر سد با وضع کنونی بلکی ورشکست خواهم شد و حال آنکه دست کم سه هزار دسیاتین زمین مرغوب بمن میرسید » .

چون ڈنرال مشاهده کرد شاهزاده سخت غرق این گفتگو شده

داستایوسکی

ست ناگهان بوی نزدیک شد و آهسته در گوشش چنین گفت :

«گوشکن... ایوان پتروویچ از بستان مرحوم نیکلاپولیچف است .. بگمانم تو در تجسس خویشاوندان او بودی ...»

ایوان فیودوروویچ ناآن لحظه بیوسته میکوشید دل زنر الرئیش را بدست آورد لکن چون مشاهده کرد شاهزاده بیش از حد تنها مانده است اندکی نگران شد و بنابراین تصمیم گرفت اورا داخل مذاکر مکند و برای این منظور بار دیگر اورامعرفی نموده و در حقیقت توجه «رجال» را بطرف او متعطوف دارد بمحض اینکه چشمش به ایوان پتروویچ افتاد چنین گفت :

«شاهزاده نئون نیکلاپولیچ پس از هر گیپر و مادرش بدست نیکلا آندریوویچ پولیچف تربیت شده است.» ایوان پتروویچ شاهزاده چنین گفت :

«از ملاقات شما بسی خرسند و حتی شمارا کاملا بجا میآورم از همان لحظه ای که ایوان فیودوروویچ مارا بیکدیگر معنی کرد بیدرنگ شمارا شناختم . شما در حقیقت تغییر زیادی نکرده اید گو اینکه هنگامی شمارا دیدم بیش از یازده تادوازده سال نداشتید . قیافه شما طوریست که اثر آن در ذهن من باقی مانده است .

شاهزاده پاتعجب پرسید :

«شما هر آ در دوران طفولیت شناخته اید؟»

ایوان پتروویچ بسخنان خود چنین ادعاhe داد :

«آه مدت مديدة بیش با شما در (زلانور کوخوف) موقعی که درخانه دختر عموهایم بس میبردید آشنا شدم . من زیاد بآنجا می رفتم . آیا من بجا نمیآورید؟ جای تعجب نیست .. شما آن موقع نمیدانم چه کسانی داشتید و حتی بیاد میآورم از دیدن شما متاثر شدم ...»

ابله

شاهزاده باحرارت چنین تأیید کرد :

«بهیج روی بیاد نمیآورم .»

ایوان پتروویچ با آب و تاب سخنان دیگری افزود که شاهزاده را غرق تعجب و هیجان ساخت بدینقارار که خاطر نشان ساخت دو پیر دختری که لازم است گان من حوم یا ولیچف بودند و در ملک او در (زلاتور- کوخوف) بسرمی برند و تعلیم و تربیت شاهزاده با آنان سپرده شده بود در عین حال دختر عموهای او نیز بودند . ایوان پتروویچ مانند همه بهیج روی نمیدانست چرا پاولیچف تالین اندازه بشاهزاده کوچک که بمنزله ایسخوانند او بود اینهمه علاوه داشت و در این خصوص چنین گفت :

«در آن زمان هیچ بفکرم نرسید در این خصوص اطلاعاتی بددست آورم»

با اینهمه ایوان پتروویچ نشان داد که دارای حافظه نیز و مندیست زیرا حتی بیاد میآورد که مارت نیخی چینا دختر عمومی بزرگترش با شاهزاده کوچک بدرفتاری میکرد و در اینباره چنین افزود : « او چنان رفتار خشنی نسبت بشما پیشگرفته بود که یکبار برای خاطر شما با او نزاع کردم و مخصوصاً اورا از شلاق زدن بکوکد بیماری بازداشتی بر عکس ناتالی نیخی چینا دختر کوچکتر نسبت بشما بی اندازه مهریان بود . آنها باید هر دو اکنون در ایالت (ز) که در آنجا از یا ولیچف ملک من غوبی بارث برده‌اند بسربرند . اما در باره این که آیا زنده اند یا نه اطلاع صحیحی ندارم . خیال می‌کنم مارت نیخی چینا قصد رفتن بدیر را داشت لکن در این خصوص هم اطمینان کامل ندارم زیرا ممکن است از شخص دیگری این سخن را شنیده باشم . آه بیادم آمد . هنگامی که در باره زن پزشکی صحبت میکردند این خبر بگوش من رسید .»

شاهزاده درحالی که دیدگانش از فرط شادی و تأثر بر قمیزد سخنان ایوان پتروویچ را گوش میکرد و با هیجان شدیدی گفت وجود آن ناراحت است که در شاهزاده اخیر با وجود گردنی کردن در داخل کشور فرست

داستایوسکی

نیافته است سری بمریان قدیم خود بنند و اضافه کرده چندین پاراقد داشته است بمقابلات آنان رود لکن مقتضیات اجازه نداده است... اما اینبار عزم جزمه کرده است بهر قیمت که هست بایالت (ز) مسافت نماید . وی با هیجان عجیبی می گفت : «پس شما ناتانی نیخی چینارا می شناسید ؟ عجب زن بی نظیر و مقدسی بود ! مارت نیخی چینارا نیز دست کمی ازاو نداشت .. معذرت می خواهم چنین بنظرم میرسد شما درباره او اندکی اشتباه می کنید زیرا درست است که او زنی بسیار جدی بود با اینهمه چیزها می شود پیمانه شکیبائی زنی ضمن تعلیم و تربیت کودک ابله مانند من لبریز شود ؛ (هی ا هی ا) حقیقت آنست که من در آن زمان بکلی ابله بودم ؛ باور نمی کنید ؛ (ها ! ها !) گذشته ازین .. گذشته ازین شما من در آن زمان دیده اید اما بگوئید بدانم چگونه می شود شمارا بچای نمی آورم ؛ بطوری که شما ... آه خدای من ! آیا ممکن است شما بر استی از استگان نیکلا آندریو ویچ یا ولیچف باشید ؟

ایوان پترو ویچ درحالی که شاهزاده را پدقت مینگریست چنین گفت :

« بشما اطمینان کامل میدهم که دروغ نمیگویم . »

« آه ! نمیخواستم بگوییم که شکی دارم .. گذشته از این ... آیا میتوان به اظهارات شما نشک پردازد ؛ (هه ! هه !) ... هر قدر هم این شک کم باشد ! آری هر قدر همکم باشد ! (هه ! هه !) اما میخواستم بگویم نیکلا یا ولیچف مردی نازنین و سخاوتمند بود . »

آدلازیدکه در آن هنگام مشغول صحبت بانامزد خود شاهزاده سچ بود و سخنان شاهزاده رامی شنید بعد از ضمن نقل اظهارات شاهزاده اینطور می گفت ، شاهزاده بهیچ روی احساس ناراحتی در صحبت کردن با ایوان پترو ویچ نمی کرد لکن شدت هیجان تا اندازه ایگلوی

اورا گرفته بود.

باری ایوان پتروویچ درحالی که میخندید چنین گفت،
 « آه خدای من ۱ چطور ممکن است من از استگان چنین مرد
 نازین و سخاوتمندی نباشم؟ »
 شاهزاده که ناگهان دچار فراحتی شد باشتاب و حرارت زیادی
 چنین گفت،

« خدای من ۱ پناظر میاز هم مهمی گفتم... اما از آن جلوگیری
 نمیتوانستم کرد... زیرا من... من... من باز هم زیانم بفکرم خیانت
 و رزید و منظورم را ادا نکرد؛ اما در مقابل این منافع هنگفت شخصی
 من چه وزنی میتوانم داشته باشم؟ از شما میپرسم؟ گذشت ازین من در
 مقابل آنمرد بزرگوار چه هستم؟ زیرا خدا شاهد است که او یکی از
 بزرگترین مردان بود آیا چنین نیست؟ چنین نیست! »

لرزه شدیدی سرآپای وجود شاهزاده را فرا گرفته بود. این
 هیجان شدید از کجا برای وی پدید آمده بود؟ چراطی ابراز چنین مهر
 و مودتی که بهیچ روی مناسبت با موضوع صحبت نداشت ناگهان خود را
 باخت. این نکته ایست که توجهش چندان سهل بمنظر نمیرسد. قدر
 مسلم آن بود که شاهزاده غرق در چنان دریای عواطفی شده بود که احسان
 حق شناسی سوزانی میکرد بدون آنکه بداند نسبت بچه چیز یا نسبت بچه
 کسی؟ شاید هم از ایوان پتروویچ و حتی از کلیه اشخاص حاضر سپاسگزار
 بود. در هر صورت از فرط شادی و سرور دریوست نمی گنجید. ایوان
 پتروویچ بانگاه کنگلاوی باو خیره شده بود. « صاحب منصب » نیز با
 دقت هر چه تمامتر او را مینگریست، شاهزاده خانم بیلوکونسکی با
 چشمان ختم آسود اورا نگاه میکرد و لیبان خود را گاز می گرفت.
 شاهزاده (ن)، اوزن پاولوویچ، شاهزاده سچ، خانمهای، همه ناگهان
 سکوت اختیار کردن و تمام گوش شدند. آگلائه نگران پناظر میر سید و

داستان‌پویسکی

بت پر و کوفیونا سخت میلرزید . مادر و دختر اش بر استی و وضع جیبی داشتند زیرا پس از شور فراوان و رسیدن باین نتیجه که بهتر است شاهزاده در تمام مدت شب نشینی مهر سکوت بر لب زند ۱ هنگامی اورا دیدند در گوشة سالن تنها مانده و از حال خود نیز راضی بنظر میرسد احسان نگرانی کردند . آدلاید باین فکر افتاده بود که سرتاسر سالن را طی کند و بالحتیاط بیوی نزدیک شود و اورا بطرف جرگه خودشان که شاهزاده (ن) و شاهزاده بیلوکونسکی جزء آن بودند بکشاند و اینکه شاهزاده خود را داخل صحبت کرده بود نگرانی آنها لحظه به لحظه بیشتر می شد .

ایوان پترو ویچ درحالی که قیافه ای جدی گرفت با آب و تاب

هر چه تمامتر چنین گفت :

«شما حق دارید که بگوئید وی مردی نازنین بود . آری مردی کم نظیر وی سیار شایسته بود و چقدر جای خوشوقتی است که شما بسهم خودتان ... »

در این اثنا «صاحب منصب» درحالی که می کوشید گنشته را بیاد آورد چنین گفت :

« آیا منظور شما همان پاولیچف نیست که داستان عجیبی ... با یلکشیش ... که نامش را فراموش کرده ام ولی جار و جنجال بزرگی برآه انداخت داشت ؟ »

ایوان پترو ویچ چنین گفت :

« کشیش ژوروکه یسوعی بود . آری اینها هستند . مردان بی نظر و محترم ۱ با اینهمه پاولیچف از خانواده بزرگی بود ، ثروت داشت عضو دربار بود و هرگاه بخدمت خود ادامه میداد ... اما ناگهان خدمت و خویشاوندان خود را ترک کرد تا بمذهب کاتولیک در آید و در سلاک یسوعیان داخل شود . چه شور و حرارتی در این راه بخرج داد بر استی

ابله

می‌توان گفت که بموضع درگذشت... در آن زمان همه در این قول‌همد،
بودند...»

شاهزاده دیگر نتوانست خودداری کند. بالحن وحشت‌انگیزی
چنین فریاد برآورد،
«پاولیچف!.. پاولیچف بمذهب کاتولیک درآمده است؟ چنین
چیزی ممکن نیست!»

ایوان پتروویچ بامتنانت هرچه تمامتر گفت،
«چطور ممکن نیست؟ شاهزاده عزیزم شماکم لطفی می‌کنید.
گذشته ازین برای آن مرحوم چنان احترامی در دل احسان می‌فرمائید... او
مردی بسیار جوانمرد بود و علت موقیت ژورونیزکه خدای توطئه
بشمار میرفت، در برابر او همین بود. بهتر است از من سوال کنید
که برایر این حادثه چه ناراحتیها و چه اشکالاتی برای من پیش آمد و
از دست همین ژوروجه هاکشیدم!»

در این اتنا بطرف پیر مرد متوجه شد و با چنین گفت،
«قیاس کنید که آنها حتی میخواستند حق را از ارث پایمال
کنند و من ناگزیر باقدامات بسیار شدیدی شدم مخصوصاً برای آنکه
آنها در کار خود ذیر دستی عجیبی دارند. بر استی که اشخاص غریبی
هستند! اما خدایرا شکر که این حوادث در مسکور و بیاد و من توانستم
بیدرنگ بگشت ملتجم گردم و آنها را سرجای خود بشانم.»

شاهزاده بار دیگر چنین فریاد برآورد،
«نمیدانید تاجه اندازه را منقلب ساختید و رنجم دادید!»
«بسیار متألفم! ولی این موضوع آنقدر هم که شمامی بندارید
مهم نیست...»

آنگاه بار دیگر به پیر مرد روی آورد و بسخنان خود چنین
افزود،

داستایوسکی

«کنتس (ک) نیز ظاهرآ درخارجه بیک دین کاتولیک پناه بردا.
هم میهنان ما هنگامی که گرفتار این نیرنک بازان میشوند مخصوصاً در
خارجه یارای مقاومت ندارند. »

پیر مرد دریاسخ چنین گفت :

«همه اینها فاشی از خستگی و بی تابی هاست . گذشته ازین
طرادان باجنان زبردستی تلقین و تبلیغ میکنند و باجنان مهارتی آدمی
را می ترسانند که شخص کمتر چاره ای چن تسلیم دارد . آنها خود مرا
هم در سال ۱۸۳۲ دروین سخت ترسانیدند لکن زیر بار فریض و فرار
اختیار کردم . آری باور کنید از دست آنها گریختم .»
شاهزاده خانم پیلوکونسکی ناگهان سکوت را در هم شکست و
باو چنین گفت :

«دوست عزیزم ۱ بر عکس من اینطور شنیده ام که تو با نفاق
زن زیبائی یعنی کنتس لیویسکی در آن زمان از دوین بپاریس گریخته و بنابر
این برای آن زن دل انگیز بود که ترک خدمت کردی و نه اینکه از دست
یک یسوعی گریختی .»

پیر من در حالیکه از تجدید این خاطره مطبوع بوجد در آمد
و لبخندی زد چنین گفت :

«باهمه این احوال یقین بدانید این حوادث ناشی از اعمال همان
یسوعی بود .»

سپس در حالیکه شاهزاده را مخاطب قرار داد چنین گفت ،
«بنظر می رسد شما دارای احساسات مذهبی بسیار نیز و مندی
می باشید و این خود جای خوشوقتی است زیرا حس مذهبی کم کم از
قلوب جوانان ما رخت بر می یندد .»

روشن بود که پیر مرد میل دارد بهتر شاهزاده را بشناسد و در
دل علاقه شدیدی برای اطلاع یافتن از وضع او احساس می کند .

ابله

شاهزاده ناگهان چنین گفت:

«پاولیجف مردی مترقبی و مسیحی بود، یک مسیحی حقیقی.

در این صورت چگونه ممکن است بکشی در آید که مسیحی نبود زیرا تصدیق می‌کنید مذهب کاتولیک درحقیقت مذهب مسیحی نیست.»
چشمان او برق می‌زد و طوری بپر امون خود نگاه می‌کرد که

گفتی می‌خواهد عقیده همه را بیک نظر درباید.

پیر مرد درحالیکه نگاه تعجب آوری بهایوان پتو وویچ افکند-

شاهزاده را مخاطب قرار داد و چنین گفت:

«شما آندکی تند می‌روید. اگر کاتولیک مذهب مسیحی نیست

پس چیست؟»

شاهزاده با حرارت هر چه تمامتر و لحنی کاملاً جدی چنین

گفت:

«نخست اینکه مذهب کاتولیک بهیچ روی جنبه مسیحیت ندارد

دوم اینکه بنظر من کاتولیک بمراقب از بی‌مذهبی و خدا نشناسی بد-

تر است. این عقیده من است. خدا نشناس منکر خداست لکن کاتولیک

قدمی فراتر نهاده و پیرو مسیحی است که چهره او بکلی دگر گون

شده مورد افترا و توهین واقع گردیده و در واقع مسیحی بر خلاف

حقیقت است. باور کنید کاتولیک اصلاً مخالف مذهب مسیح است.

مدت مديدة بیست من در این خصوص اطمینان دارم و از علمای این حقیقت

رفج می‌برم. مذهب کاتولیک براین عقیده است که کلیسا بدون اعمال

نفوذ سیاسی بین‌المللی نمی‌تواند پایدار بماند و شعارش این است:

«نمی‌توانیم». بنظر من حتی مذهب هم نیست بلکه در حقیقت

ادامه‌امیر اطوری روم باخترا است و همه چیز حتی ایمان تابع این عقیده

است پاپ سر زمین وسیعی را تصاحب نموده و یک حاکمیت موقتی

نمود آورده و شمشیر بکسر بسته است. از آن پس هیچ تغییری در

دانای یوسکی

او ضاع حاصل نشده است مگر آنکه دروغ ، تزوری ، تعصب ، خرافات و بدجنی نیز به آن افزوده شده است . آنها با مقدمه ترین واکه ترین و ساده ترین و عمیق ترین احساسات مقدس ملی ما بازی کرده اند و همه چیز را در مقابل یول و قدرت موقعی پایمال ساخته اند . آیا این اصول مخالف با اصول مذهب مسیح نیست ؟ چگونه تصدیق نمی کنید که مذهب کاتولیک مجرد خدا نشناسی و شرک می باشد . آری شرک از منع بسیار جشمگرفته است زیرا خود پیروان اولیه او شروع بشک کردن نسبت بهمه چیز نموده اند . آیا آنان بخودشان عقیده داشتهند خدا نشناسی از نفرت آنها نسبت بهمه چیز و از دروغگوئی و انحطاط اخلاقی آنان بوجود آمده است . در میان ما شک و تردید در برخی از طبقات مخصوصاً بقول اوژن پاولوویچ در میان «مهاجرین» مشاهده می شود لکن در آنجا توده های عظیم گاهی ایمان خود را از دست می دهند . در گذشته لامذهبی آنان ناشی از جهل و دروغ بود و حال آنکه امروز از تعصب کور کورانه و خصم و عداوت نسبت به مذهب مسیح و کلیسا سرچشمه می گیرد .

شاهزاده در حالیکه سخت نفس می زد خاموش شد . او با سرعت و حرارت فراوان سخن گفته بود و اینک پریده رنگ و ناراحت بمنظر می رسید . حضار شروع برد و بدل کردن نگاههای شگفت آمیزی نمودند . سرانجام پیر مرد شلیک خنده را س داد . شاهزاده (ن) نیز دور بین یک شیشه ای خود را از جیب پدر آورد و با دقت هر چه تعبیر شاهزاده را نگریستن گرفت شاعر آلمانی نیز در حالیکه بخند شیطنت آمیزی بر لب داشت از گوش سالن بمیز نزدیک شد .

ایوان پتروویچ با سخنان شمرده ای که آثار ناراحتی و کسالت از آن هویدا بود بشاهزاده چنین گفت :

«شما زیاد روی می کنید . همین کلیسا دارای نمایندگانی سیار

پرهیزگار و هتفتی است.»

«من از نمایندگان کلیسا پعنوان شخص صحبت نکردم بلکه منظورم کاتولیک رم است آیا ممکن است کلیسا روزی یکسره نابود گردد؛ من هرگز چنین چیزی نگفته‌ام!»

ایوان پتروویچ چنین گفت،

«اظهارات شما درست است اما همه اینها نکنی است که قبل از میان آمده و گذشته از این مریوط بعلم الادیان است و بر ما نیست که داخل این مباحث خسته کننده شویم.»

شاهزاده چنین گفت،

«آه! خیر! خیر! تنها مریوط بعلم الادیان نیست. این مسائل خیلی بیش از آنچه شما تصور می‌کنید بخودمان مریوط است. تمام اشتباه‌ها ناشی از آنست که نمی‌توانیم در بایه این مسئله تنها یک مسئله مذهبی نیست. فراموش نکنید سوسایلیزم نیز تا اندازه زیادتر از کاتولیسیسم است و مانند خدا نشناشی از یأس و نومیدی بوجود آمده و در حقیقت مولودواکنش اخلاقی علیه کاتولیسیسم است و منظور آن تصاحب و تملک نفوذ روحانی است که مذهب از دست داده و همچنین فسرو نشاندن عطش شدید روح انسانی و توسل بنور بجهای مذهب برای رسیدن با ساحل مقصود است. در اینجا نیز مانند کاتولیسیسم مامواجه با اشخاصی هستیم که می‌خواهند آزادی را در پرتو زور و اتحاد را در سایه شمشیر و خون وجود آورند. شعار آنها اینست «ایمان آوردن بخدا منع! دارائی داشتن منع! شخصیت داشتن منع! برادری یا مرگ! ولی دو میلیون سر در راه نیل باین هدف از میان بر و دا!» تصور نکنید که اینها برای ما بیخطر است. خیر! باید اقدام کرد و خیلی زود هم اقدام کرد. باید مسیح ما، مسیحی که ما نگاهداشتیم و آنها حتی او را نشناخته‌اند بار دیگر زنده شود و باخترا بعقب راند! ما باید اکنون

داستایوسکی

در مقابل آنان قیام کنیم نه آنکه بدام آنان افتیم ما باید تمدن روسی خود را بر آنان تعمیل نسائیم و اجازه ندهیم همانطور که چند لحظه پیش کسی گفت طوری ما را بفریبند که یارای مقاومت در مقابله‌شان نداشته باشیم!»

ایوان پتروویچ با لحن نگرانی در حالیکه به پیرامون خود می‌نگریست چنین گفت:

«اما اجازه بفرمایید! اجازه بفرمایید! البته افکار شما همه قابل ستایش و مملو از میهن پرستی است لکن راه اغراق می‌بوئید و بهتر است همینجا سخنرانی را تمام کنید.»

«خیر! بهیچردی اغراق نمی‌گوییم؛ بر عکس خیلی هم کم گفته‌ام مخصوصاً برای آنکه نمی‌توانم افکار خود را کاملاً بیان کنم... اما...»

«آه اجازه دهید!»

شاهزاده ساکت شد و در حالی که بیحرکت روی صندلی قرار گرفته و سر خود را بالا نگاهداشت بود نگاه آتشینی بایوان پتروویچ افکند.

پس مرد با لحن محبت آمیزی و بدون آنکه آرامش خود را از دست بدهد چنین گفت:

«چنین بنظرم می‌رسد که شما از پیش آمدی که برای حامی شما روی داده است سخت ناراحت شده‌اید و گویا بمناسبت اینکه تنها بس می‌برید خونسردی و آرامش خویش را از دست داده‌اید. هر گاه بیشتر با اشخاص آمیزش کنید (و یقین دارم مردم از معاشرت با جوان فهمیده‌ای مانند شما حن استقبال خواهد کرد) در حرارت شما تخفیفی حاصل خواهد شد و خواهید دید همه اینها موضوعه‌ای بسیاره و گذشته از این نادر است. بعقیده من برخی از آنها ناشی از سیری

ابله

و بعضی دیگر مولود گرسنگی هاست.»

شاهراده ناگهان چنین فریاد برآورد.

«آری درست است، فکری بسیار عالیست. این رنج و گرسنگی
هاست که این اوضاع را بوجود می‌آورد و نه سیری ما. از این لحظه
شما اشتباه می‌کنید ما نه تنها سیر نیستیم بلکه بسیار هم تشنۀ ایم یا
بعارت دیگر یک تشنگی جانگاه ما را نابود می‌کند. تصور نکنید این
موضوعی آنقدر ناچیز است که باید با آن خندهد. من اعفو کنید باید
توانائی پیش بینی داشت. هنگامی که هم می‌هنمان ما بساحل می‌رسند و
یا همین که تصور می‌کنند رسیده‌اند چنان غرق در خوشحالی می‌شوند
که پیدرنگ راه افراد را می‌پویند چرا اینطور است؟ موضوع با ولی‌جف
شما را دچار حیرت کرده است چنین تصور می‌کنید او دیوانه شده
و یا برای افراد در نیکو کاری سقوط کرده است و حال آن که چنین
نیست هیچان و شور روح روسی در چنین مواردی نه تنها مایه حیرت
هاست بلکه اروپائی را مبهوت ساخته است هنگامی که می‌کنفر روسی به مذهب
کاتولیک در می‌آید از اینکه قدمی فرات نهاده و یسوعی گردد ایائی
ندارد و دیری نمی‌گذرد که در سلک اعضای مخفی تربین‌سازمانهای مذهبی
هم در می‌آید و بر عکس هرگاه به بیدینی گرید اصرار دارد که بنور
یعنی با نیروی شمشیر ایمان بخدا را از میان بردارد ۱ این تعصب
ناگهانی از کجا پیدید می‌آید؟ این اشتباه ناشی از آنست که فرد روسی
خیال می‌کند میهن تازه‌ای یافته است و این اکتشاف قلب او را النباشه
از شادی می‌کند و حال آن که او قبل از اینجا میهنی داشته است.
او بمحض اینکه ساحلی یافت با شتاب هر چه تمامتر خود را با آن
می‌رساند و آنرا غرق بوسه می‌کند. این تنها از راه به روسی نیست،
همچنین در نتیجه تلقین و تبلیغ نیست که روسها یا خدا شناس هیشوند
یا یسوعی بلکه بر اثر نگرانی و یک عطش روحی و میل شدید برای

دانستایوسکی

دست یافتن بدنیائی بهتر و زمینی استوارتر و میهنه بچای میهن خود- شانست که بمناسبت عدم آشناهی با آن ایمان خودرا نسبت به آن از دست داده‌اند. یکفرد روسی خیلی زودتر و آسانتر از افراد کلیه ملل دیگر بخدا نشناسی میگراید. هم میهنان ما نه تنها مشرک میشوند بلکه بشرک ایمان می‌آورند چنانچه گوئی بمذهب تازه‌ای در آمده است و باین نکته توجه ندارند که ایمان خود را غرق در نابودی ساخته‌اند همه ما تشنۀ ایمانیم «آنکسی که زمینی در زیر پای خود ندارد ، خدا هم ندارد» این فکر مال من نیست بلکه مال بازرگانی است که از مؤمنین قدیم بود و اورآ من در مسافت بس حب تصادف دیدم . در حقیقت او عقیده خود را آنطور که من گفتم بیان نکرد بلکه چنین گفت: «کسیکه میهن خود را انکار کند وجود خدا را نیز انکار کرده است» فکر کنید که در روسیه اشخاص تحصیلکرده‌ای یافت شده‌اند که داخل در جرگۀ کیلیستها گردیده‌اند. من گاهی از خودم میپرسم چگونه کیلیست‌ها از کفار و یسوعی‌ها و خدا نشناها بدترند! شاید هم اصول آنها بمرائب از اصول مشرکین و یسوعی‌ها عمیق‌تر باشد . اینست عوقب نگرانی و گمراهی روح ۱ بنابراین بکوشید به مرأه‌ان تشنۀ و سوخته کریستف کلمب سواحل «دنیای جدید» را نشان پنهانید. سعی کنید «دنیای روسی» را چنانچه باید بمرد روسی بشناسانید و با او اجازه دهید این طلا و این گنجینه‌ای را که زمین از دیدگان او مخفی ساخته است پیدا کند. رستاخیز آینده انسانیت را که جز از فکر روسی و خدای روسی و مسیح روسی بوجود خواهد آمد به او بنمایانید ، آنگاه خواهید دید چه قهرمان نیرومند و عادل و عاقل و مهربان در مقابل دیدگان مبهوت و متعجب جهانیان قد علم خواهد کرد زیر آنها از ما جز آن انتظار ندارند که شمشیر بکشیم، شمشیر و زور ۱ آنها قدرت ما را جز بدیده و حشیگری بدیده دیگری نمی‌توانند پنگرنند .

ابله

این وضع همواره وجود داشته و در آینده نیز ادامه خواهد یافت و...»
 اما در این هنگام حادثه‌ای رویداد که بطرز غیر مترقبه‌ای
 سخنان ناطق را قطع کرد. این سخنرانی عجیب و غریب، این سیل
 کلمات هیجان انگیز و پر جوش و خروش، این افکار در هم و پر هم
 و نا مربوط نشانه پیش آمدن یک حال روحی خطرناکی در شاهزاده
 بود که ناگهان بدون هیچ علتی بپران خود رسید. کلیه اشخاص حاضر
 و کلیه کسانی که شاهزاده را می‌شناختند از سخنان پر طراوت او که
 بهیچ روی در خور رفتار محتاط و مخصوصاً حجب حسینت انگیز او
 نبود غرق تعجب و شاید هم خجلت شدند و هیچ‌گز نمی‌توانست
 علت این پر حرفي را که بدون شبهه ناشی از بدبست آوردن خبری
 در باره پاولیجف نبود توجیه کند.

خانم‌ها او را بمنزله دیوانه‌ای تلقی کردند و شاهزاده خانم -
 بیلوکونسکی بعداً خاطر نشان ساخت «هرگاه این صحنه لحظه‌ای بیش
 دوام می‌یافتد او فرار اختیار می‌کردد»

«پیر مردها» از همان لحظه اول برداری خود را از دست
 دادند، زنراں یعنی رئیس ماقوٰق ایوان فیودورویچ از همان دقیقه
 اول ناراضی و خشمگین بمنظر میرسید. سرهنگ نیز ابراز ناراحتی
 می‌کرد، آلمانی بلکه رنگ خود را باخته ولی می‌کوشید لبخند مصنوعی
 خود را حفظ کند در حالیکه سعی می‌کرد از واکنش دیگران آگاه
 شود. البته این (رسوائی) ممکن بود بساد ترین و طبیعی ترین وضعی
 شاید هم در ظرف یک دقیقه پایان پذیرد. ایوان فیودورویچ که سخت
 متوجه شده و چندین بار کوشیده بود از وراجی شاهزاده جلوگیری
 کند ولی موفق نشده بود اینک با اراده و تصمیم استواری یا نزدیک
 شده بود و هر گاه شاهزاده یک دقیقه دیگر سخنان خود ادامه داده بود
 زنراں بطور دوستانه دست او را گرفته و بعنوان اینکه بیمار است از

داستان‌پرسکی

مجلس خارجش می‌ساخت لکن ناگهان وضع بصورت دیگری در آمد. شاهزاده بمحض ورود به سالن حتی المقدور از ظرف چینی که آگلائه او را از آن ترسانیده بود فاصله گرفت. وی پس از اظهارات دیشب آگلائه با اطمینان عجیب و تزلزل ناپذیری پیش بینی کرده بود که هر قدر هم برای خود داری از شکستن آن ظرف گرانبهای تلاش کند سر انجام خواهی نخواهی آنرا خواهد شکست. اینک آنجه بیش بینی کرده بود بحقیقت بیوست. توضیح آنکه در آغاز شب نشینی احساسات و افکار مطبوع تری چنانچه دیدیم قلب او را فراگرفت و موضوع ظرف را بکلی از ذهنش برداشت لکن هنگامی نام یا ولیصف را شنید و ایوان فیودوروویچ او را نزد ایوان پتروویچ برداشتار دیگر ویرا باو معروفی کنديمیز نزدیک شده و در یک صندلی در کنار ظرف بزرگ چینی که روی پایه‌ای قرار گرفته بود طوری نشست که درست آرنجش پرابر با آن ظرف گردید.

پس از آن که آخرین کلمات نطق خود را ایراد کرد از جای برخاست وبا بی‌احتیاطی هرچه تهمتی دست خود را تکان داد و بی اختیار شانه‌های خود را بحرکت درآورد و ناگهان فریادی از همه حضار برخاست ا ظرف نفیس نخست‌چهار نوسانی شد چنانچه گفتی درافتادن تردید دارد. لحظه‌ای بطرف سریکی از پیرمردها متمایل گردید لکن لحظه بعد بطرف مقابل یعنی آنجائی که آلمانی نشسته بود متوجه شد و آن پیرمرد تنها فرست یافت که از فرط ترس خیزی بردارد و در چند قدیمی نقش زمین گردد. هنگامی که ظرف با صدای زیادی بنمین خورد و قطمه‌های زیبای آن فرش را فرا گرفت جارو جنجال عجیبی برپا گردید و ترس و نگرانی برهمه حضار مستولی شد. باشکال می‌توان گفت در این لحظه شاهزاده چه حالی داشت و گرفتار چه احساساتی شده بود لکن بطور مسلم می‌توانیم گفت که احساسات عجیب، جانکاه

۱۱۸

و وحشت انگیزی بر او چیره شد و آنچه بیشتر او را تباہ می کرد شرم و دسوائی و ترس و جنبه غیر متربقه حادته نبود بلکه تحقق پیش بینی او بود؛ درک این نکته که برای او تحلیل ناپذیر بود قلبش را ریش می کرد و در دریایی ترس و وحشت غرقش می ساخت.

لحظه‌ای گذشت، بفکر ش رسید که فضا در پیرامون او پیش از پیش روشن می شود و ترس و نگرانی در مقابل اشعة نور و خوشی و مستی عجیبی نابود می گردد. او چنان بوجد درآمد که قادر به تنفس نبود ولی ... این لحظه دیری نپائید بار دیگر نفسی کشید و پیرامون خود نظری افکند.

مدت مديدة تقریباً هیچ نمی دید در پیرامون او چه خبری است یا تقریباً می دید که چه می گذرد لکن خود را خارج از صحنه حوادث می بافت درست مانند جنی که می گویند در اطاقی راه یافته همه چیز را می بیند ولی کسی او را تشخیص نمی دهد. او قطعات ظرف فیس را که جمع می کردند مشاهده نمود. صدای تندی بگوشش رسید و آگلهه را دید که باو خیره شده است. دختر هم پیکر بلکی رنگ خود را باخته وحال بسیار عجیبی داشت لکن در چهره او کمترین اثری از عداوت یا خشم تشخیص داده نمی شد. آگلهه با نگرانی او را می نگریست لکن چشمهاش مملو از مهر و ترحم بود... در این هنگام رنج مطبوعی قلب شاهزاده را فرا گرفت.

باری با نهایت تبعیج مشاهده نمود که همه میهمانان بجای خود نشسته و حتی بخنده پرداختند چنانچه گفتی هیچ گونه پیش آمدی روی نداده است. دقیقه‌ای دیگر سپری شد و صدای شلیک خنده دو چندان گردید. اینک حضار به حیرت زدگی او می خندهیدند ولی سعی می کردند نسبت به او ابراز محبت و دلچوئی کنند. عده زیادی از آنان با او بالحن پسیار صمیمانه‌ای سخن گفتند و مخصوصاً ایزابت

داستایوسکی

پروکوفیونا ضمن اینکه می خندید می گوشید نگرانی او را هر تفع سازد. ناگهان شاهزاده احسان کرد که ئنرا ایوان پتروویچ با محبت دست خود را پشانه او می زند. ایوان پتروویچ نیز می خندید ولی از همه بهتر و مهربانتر و دلسوزتر بی مرد بود. وی با مهربانی دست شاهزاده را گرفت و با محبت آنرا فشرد و درحالی که با کف دست دیگر ش پشانه او می زد ویرا مانند فرزند خودش تشویق بیازیافتن خونسردی خود کرد و من انجام توانست او را نزد خود بنشاند شاهزاده از این مهربانی او سخت خرسند شده و با حق شناسی به جهله بی مرد دقیق شده بود. او آنقدر متشرک بود که قدرت سخنگفتان نداشت. من انجام چنین گفت :

« آه! عجب! راست است که مرا می بخشید؟ ... شاههم الیزابت پروکوفیونا من اعفو می کنید؛ بار دیگر صدای خنده در سالن طنین- انداز گردید و خود شاهزاده آنقدر خندید که اشک از چشم‌اش سرآزین شد. او هرگز باور نمی کرد که تا این حد شاد و مشعوف باشد.»

ایوان پتروویچ گفت :

« بدون شبه ظرف نفیسی بود. پانزده سال بود که من آنرا می دیدم ... آری پانزده سال ...»

الیزابت به شاهزاده روی آورد و گفت :

« پیش آمد ناجیزی بودا هنگامی که خود آدمی محکوم به نیستی است چه جای دارد برای یک ظرف گل رس متأثر شویم! لئون نیکولا یوویچ براستی این حادثه تا این حد ترا منقلب ساخت؟ بسیار خوب این است دوست عزیزم! تو با این قیافه مرا متوجه می کنی.»

شاهزاده پرسید :

« پس همه چیز را بمن می بخشید؟ نه تنها موضوع ظرف را

ولی «همه چیز» را؟»

ابله

این بگفت و خواست از جای برخیزد لکن پیر مرد دست او را گرفت و از بالای میز بصدای آهسته ولی بطوری که شاهزاده شنید به ایوان پتروویچ چنین گفت،

« چیز عجیبی است! بسیار غریب و در عن حال جدی است! شاهزاده گفت،

« پس «یچکدام از شما را نیاز ده‌ام؟ نمی‌توانید تصور کنید این فکر تا چه حد من اخوشحال می‌کند! گذشته از این آیما ممکن بود من بشما اسائمه ادب کنم؛ حتی تصور چنین امری تو همین بزرگی نسبت بشم است. »

« دوست عزیز من آرام شوید. شما افراط می‌کنید. هیچ جای آن ندارد که اظهار تشکر کنید. البته احساسات شما قابل ستایش است لکن اندازه‌را از دست داده‌اید. »

« من تنها از شما می‌اسکنوار نیستم بلکه شمارا ستایش می‌کنم و از نگاه کردن بشما غرق در شادی می‌شوم. شاید ابله‌انه صحبت می‌کنم ولی باید حرف بزنم... باید توضیح دهم... حتی اگر برای روش کردن ذهن خودم هم بوده باشد. »

او چنان حرکات عجیب و غریبی می‌کرد گفتی گرفتار تپ شده است. بطور قطع نمی‌توانست اتفاقات خود را بیان کند. چنین بنظر می‌رسید که قصد دارد اجزاء صحبت کردن بگیرد. در این اثنا بود که چشمتش به شاهزاده خانم بیلوکونسکی افتاد.

وی به شاهزاده چنین گفت،

« پسر عزیزم! ناراحت نباش! صحبت کن! صحبت کن ولی زیاد خودت را خسته نکن... پیش آمد چند لحظه بیش ناشی از آن شد که تو از نفس افتادی... چرا بدلون ترس سخن نمی‌گوئی؟

این آقایان سخنان اشخاصی بمن ادب عجیب‌تر از تورا شنیده‌اند.

داستان‌پویسکی

اظهارات تو آنها را پھیرت نخواهد انداخت خدا می‌داند که تو چندین می‌فهمی! اما تو این ظرف را شکستی و همه را متوجه ساختی!»
شاهزاده با تبسم سخنان او را گوش می‌کرد.

در این اثنا بی‌مقدمه از پیرمرد پرسید: «آیا شما بودید که سه‌ماه پیش دانشجو یندکوموف و دانشجو (شوایبرین) کارمند را از تبعیدنچهات دادید؟»
پیرمرد اندکی سرخ شد و آهسته چیزی گفت تا مگر شاهزاده را آرام کند.

شاهزاده آنگاه به ایوان پتر و ویچ روی آورد و به او چنین گفت:

«راجع بشما شنیده‌ام که در ایالت (ن) برای گان چوب ساختمانی با اختیار رعایای خود که گرفتار حریق شده‌اند گذاشته‌اید گو اینکه پس از استخلاص از برداشتن رفتار نامطلوبی نسبت بشما پیش گرفته بودند!»

ایوان پتر و ویچ که از شنیدن سخنان شاهزاده بسیار مشغوف شد گفت:

«آن افراد می‌کنید.»

او اینبار حق داشت پشاور زاده بگوید افراد می‌کنند زیرا در حقیقت آنچه شاهزاده می‌گفت شایم بی‌اساسی بیش نبود.
آنگاه با لبخند پرمه ر و عطوفتی شاهزاده خانم بیلوکونسکی را مخاطب قرارداد و گفت:

«اما شما شاهزاده خانم! مگر آن نبود که شش ماه پیش مرا برائی توصیه الیزابت پروکوفیونا در مسکو پذیرفتید و با من عیناً مانند پسر خود رفتار کردید؟ همچنین مگر بمن مانند فرزند خود اندرزی ندادید که هرگز آن را از خاطر محو نخواهم کرد. آیا بیاد

ابله

دارید ؟ »

شاهزاده خانم بیلوکونسکی با عصبانیت گفت :

« شاهزاده ترا چه می شود ؟ پسر خوبی هست و لی حرکات و گفته هایت خنده آور است . وقتی به تو دهشایی پول می دهند طوری نشکر می کنی که گوئی از مرگ نجات داده اند . خیال می کنی کار خوبی است و لی در حقیقت عادت ناپسندی است . »

نژدیک بود دیگر خشم بجوش آید لکن ناگهان بخنده افتاد چهره اش حال مودت آمیزی بخود گرفت . الیزابت پروکوفیونا نیز خرسند شدو قیافه ایوان فیودورویچ نیز از شادی برق زد .

شاهزاده ضمن تکرار سخنان شاهزاده خانم بیلوکونسکی با لعن مسرت آمیزی چنین گفت :

« آری ! می گفتم لئون نیکولا یوویچ مردی ... مردی حسابی است بشرط آنکه هنگام صحبت کردن از نفس نیفتند . »
تنها آگلائه سخت متأثر و معموم بنظر می رسید . با اینهمه قیافه اش گلگون بود شاید براین خشم گونه هایش برآفروخته بود .
پیر مرد به ایوان پتروویچ گفت :

« براستی جوانی نازین و محظوظ است ! »

شاهزاده بیش از پیش تهییج می شد و مسأیجام با لحنی شتاب آمیز و غیر عادی و پر هیجان بسخنان خود چنین ادامه داد :

« من با قلبی هتلاظم وارد اینجا شدم ، هم از شما می ترسیدم ، هم از خود ولی بیشتر از خودم بیم داشتم . در باز گشت به پیر زیورک بخود وعده داده بودم بهن قیمت که هست رجال درجه اول خودمان را ، رجال که بخانواده های قدیمی هانند خانواده خودم تعلق دارند ملاقات کنم . اینک من در میان اشخاصی مانند خودم ، شاهزاده ، قرار دارم . میل داشتم با شما آشنا شوم زیرا لازم بود خیلی هم ضرورت داشت ا

داستایوسکی

من همیشه در باره شما بیشتر بدی شنیده بودم تا خوبی چنانچه از کوته فکری، استفاده جوئی، فکر قهقرائی، بی‌سودایی، حرکات و عادات خنده‌آور شما داشتanhای شنیده بودم آه! چه چیزها که درباره شما نگفته و ننوشته‌اند!

بنا براین امروز هنگام آمدن باینجا گرفتار گنجکاوی و ناراحتی شدیدی بودم زیرا می‌بايستی خودم بچشم بپیسم و شخصاً در باره این مسئله تحقیق کنم که آیا راست است طبقه عالی جامعه روسی پیشیزی ارزش ندارد و دورانش سیری شده و چشمی حیات گذشته‌اش خشکیده و دیگر راهی جز مرگ ندارد و بیهوده از راه حادث به مبارزه علیه مردان آینده ادامه می‌دهد و می‌کوشد جاده پیشرفت را بن آنان مسدود مازد ہدون آنکه بداند خود درحال احتضار است؛ قبل از من با این نظر چندان موافق نبودم زیرا ما جز یکدسته درباری که بر حسب تصادف و یا با لباس متعدد الشکل خود از سایر طبقات مشخص بوده‌اند دارای طبقه اشرافی حقیقی نبوده‌ایم امروز اشرفیت بلکی ازکشور ما رخت بر بسته است. آیا چنین نیست؟»
 ایوان پتروویچ در حالی که پوزخند شیطنت آمیزی زد گفت،
 «خیر! بهیچ روی چنین نیست.»

شاهزاده خانم بیلوکونسکی که پیمانه شکیبائیش لبریز شده بود گفت :

«بازهم فرش باز شد!»

پدر مرد آهسته گفت :

«بگذراید سخن را بگویید. او سخت بلىزه افتاده است.»
 شاهزاده بلکی از حال طبیعی خارج شده بود. باهیجان بیشتری سخنان خود چنین ادامه داد،

«و در اینجا چه دیدم؛ اشخاصی در کمال مهر و محبت و عقل

۱۶۴

وکیاست پیرمردی را که بسخنان جوان خامی چون من با نهایت دقت گوش می‌دهد و اظهاراتش را تا بیان می‌شنود. اشخاصی می‌بینم که قادر به فهمیدن و پخشیدن هستند. آنها روسی‌های حقیقی و اشخاص نیلک نفسي می‌باشند، تقریباً به همان نیکی و صمیمیت اشخاصی که در آنجا ملاقات کرده‌ام بطور کلی هیچ دست‌کمی از آنان ندارند. پس فکر کنید من دچار چه تعجب مطبوعی شده‌ام؟ آه! اجازه دعید افکار خودم را بیان کنم! بارها شنیده‌ام و حتی خودم نیز براین عقیده بوده‌ام که در جهان تمام هم طبقه عالی صرف بوجود آوردن تشریفات نازه و تظاهرات بی‌مزه می‌شود و خوشبختانه این تشریفات نیز بسرعت رو بابتدا می‌نهد لکن بچشم خود می‌بینیم که در میان ما چنین نیست. ممکن است در گشورهای دیگر چنین باشد ولی در میان ما اینطور نیست. آیا ممکن است باور کرد که همه شما یسوعی یا کافر باشید؟ هم اکنون سخنان شاهزاده (ن) را شنیدم آیا سخنان او مملو از صداقت و ابتکار و ذوق نبود؟ آیا حکایت از خلوص نیت او نمی‌کرد؟ آیا ممکن است چنین سخنانی از دهان یک مرد... مرده، مردی که چشمۀ احساسات و ذوق‌خششکشده باشد خارج شود؟ آیا آنطور که شمامر اپذیر فتید ممکن است مرده‌های اپذیر نداشته باشند آیا آینه‌های امیدواری برای آینده نیست؟ آیا ممکن است گفت چنین مردمانی چیزی نمی‌فهمند و فکر قهرائی دارند؟

«صاحب منصب» بالحن تمخر آمیزی گفت:

«دوست عزیزم! بار دیگر از شما تقاضا می‌کنم آرام شوید، ما ها ز هم در اینخصوص صحبت خواهیم کرد.»

ایوان پتروویچ سرفهای کرد و در صندلی خود احساس ناراحتی نمود ایوان فیودورویچ نیز پیوسته در جای خود از فرط بی‌تابی تکلن می‌خورد زیرا ماقوتش نیز کم‌مشغول گفتگو با همس «صاحب منصب» بوده‌هیچ روی سخنان شاهزاده‌گوش نمیداد لکن همس «صاحب منصب»

داستایوسکی

به اظهارات شاهزاده توجه می‌کرد و گاهی نیز باو خیره می‌شد.
شاهزاده با حرارت بیشتری به پیر مرد روی آورد و با لحن
اعتماد آمیزی باو چنین گفت :

« خیر! خیر! بهتر است صحبت کنم. آگلائه ایوانوونا دیروز
مرا از صحبت کردن منع کرد و حتی موضوعهای را که باید از اشاره
بدانها احتراز جویم معین نمود زیرا می‌دانند هنگام مذاکره در باره
این مسائل وضع خنده‌آوری بخود می‌گیرم. بیست و هفت سال از عمر
من می‌گذرد و با اینهمه می‌دانم رفتار و کردار کودکانه‌ای دارم . من
حق ندارم افکار خودم را بیان کنم. از مدت مديدة بیش این نکته را
یاد آور شده‌ام. تنها در مسکو با روگوزین بود که توانستم گشاده مخن
گویم، ما با تفاصیل آثار پوشکین را مطالعه کردیم ، همه آثار او را
خواندیم او حتی نام پوشکین را نشنیده بود من همواره بیم آن دارم
که وضع نمسخر آمیزم افکارم را دگرگون کند و چنانچه باید منظور
اصلیم را بیناورد. حركات من هناسب نیست و همواره بیموضع دست و
سر خود را حرکت می‌دهم و در نتیجه مایه خنده و تفریح می‌شوم .
همچنین حسن اندازه را از دست داده‌ام و این موضوع فوق العاده
خطر ناک است. خودم می‌دانم بهترین راه آنست که ساکت بششم و
مهر خاموشی برای زنم هنگامی که آرام می‌نشینم و سکوت می‌کنم هم
متنین تو و فهمیده تو به نظر می‌آیم و هم فرصت فکر کردن پدست می-
آورم لکن اگرتون بهتر است صحبت کنم . شما با چنان خوشروی و
مهری به من می‌نگرید که تصمیم بصحبت کردن گرفتام. اگر بدانید
چهره‌های شما تا چه حد با لطف است! دیروز به آگلائه قول داده بودم
که در تمام مدت شب نشینی سکوت کنم. »

پیر مرد لبخند زنان گفت :

« راست می‌گوئید؟ »

ابله

« اما بسخی لحظات است که بخودم می‌گوییم استدلال غلط است، آیا صداقت و راستگوئی از همه چیز بهتر نیست؟ آیا چنین نیست؟ »

« گاه از اوقات اینطور است . »

« می‌خواهم درباره همه چیز توضیح دهم. همه چیز را روشن کنم. همه چیز! همه چیز! ممکن است شما من را بمنزله مردی خیال باف پسندارید ولی باور نکنید افکار من بسی سهل و ساده است. شما باور نمی‌کنید؛ لبخند می‌زنید؛ گوش کنید! من گاهی سنت عنصر می‌شوم زیرا ایمان را بخودم از دست می‌دهم. چند لحظه پیش هنگام آمدن باینجا بخودم می‌گفتم، چگونه برای آنها صحبت کنم؛ سخن را از کجا آغاز نمایم که هنظورم را دریابند؛ نگرانی شدیدی در دل احسان می‌کردم ولی هایه ترس من شما بودید. با اینهمه برای چه ازشما می‌ترسیدم؛ آیا ترس من شرم آور نبود چه اهمیت دارد که در مقابل یک عنصر هترقی چنین جمعیت کهنه پرستی و بدجنسی وجود داشته باشد؛ اینک من بسی خوشحالم که چنین جمعیت وجود خارجی ندارد و بر عکس در مقابل عناصر زنده و بلند نظری قرار دارم. بنابراین فکر اینکه ممکن است مورد تمسخر قرار گیرم نباید ناراحتم کند. آیا چنین نیست؟ البته همه‌ما گاهی یاوه سرا هستیم، عادات نامطلوبی داریم، کل می‌شویم، نه می‌بینیم و نه می‌شنویم، همه‌ما، شما و من و آنها اینطوریم. خودتان انصاف دهید وقتی در حضور شما بگوییم مسخره‌اید آزرده نمی‌شوید؛ اگر چنین است آیا نمی‌توان گفت عوامل ترقی و پیشرفت هستید؟ من حتی بشما می‌گوییم گاهی بهتر است آدمی مورد تمسخر قرار گیرد زیرا بدبینظریق فرصتی برای گذشت متقابل و معالجه شرمساری بددست می‌آید. همه‌ما نمی‌توانیم همه چیز را در یک کنیم و کمال هر گز در یک منحله حاصل نمی‌گردد. برای نیل بکمال

دانشنایوسکی

نخست باید از نفهمی شروع کرد کسی که زودمی فهمد بدون شبهه بد میفهمد . پشما که تا کنون خیلی چیزها را بدون فهمیدن فهمیده باید این حقیقت را تذکر میدهم اکنون از شما دیگر بیمی ندارم زیرا بدون احساس هیچگونه خشمی سخنان جوان بی تجربه‌ای مانند مرا آنهم با این لحن گوشی کنید . آیا چنین نیست ؟ قطعاً همین طور است . آما شمامیتوانید فراموش کنید و کسانی را که موجب آزردگی شماشده‌اند و بنا نشده‌اند عفو کنید زیرا بخشیدن کسانی که به شما آزاری فرستایده‌اند بمنابع دشوارتر است برای اینکه هیچ تقصیری ندارند و آزردگی شما بی‌اساس است . این بود انتظار من از افراد طبقه عالی ! این بود مطالبی که هنگام وارد شدن به اینجا قصد داشتم با شتاب با شما در میان نهم بدون آنکه بدانم چگونه حق مطلب را ادا کنم !

ایوان پیش و پیچ می‌خندید؛ چنین می‌پنداشید که من بیک دموکرات، یک مشعل دار آزادی و مساوات هستم و وکیل هدافع آزادیخواهانم و برای آنهاست که می‌ترسم (پس از ابراد هر جمله خنده عجیبی می‌کرد) خیر برای شماست که می‌ترسم؛ برای شما همه و خودمان . من خود یکی از شاهزادگان اصلیم که اینک در میان شاهزادگان دیگر قرار دارم . برای رستگاری و نجات همه صحبت می‌کنم تا اینکه طبققما بدون هیچ‌علتی در ظلمات غوطه‌ور نگردد و برای اینکه آینده را پیش‌بینی نکرده و دائم دستخوش اختلافات داخلی بوده است یکسره نابود نشود . چرا نابود شویم و جای خود را بدیگران بپردازیم در صورتی که می‌توانیم مقام خود را پیشایش و در رأس جامعه حفظ کنیم ؟ ما باید اهل پیشرفت و ترقی باشیم تا مقام اول خود را نگاهداریم . خدمتگزار شویم تا اولویت خویش را حفظ نمائیم .»

اوناگهان سعی کرد از صندلی خود برخیزد لکن پیر مرد همچنان او را نگاهداشت و با دیدگان نگرانی به او خیر شده بود .

ابله

شاهزاده سپس بسخنان خود چنین ادامه داد :

« گوش کنید! من نیک می‌دانم که گفتار تنها فایده‌ای ندارد بلکه بهتر است سرمشق دادوست بکار شد. من خود شروع کردم ... آیا براستی ممکن است کسی بتمام معنی بدیخت باشد؟ آه! اگر من دارای نیروی کافی برای نیک‌بخت بودن باشم بدیختی و غم‌جه‌تائیری در من خواهد داشت؛ بدانید من باور نمی‌کنم آدمی از کنار درختی بگذرد و از تماشای آن احساس نیک بختی نکند و یا با شخص دیگری صحبت کند و از دوست داشتن او لذت نبرد. آه! برای بیان عقیده‌ام کلمات کافی در اختیار ندارم ... ولی چه چیزهای زیبا و دل‌انگیزی که در هر قدم ما قرار دارد و حتی منحطف ترین هازیبائی و جلال آنرا درک می‌کنند. نظری به کودک بیفکنید، به طلوع آفتاب نگاه کنید. سیزهای را که تازه می‌مد پنگرید، به دیدگانی که شما را می‌نگرند و شما را دوست دارند دقیق شوید. »

ضون صحبت کردن شاهزاده از جای خود برخاسته بود. پیر مرد با دینگان متوجهی او را تعقیب می‌کرد. الیزابت پر و گوفونا دست خود را حرکت داد و چنین فریادبر آورد: «آه! خدای من!». او قبل از همه حدس زده بود که چه حادثه‌ای پیش خواهد آمد؛ آگلائه با شتاب بطرف شاهزاده دوید و درست موقعی به او نزدیک شد که شاهزاده تقریباً بیهوش درمیان بازوan او افتاد. دختر افسونگر که سخت خود را باخته و گرفتار غم جانکاهی شده بود در اعماق وجودان خویش از اینکه عامل اصلی این حادثه تأثیرانگیز بوده است احساس رنج بسیار نمود شاهزاده همچون مرده‌ای بر روی کف سالن افتاد و یکی از میهمانان با شتاب بالشی زیر سر او گذاشت.

هیچکی انتظار چنین حادثه‌ای را نداشت. پس از یک ربع ساعت شاهزاده (ن) و اوزن پاولو ویج و پیر مرد سعی کردند به مجلس

داستان‌پویسکی

رونقی تازه بینخند لکن پس از نیمساعت همه مدعوین متفرق شدند در حالیکه از این پیش آمد تأثیر انگیز اظهار تأسف می‌نمودند . ایوان پتروویچ اینطور اظهار عقیده نمود که « این جوان یک اسلاموفیل و یا چیزی شبیه به آن است لکن حالش خطرناک نیست .» پیرمرد کلمه‌ای برزیان فرآند گو اینکه فردا و پس فردای آن روز عدمای شروع به غرولند کردند . ایوان پتروویچ حتی احساس آزدهگی کرد . مافوق ژنرال تا مدتی نسبت به او ابراز ارادت می‌کرد . صاحب منصب حامی ایانتچین‌ها نیز به رئیس خانواده گنایه‌هائی زد گو اینکه بالحن تملق . آمیزی نسبت به منفوشت آگلائه ابراز علاقه نمود . وی اصولاً مرد خوش نیتی بود لکن یکی از علل حس کنجهکاوی که آتش نسبت به شاهزاده ابراز داشت داستان روابط پیشین بین او و ناستازی بود و همان اطلاعات اندکی که در اینخصوص بدست آورده بود او را بر آن میداشت که بیش از پیش در این خصوص توضیح بخواهد . پس ازیابان شبد نشینی شاهزاده خانم بیلوکونسکی هنگام خدا حافظی به الیزابت گفت : « بتو چه بگوییم ؟ هم خوب است هم بد . اگر نظر من را بخواهی می‌گوییم بدی او بخوبی می‌جنبد . گذشته از این خودت دیدی چه نوع آدمی است . او بیمار است »^{۸۰}

الیزابت پروکوفیونا بیش خود یقین کرد که شوهر کردن آگلائه به شاهزاده امری محال است و همان شب سوگند یاد کرد تا زنده است به ازدواج شاهزاده با آگلائه تن ندهد و باهداد نیز با همان تصمیم از خواب بیدار شد ولی اندکی از ظهر گذشته هنگام ناها ربار دیگر دچارت ندید . آگلائه نیز در مقابل اشاره خواه رانش بالحن سرد ولی تفر عن آمیزی چنین گفت :

« من هرگز به او قولی نداده‌ام . هیچ وقت او را بمنزلة نامزدی تلقی نکرده‌ام . بین او و هر تازه واردی پناظر من کمترین فرقی وجود

ابله

ندارد. »

الیزابت از شنیدن این سخنان سخت متأثر شد و گفت، «هرگز انتظار چنین سخنانی را از تو نداشتم. دراینکه ازدواج تو با او او مری محال است خودم می‌دانم و خوشوقتم که کار اینسان یا بیان یافت لکن هرگز خیال نمی‌کردم اینطور در باره او صحبت کنی من خیال می‌کردم درباره او طور دیگر می‌اندیشی؛ من دیشب حاضر بودم همه میهمانان را اخراج کنم و تنها او را نگاهدارم این است عقیده من درباره او ...»

او ناگهان سکوت کرد و از سخنانی که گفته بود احساس نگرانی نمود. آه! اگر او می‌دانست تا چه اندازه در این لحظه نسبت به دخترش ظلم می‌کند! در حقیقت آگلائه تصمیم خود را گرفته بود و تنها منتظر فرصت مناسب و ساعت قطعی بود و هر اشاره و هر ملامت بیموردی در اینخصوص در قلب او جراحت جانکاهی ایجاد می‌کرد.

۱۲

شاهزاده آن باعداد را تحت تأثیر احساسات و افکار ناراحت کننده ای آغاز کرد . این ناراحتی درجه‌رغم زده‌اش هویتا بود لکن علت اساسی رنج و ناراحتی وی آن بود که چگونگی غم و تالم خود را تشخیص نمیداد . البته او مواجه با حوارث جانانه صریحی بود لکن غم و تأثیر او از دائره فکر و خیال تجاوز می‌کرد و چنین احساس می‌نمود که بنهای قابل برآرام کردن نگرانی و اضطراب شدید درونی خود نخواهد بود . پندریج این فکر در مخیله اش رسخ یافت که امروز بدون شبه پیش‌آمدی خارق‌العاده و قطعی برای اوروپ خواهد داد . حمله دیشب او چندان عواقب خطرناکی ببار نیاورد زیرا حالات تقریباً پس از چند ساعت بهبود یافت و هیچ ناراحتی دیگری جزء‌اندکی سنگینی سر و خستگی و گرفتگی اعضاء و گرفتگی روح احساس نمی‌کرد . با آنکه غم شدیدی قلبش را فرا گرفته بود هوش خود را کاملاً باز یافته و مسلط بر افکار خوش بود . او دیرتر از معمول بیدار شد و بمحض بیدار شدن خاطره شب نشینی دیشب را با صراحت هرچه تمامتر در ذهن تجدید کرد و حتی بیاد آورد که نیم ساعت پس از ابتلاء به حمله او را بخانه اش آورده بودند .

او صمنا اطلاع حاصل کردگه خانم آیانتجین برای احوال پرسی کسی را نزد او فرستاده است . در ساعت یازده و نیم یک بار دیگر مستخدم زنگال برای استحضار از حال او بخانه وی آمد و در نتیجه شاهزاده از ایتمه ملاحظت و توجه آیانتجین ها بسیار مشغوف‌گردید .

ابله

(ورا لبدف) نختین کسی بود که پدیدن او آمد و آمادگی خود را برای انجام کارهای او اعلام داشت . ورا بمحض اینکه شاهزاده را دید زار زار گریستن آغاز کرد لکن چون شاهزاده وی را آرام کرد بخنده پرداخت . شاهزاده فوق العاده تحت تأثیر عوطف آن دختر جوان قرار گرفت و دست او را گرفت و بوسید و در نتیجه ورا تا بنگوش سرخ شد و در حالیکه دست خود را بسرعت کشید چنین گفت :

« آه ! چه می کنید ؟ چه می کنید ؟ »

آنگاه در حالیکه سخت ناراحت شده بود اطاق را ترک گفت لکن قبل از شاهزاده حکایت کرد که پدرش سپیده دم نزد « آن مرحوم » (او همیشه زنرا ایولگلین را مرحوم میخواند) رفته است تا اطلاع حاصل کند آیا وی شب هنگام در زنگنه است ؟ ورا اضافه کرد که بنا با ظهور عموم چیزی دیگر از عمر زنرا ایولگلین باقی نمانده است .

قبل از ظهر هم لبدف خودش هنگام بازگشت به خانه سری بشاهزاده زد ولی بقول خودش « فقط یک دقیقه مصدع شده بود تا از حال عالیجناب خبردار شود » گذشته از این قصد داشت نگاهی به « گنجه کوچک » خود افکنده او پیوسته ناله میکرد و آه میکشید تا بعدی که شاهزاده بفکر افتاد هرچه زودتر شر اورا از مردم بکند با اینهمه لبدف پیوسته درباره حادثه دیشب شاهزاده رأسوآل پیچ می کرد گواینکه سلم بود از جزئیات آن حادثه آگاهی دارد .

سبس کولیا هم برای « یک دقیقه » به دیدن شاهزاده آمدلکن او براستی شتاب داشت و فوق العاده مضطرب و نگران بنظر میرسید . او با نهایت صراحت از شاهزاده خواست که جزئیات پیش آمد را حکایت کند و سبس اضافه نمود که هم دیشب از جریان اطلاع حاصل نموده است . نافر او شدید و عمیق بود .

داستان‌پویسکی

شاهزاده با نهایت مهر و ملاطفت او را از چگونگی حادثه آگاه کرد و آن جوان پاک دل چنان متاثر شد که قادر به هیچ‌گونه اظهاری نشد بلکه په آرامی شروع به مریستن کرد شاهزاده احساس کرد غمی که قلب کولیا را فرا گرفته است غمی جانگداز است که تنها مرگ پدر یا مادر در قلب جوانی ایجاد می‌کند و به همین جهت دریافت که زن‌الایولکلین در گذشته است و بی درنگ نظر خود را درباره این پیش‌آمد خاطر نشان ساخت و گفت به عقیده او مرگ پیرمرد ناشی از وحشت شدیدی بوده که اقدام نایندش در قلبش ایجاد نموده است و تنها افراد شرافتمند و با غیرت در مقابل اعمال زشت خود چنین واکنش‌های شدید نشان می‌دهند. هنگامی که شاهزاده سخنان خود را تمام کرد چشمان کولیا از فرط تأثر و سیاسگزاری پرقزد و چنین گفت:

«آء این گانیا و بارب و پیتیت‌سین چه اشخاص پستی هستند! با آنها نزاع نخواهم کرد لکن از این‌یس هر کدام ازما راه خویش را در پیش خواهد گرفت! آه شاهزاده! من از دیروز احساس نوینی در دل احساس می‌کنم، مرگ پدرم درس عبرتی برای من بود! اکنون خود را موظف‌می‌دانیم که احتیاجات مادرم را تأمین کنم گوایمن که در خانه بارب پسرمی‌برد و نیازی ندارد.... خیر این نیست...»

کولیان‌گاهان به یاد آورد که در انتظار او هستند و به همین جهت با شتاب از جای برخاست و چون با عجله‌حال شاهزاده را پرسید و جواب شنید با حرارت و هیجان عجیبی چنین پرسید:

«آیا خبر دیگری نیست! دیروز شنیدم که می‌گویند... (به علاوه این مسئله مربوط بهمن نیست) لکن هر بار و در هر موردی نیازی به خدمتکار باوفا داشته باشید، در اختیار شما خواهیم بود چنین احساس می‌کنم که هیچ‌کدام از ما نیک‌بخت نیستیم. آیا چنین نیست؟ اما من شما را بازی‌رسی نمی‌کنم.»

ابله

پس از رفتن کولیا شاهزاده بیش از پیش در دریای افکار خود فرورفت . همه برای او بدینختی پیش‌بینی می‌کردند ، همه در پاره‌او به نتیجه‌ای رسیده بودند ، همه اینطور و آن‌مود می‌کردند از چیزی اطلاع دارند که وی از آن بخیر است . لب‌دف سؤالات منورانه‌ای می‌کرد ، کولیا مستقیماً کنایه می‌زد ، و را می‌گریست ...

با این‌همه سعی کرد خود را تسلی دهد و با بی‌تابی گفت: «ای بندگمانی کسالت آور ! ای تصورات لعنی^۱» مقارن ساعت دو گه مثاحده نمود خانم‌های اپانچین برای «دقیقه‌ای» آمده‌اند سری به او بزنند چهره‌اش بشکفت و مختصر آرامشی در دلش حاصل شد . در حقیقت آنها برای ملاقات مختصری آمده بودند . بلا فاصله پس از صرف ناهار الیزابت بروکوفینا گفته بود که همه به گردش مختصری خواهند رفت او با چنان لحن قطعی و آمرانه‌ای صحبت کرد که کسی جرئت نداشت اعتراضی نماید . همه ، یعنی الیزابت و سه دخترش به اتفاق شاهزاده سعی خانه را ترک گفته‌اند . الیزابت جهتی مخالف جهت هر روز را پیش گرفت و عموم دریافتند موضوع از جه قرار است لکن از بیم عصباتیت مادر که پیشاپیش همه حرکت می‌کرد و برای احتراز از اعتراض با ملامت احتمالی به عقب‌نگاه نمی‌کرد ، دم بر نیاوردند . بالآخر آدلائید گفت که برای گردش کردن نیازی به این تقدیراء رفتن نیست زیرا بهزحمت می‌توانند خود را به او برسانند .

الیزابت در حالی که به عقب نگاه کرد گفت :

«ما اینک به قذیق خانه او رسیده‌ایم . آگلایه هر طور فکر کند و بعداً هم هر چه پیش آید قدر مسلم آنست که او برای ما بیگانه نیست مخصوصاً در این هنگام که بیمار و بدینخت است . من به سهم خود سری به او می‌زنم هر کس میل دارد همراه من بباید و هر کس میل ندارد به گردش خود ادامه دهد .»

داستان‌پرسکی

بديهيو است همه در عقب او وارد خانه شاهزاده شدند. شاهزاده بار دیگر برای ظرفی که ديشب شکته بود و رسائی که ببار آورده بود یوزش خواست. الیزابت پروکوفیونا در پاسخ بهمی گفت:

«هیچ اهمیتی ندارد. شکستن ظرف من رنج نمی‌دهد بلکه وضع خود تو است که من اسخت فراحت کرده است. پس تو خودت اعتراف می‌کنی که رسائی ببار آمده است: همیشه فردا بامداد است که تو به حقایق می‌بری لکن اهمیتی ندارد زیرا حالا می‌بینند که تو مسئول نیستی. باری خدا حافظ! اگر تو نیرو داری لحظه‌ای چند گردش کن و میس بخواب، این نصیحتی است که به تو می‌کنم. هرگاه میل داشته باشی، بار دیگر مانند گذشته به خانه‌ما بیاو یقین بدان هر پیش‌آمدی که رویده و هر عاقبتی که داشته باشد تو همچنان دوست خانواده ما و دستکم من هستی. من افلاً از جانب خودم می‌توانم این اطمینان را به تو بدهم.» سایرین یون اظهارات الیزابت را شنیدند با حرارت هر چه تمامتر اظهارات او را تأیید کردند و خارج شدند غافل از این که ضمن شتابی که برای اظهار سخن دوستانه و تسکین بخشی ابراز داشتند سخنان ظالمانه‌ای ایراد نمودند که الیزابت پروکوفیونا هم‌عنی آنها چنانچه باید بی‌خبرد. توضیح آنکه دعوت الیزابت مبنی بر این که «مانند گذشته» می‌تواند به خانه او برود و یادآوری این نکته که دست کم از عوایض خودش» نسبت به شاهزاده اطمینان دارد برای شاهزاده جنبه اخطاری را داشت. شاهزاده روش آگلائه را با دقت هر چه تمامتر در مقابل دیدگان خود مجسم کرد. بدون شباهت دختر افسونگر چه هنگام ورود و چه موقع خروج لبخند پر مهر و عطاویتی به او زده بود لکن کلمه‌ای بر زبان فرانسه و حتی موقعی که سایرین نسبت به اظهارات مهر و مودت نموده بودند سکوت کامل اختیار کرده و تنها دو بار خیره به او نگریسته بود صورت دختر هم‌پیکر از روزهای دیگر کم

ابله

رنگ تر بود چنانچه گفتی شب ناراحتی را بسر برده است . شاهزاده تصمیم گرفت همان شب «مانندگنسته» به ملاقات آنها رود و چندین بار با ناشکی‌بائی به ساعت خود نگاه کرد .

سه دقیقه پس از حرکت ایانچیون‌ها ورا داخل شد و گفت ،
 «شاهزاده ؛ من از طرف آگلائه ایوانوونایی‌بیان محروم‌های برای شما آورده‌ام .»

شاهزاده چنان تهییج شد که سخت به لرزه افتاد و پرسید ،
 «نامه‌ای آورده‌ای ؟

«خیر ! یک بیانگ شفاهی . او فقط فرصت‌کرد که چند کلمه با من صحبت کند . آگلائه جدا از شما تقاضا کرد تمام روز غیبت‌نکنید و لو برای یک دقیقه همشه است تا ساعت هفت و شاید هم تا ساعت نه عصر ... من درست اظهارات او را درک نکرم .»

«اما برای چه ؟ منظوش چیست ؟»

«نمی‌دانم . او فقط جدا از من درخواست کرد این بیان‌را به شما بر سانم .»

«آیا او کلمه « جدا » را هم به کار برد ؟»

«خیلی او باین صراحت سخن نگفت بلکه به عقب برگشت و چند کلمه صحبت کرد . خوشبختانه من به او نزدیک شدم . از جهره‌اش بیدا بود تقاضائی بسیار جدی دارد . طوری بهمن نگاه کرد که قلبم به لرزه افتاد .»

شاهزاده یکی دو سوال دیگر کرد لکن اطلاع بیشتری به دست نیاورد و بر عکس بر شدت اضطرابش افزوده شد و چون تنها ماندبار دیگر بر روی نیمکت دراز کشید و غرق در دریای تخیل شد و به خودش چنین گفت ، «شاید قبل از ساعت نه میهمان داشته باشند و هنوز بیم آن دارد مبادا در حضور آنان رسوابی دیگری ببار آورم » سپس با

داناییوسکی

بی صبری هرچه تمامش به ساعت خود نگاه کرد.

اما قبل از فرار سیدن عصر توانت بس اثر ملاقات با شخص دیگری و مواجه شدن با معماهی اضطراب آمیز تمازه‌ای معماهی اولی را تا اندازه‌ای کشف کند. توضیح آن‌که درست نیم ساعت پس از خروج اپانچین‌ها، هیپولیت وارد شد. او آنقدر خسته و فرسوده بود که کامنه‌ای به زبان نیاورد و نقره‌ای بیهوش بروی صندلی افتاد و گرفتار سرمه سختی گردید و مقداری خون استفراغ کرد. جمثه‌ایش بر ق زد و لکه‌های خون گونه‌هایش را بر افروخت. شاهزاده در گوش او چیزی گفت لکن هیپولیت پاسخی نداد و مدتی با دست اشاره می‌کرد که مزاحم او نشوند. بالاخره پس از چند لحظه تا اندازه‌ای حالت بهتر شد و با کوشش فراوان و صدای خفیفی گفت،

«عن می روم»

شاهزاده از جای برخاست و گفت:

«میل دارید همراه شمایلیم؟»

لکن چون بدیاد آورد که خروج او را از خانه منع کرده‌اند توقف نمود.

هیپولیت خنده‌ای کرد و با صدای گرفته در حالی که سخت نفسی می‌زد گفت:

«از خانه شما نمی‌روم بلکه بر عکس آمده‌ام با شما در باره موضوعی صحبت کنم در غیر این صورت هزار حم شما نمی‌شدم من به آن‌جا می‌روم و این بار هم خیال می‌کنم کاملاً قطعی است. خدا حافظ! یقین بدانید برای جلب ترحم شما نیست که چنین می‌گوییم. امروز ساعت دوه من به درخواست رفتم به این فکر که تا «آن لحظه» از جای بلند نشوم. لکن تغییر عقیده دادم و بار دیگر از جای برخاستم تا به ملاقات شما

ابه

بیایم ... یعنی در حقیقت آمدن من از هر حیث لازم بود.»

«جهه شما رقت انگیز است ! بهتر بود به همین موضوع تحمیل این ناراحتی شدید من احضار می کردید.»

«بسیار خوب بس است ! به حال من به اندازه کافی دلسوزی کردید و تشریفات معمول ادب را انجام دادید... آه ! فراموش کردم پرسیم حال شما چطور است؟»

«حال خوب است... اما دیروز هیچ خوب نبود.»

«می دانم . ماجری را برای من نقل کرده‌اند . ظرف چینی‌فدادی همین حال بدشما شد ، افسوس که من نبودم . اما بموضع خود را به اینجا رسانیده‌ام نخست امروز آگلائه را دیدم که با گانیانزدیک نیمکت سین ملاقات کرد واز این‌که حماقت برخی از اشخاص گاهی به چه میزان می‌رسد تعجب نمودم و پس از رفتن گانیا موضوع را به آگلائه یاد آور شدم . اما شما شاهزاده‌ها هیچ چیز موجب تعجب شما نمی‌شود . می‌گویند که تعجب نکردن در باره هیچ چیز علامت نبوغ است ولی به نظر من گاهی نشانه حماقت هم هست ... از شما یوزش می‌خواهم ! البته منظورم شما نیستید . امروز در انتخاب کلمات مثل این است که دچار اشتباه می‌شوم !»

شاهزاده که هویدا بود ناراحت شده است با تعجب (گو این‌که هیبولیت از کمی هیجان او ناراضی به نظر میرسید) چنین گفت :

«من از دیروز می‌دانستم که گانیا...»

«می‌دانستید ! این‌هم خبر مهمی است .. گذشته از این زحمت نقل این موضوع را به خود ندهید ... اما شما در ملاقات آنها حضور نداشته‌ید؟»

«دیدید که نبودم برای اینکه خودتان حضور داشتید. . .
«می‌توانستید پشت‌بوته‌ای مخفی گردید. گذشت از این برای شما بسیار

دانستایوسکی

مشعوف زیرا خیال می‌کردم گانیا جانشین شما شده است.»
 «هیولیت! تمنا می‌کنم در این خصوص با من صحبت نکنید
 آن هم بهاین لحن!»

«محصولاً برای اینکه شما از همه‌چیز اطلاع دارید...»
 «اشتباه می‌کنید. تقریباً بهمن چیزی نگفته‌اند و آگلائه
 بطور یقین می‌دانند من از چیزی اطلاع ندارم. حتی از این ملاقات
 هم خبری نداشتم. می‌گوئید ملاقاتی بین آنها روی داده است. بسیار
 خوب! از این مقوله درگذریم.»

«اما از سخنان شما سر در نمی‌آورم اگاهی می‌گوئید می‌دانید
 زمانی می‌گوئید نمی‌دانید و سپس اضافه می‌کنید: بسیار خوب! از این
 مقوله درگذریم، آمه! نباید اینقدر مطمئن بود... محصولاً وقتی چیزی
 نمی‌دانید. چون چیزی نمی‌دانید مطمئن به نظر می‌رسید. أما می‌خواهم
 بدانم آیا شما از حسابهای این دو شخص یعنی برادر و خواهر آگاهی
 دارید؛ شاید اطلاعاتی داشته باشد بسیار خوب! بسیار خوب از این
 موضوع بحث نکنیم.. من برای یک کار خصوصی آمدم. ام و می‌خواهم
 توضیحی بهشما بدهم.. خداجان هر ازودتر بگیرد! بدون توضیح دادن
 نمی‌توانم بمیرم! توضیحاتی که می‌خواهم بهشما بدهم تا اندازه‌ای اضطراب
 آمین است. آیا میل دارید گوش کنید.»
 «صحبت کنید! گوش می‌دهم.»

«با این همه باز هم تغییر عقیده می‌دهم و قبل از گانیا صحبت
 می‌کنم هیچ‌به‌تصور می‌آید؟ من هم امروز در نیمکت میز و عده ملاقات
 داشتم نمی‌خواهم دروغ بگویم من خودم اصرار برای این ملاقات کرده
 بودم زیرا قول داده بودم سری را فاش کنم. نمی‌دانم زودتر به عیادگاه
 رسیده بودم (خیال می‌کنم از ساعت موعد اندکی زودتر رسیده بودم)
 یانه ولی هنوز یک لحظه بیش در کنار آگلائه ننشسته بودم که مشاهده

ابله

کردم گانیا و بارب آردالیونوونا در حالی که دست به دست همداده‌اند نمایان شدند. آنها از دیدن من سخت متعجب و ناراحت گردیدند زیرا به عیج روی انتظار ملاقات من را نداشتند. آگلائه سرخ شد و باور کنید یا بر اثر حضور من یا بر اثر دیدن گانیا که په راستی قیافه دل انگلیزی داشت، اندکی خود را باخت ولی بهوضع بسیار خنده‌آوری دریک چشم برهم زدن خود را از آن موقعیت ناراحت‌کننده رهانید بدین معنی که از جای پر خاست و به سلام گانیا و لبخند احترام آمیز بارب آردالیونوونا پاسخ داد و سپس با لحن ناگهانی و مصممی به آنان چنین گفت: « فقط میل داشتم شخصاً از صمیمیت و صداقت عواطف شما ابراز خرسندی نمایم باور کنید روزی که خود را محتاج استفاده از این محبت شما بیا بهم کوتاهی نخواهم کرد... ». آنگاه با یک حرکت سر آنان را مرخص کرد و گانیا و خواهرش نیز راه خود را پیش گرفتند و رفتد لکن نمی‌توانم سگوییم آیا قیافه‌ای ظفر آلود داشتند یا مبهوت؟ راجع بگانیا بدون شبه می‌توانم بگویم که سخت خود را باخت و منظور دختر افسونگر را در نیافت و تا بنگوش سرخ شد (قیافه او گاهی بهوضع عجیبی در می‌آید) اما بارب دریافت که باید هر چه زودتر گریخت و از آگلائه نمی‌شد توقیع پیش از این داشت و به عین جهت دست برادرش را گرفت و اورا بمرفت تنشیق نمود. اکنون شکننده‌رمک بارب از گانیا فهمیده‌تر است و بدون شبه پیروز خواهد شد. امام‌منظور ملاقات من با آگلائه تهیه مقدمات ملاقات او با فاستازی بود. »

شاهزاده فریاد برآورد:

«با فاستازی؟»

«آه آه اچنین به نظر ممی‌رسد که شما خوفسردی خود را از دست می‌دهید و شروع به ابراز تعجب می‌کنید. از اینکه می‌خواهید شباخت به مرد پیدا کنید بسیار مشعوفم در عرض سعی خواهیم کرد داستان خوشمزه‌ای

دانستاپوسکی

برای شما نقل کنم فکر کنید پاداش خدمت بدخلتران باک نهاد چیست؟
امروز ازاو یک سیلی خوردم »
شاهزاده بی اختیار گفت:
« منظورتان یک سیلی معنوی است؟ »

« البته معنوی نه جهانی خیال نمی‌کنم دستی باشد حتی دست زنی که برای زدن بصورت جوانی بحال من بلند شود حتی گانیا هم مرا نخواهد زد با اینهمه دیروز لحظه ای بیش آمدکه خیال کرم او قصد حمله بمن دارد. شرط میبیندم که فکر شما را در این دقیقه حدم می‌زنم. شما بخودتان می‌گوئید! « البته درست است که نباید اورا زد لکن میتوان اوراهنگامی که خوابیده است با بالش یا کنهه مرطوبی خفه کرد...» من اکنون این فکر را در چهره شمامی خواهم. »

شاهزاده با تنفر چنین اعتراض کرد:

« هرگز چنین فکری بمخیله من راه نیافه است. »

« در هر صورت نمی‌دانم ... دیشب خواب دیدم مردی مرا با کنهه مرطوب خفه می‌کند ... بشما می‌گویم او که بود؛ فکر کنید که او روگوژین بود! عقیده شما چیست؟ آیا ممکن است بتوان شخصی را با کنهه مرطوب خفه کرد؟ »

« نمیدانم ... »

« من شنیده‌ام که ممکن است. بسیار خوب از این بحث در گذریم. حالا ببینیم چرا من فضول هستم؟ برای چه او مردی فضول خواند؟ قیاس کنید تازه او پس از شنیدن همه سخنان من حتی پرسن از من اینسان با من رفتار کرد! از زنان بیش از این چه توقعی می‌تواند داشت؛ برای خاطر اوست که بار و گوژین هاب مر اوده را گشوده‌ام، برای خاطر اوست که ترتیب ملاقات ویرا با ناستازی داده‌ام. شاید چون با او فهماندم که قصد دارد از « لاشه » ناستازی استفاده کند عزت

ابله

نفسن جریحه دار شد. من این اظهار را تکذیب نمیکنم و بارها این نکته را یاد آور شده‌ام لکن بنفع او بوده است. من ناکنون دونامه‌ای بن لحن برای او نوشتم و امروز هم در ملاقاتم با او در این زمینه صحبت کرده‌ام. چندی پیش باو گفتم که حرکاتش برای ناستازی کشته است. گذشته از این کلمه «لاشه» اصطلاح خود من نیست بلکه آنرا از دیگران اقتباس کرده‌ام. درخانه گانیا، همه آنرا استعمال میکردم و خود گانیا نیز چندین بار این موضوع را تأیید کرد. بنا بر این بجه حقی آگلائه من را فضول میخواند؟ میبینم که شماره دل اکنون میل شدیدی پختنیدن احساس میکنید و شرط میبینم که این اشعار ابله‌انه را بمن اطلاق می‌کند:

«شاید هنگام افول غم انگیز من

«عشق‌عنوان خدا حافظی بمن لبخندی بزنند.»

ناگهان در حالی که شلیک خنده تشنج آمیزی را سداد چنین

گفت،

«هاه‌هاه‌هاه!»

آنگاه گرفتار سرفه طولانی و دلخراشی گردید و سپس با صدای

گرفته‌ای گفت،

«نگاه کنید این گانیا تاجه اندازه بی ملاحظه است ا او از

«لاشه» صحبت میکند ولی آیا خودش نمی‌کوشد از «این لاشه» استفاده نماید؟»

شهرزاده مدتی ساكت و مغموم ماند و بالاخره چنین پرسید:

«شما از ملاقات باناستازی سخن بیان آور دیده.»

«آیا ممکن است شما بدانید که امروز بین آگلائه و ناستازی

ملاقاتی روی خواهد داد؟

برادر اقدامات من ناستازی بوسیله روگوئین و بنا با بتکار آگلائه

دعوت شده است که مخصوصاً از پترزبورک باینجا بیاید. او اکنون

داستان‌پویسکی

پا اتفاق روگوزین در نزدیکی شما در همان خانه (داریا آلکسیونا) که زنی بدنام و از دوستان اوست سکوت نمود . در آین خانه مشکوک است که امروز آگلائه مذاکره دوستانه ای با فاستازی خواهد کرد و برخی مسائل راحل خواهد کرد . آنها می‌خواهند باهم حساب برمند . آیا نمیدانستید؟ قول شرف میدهید؟

«این امر باورگردانی نیست!»

«بهتر که باورگردانی نیست! اما شما از کجا میدانید؟ بالای نهاده در حفره‌ای که ما در آن زندگی می‌کنیم محل است یک مگ بپرداز و همه از آن اطلاع حاصل نکنند . باری من شمارا آگاه ساختم و باید از من مشکر بایشید . خدا حافظ ... دیدار آینده شاید در دنیا دیگر! سخن دیگری را هم باید یادآور شوم هرگاه من نسبت بشما در نهایت پستی عمل کردم برای آن است که موضوع ندارد منافع خود را فدای شما کنم امیدوارم این حقیقت را تصدیق کنید . چرا منافع شمارا بایمال کنم؟ من «وصیت نامه» خود را باو آهدا کرده ام (این موضوع را نمیدانستید؟) و او با چه حرارتی از ارادت من حسن استقبال نمود! آه آه! اما در مورد او من بهبیج روی پستی نشان ندادم . در حق او هیچ بدی نکرده ام . اوست که مرا خجالت داده و دچار وضع دشواری نموده است . گذشته از این در حق شما نیز قصوری نکردم . اگر در حضور او اشاره به (لاشه) و کنایه هایی نظیر آن کردم ، در عوض روز و ساعت و محل ملاقات را بشما اطلاع میدهم و همه نقشه هارا فاش می‌کنم . بدیهی است علو طبع و عظمت روح نیست که مرا باین خدعت بینانگیزد بلکه فرط تأثیر است که مرا مصمم باین اقدام نموده است . خدا حافظ!

من درست مانند الکن ما مسلولی بی حرفی می‌کنم . چشمان خود را بازکنید ، و هرگاه شایستگی آنرا دارید که مرد نامیده شویس

ابله

آماده کارگردید. ملاقات بدون شبهه امشب صورت خواهد گرفت . «
هیبولیت بطرف در متوجه شد لکن چون شاهزاده او را صدازد
در آستانه توقف کرد. شاهزاده در حالیکه گونه ها و پیشانیش بلکی سرخ
شده بودند پرسید :

« پس بنا باطهه ارشما آگلائه امروز به خانه ناستازی خواهد
رفت »

هیبولیت در حالی که فگاهی بعقب خود افکند گفت :

« درست نمیدانم ولی محتمل است. گذشته از این شق دیگری
ندارد زیرا بدون شبهه ناستازی بخانه او نخواهد رفت . در عین حال
مقالات در خانه اقوام گانیا نیز امکان پذیر نیست زیرا در آنجا ژنرال
مشرف بمرگ است ...
شاهزاده گفت :

« تنها بهمن علت امکان پذیر نیست ؛ بفرض آنکه آگلائه
همضم باین ملاقات باشد چگونه از خانه خارج خواهد شد ؟ شما از
تشrifات و عادات این خانواده آگاهی ندارید . او تنها نمیتواند نزد
ناستازی ببرود . شما شوخی میکنید . »

« گوش کنید شاهزاده ! این نکته را بشما یادآور میشوم که
هیچکس از بنجره نمیپردازد ولی در مورد وقوع یک حریق همین ترین
مرد و مشخص ترین زن تردیدی در پریدن نخواهند کرد . هرگاه
ضرورت ایجاب کند هیچ مانع ندارد که آگلائه از بنجره بپردازد و خود را
بخانه ناستازی برساند . اما آیا هرگز اجازه نمیدهند دختران اپانتچیان
از خانه خارج شوند ؟ »

« خیر ! منظور من این نیست . »

« بسیار خوب ! هرگاه چنین نیست کافی است که از یهه ها فرود
آید و مستقیماً بطرف مقصد خود روانگردد حتی اگر نتواند بار دیگر

دانستاپویسکی

بخانه بازگردد . موادری پیش میآید که آدمی کشتی های خود را بندست خودش آتش میزند و از بازگشتن بخانه پدری سر باز میزند زیرا زندگی تنها شامل ناهار و شام و شاهزاده های سعی نیست ؟ چنین بنظر میرسد که شما آگلائه را بمنزله دختر خردسال یا پیرزن ناتوانی تلقی میکنید . من این نکته را بخودش هم یاد آور شده ام و او نیز با من در اینخصوص هم عقیده است . شما هفت یا هشت ساعت دیگر صبر کنید ... هرگاه من جای شما بودم نگهبانی در آنجا می گذاشتم تا ساعت دقیق خروج آگلائه را از خانه تعیین کنم . شما میتوانید دست کم کولیا را بفرستید . یعنی بدانید او بنفع شما خوب جاسوسی خواهد کرد . البته همه اینها نسبی است ... ها ! ها !

هیولیت خارج شد هیچ علتی نداشت که شاهزاده برای جاسوسی مأموری انتخاب گند و اگر هم چنین کاری از دستش بر میآمد هرگز مبادرت بدان نمی کرد . اکونکم و پیش حدمی زدچرا آگلائه با ودستور داده است از خانه خارج نشود ؛ شاید دختر زیبا تصمیم گرفته بود خود بدبین او بباید شاید هم قصد داشت او را در خانه نگاهدارد برای آنکه هنگام ملاقات آگلائه با ناستازی ناگهان او س فرسد ... این نظر دومی بمنظمش صائب می آمد و سرش گیج میرفت و چنین احسان می کرد که اطاق در پیرامون او می چرخند و ناگزیر روی نیمکت در از کشید و دینگان خود را بست .

او چنین فکر کرد که در هر صورت کارها بتدریج چنین قطعی می یابد خیر او آگلائه را بمنزله یک دختر کوچک نمی دانست و اینک بحقایق بی میرد . او از مدت مديدة پیش میترسید و اتفاقاً از همین پیش آمد ها بیشتر نگران بود اما جرا آگلائه تصمیم بملقات ناستازی گرفته بود ؎ ناگهان لرزشی سر ایای وجودش را فراگرفت و بار دیگر تب سوزانی بر جانش مستولی شد .

ابله

خیر ! اورا بمنزله دختر پجه ای تلقی نمی کرد ! در این او اخر برخی از اظهارات و حرکات وی اورا سخت متوجه ساخته بود . او بیاد می آورد که دختر افسونگر بارها برای حفظ خونسردی و تسلط بر اعصاب خویش گاهی نلاش های خارق العاده می کرد و او از مشاهده این امر غرق در نگرانی می شد البته او تصمیم گرفته بود در این روز های کمال و ناراحتی خاطرات گذشته را دو ذهن تجدید نکند و افکار تاریک را از مغز خویش بزداید ولی بیش از پیش احساس می کرده باشد از احساسات نهانی آگلائه آگاهی یابد با آنکه او بدختر مه پیکر ایمان داشت بعد مدیدی بود که این موضوع اورا سخت رنج میداد اینک احساس می کرد موقع آن فرا رسیده است که همه این مسائل حل و روشن گردد و شاید هم همین امر وزکار یکسره شود چه فکر وحشتناکی ! ایک بار دیگر «آن زن» داخل صحنه می شود ! چرا او همیشه اینطور احساس می کرد که این زن در موقع باریک ظاهر خواهد شد و مقدرات اورا همچون نیز پوسیده ای از هم متلاشی خواهد ساخت ؟ با آن که در حال هذیان بود احساس می کرد که این فکر و این بیش بینی هرگز ذهن اورا ترک نگفته است و اگر هم در این او اخركوشیده بود چنین فکری را در طاق نسیان نهاد تنها برای آن بود که از آن می ترسید . باید دید آیا او ناستازی را دوست می داشت یا ازاو متفق بود ؟ در تمام مدت روز حتی یکبار هم این سؤال رام طرح نکرد زیرا قلبش از این لحظه پاک بود و یقین داشت آن زن افسونگر را دوست می دارد .. چیری که سخت اورا متوجه کرده بود ملاقات بین این دوزن دل انگیز و یا غربت این ملاقات و یا علت آن ، یا تردید درباره عاقبت آن نبود بلکه خود ناستازی بود . چند روز بعد بیاد آورد که در این ساعت تب پیوسته چنین تصور کرده بود . که چشمها و نگاه شور انگیز ناستازی را می بیند و صدایش را می شنود و سخنان عجیبیش را استماع می کند گو -

داستان‌سکی

اینکه از آن دقایق واشطراب و هذیان جن خاطره ای مبهم در ذهنش باقی نمانده بود . همچنین بطور مبهم باید آورده که ورا شام اورا آورده واو نیز آن شام را خورده بود لکن نمیدانست پس از صرف شام آیا خوابیده است یا خیر ؟ تنها بخاطر می‌آورد عصر همان روز هنگامی که بر حواس خویش مسلط شده وعده چیز را بخوبی درکرده آگلائه بطور غیرمتوجه در تراس ظاهر شد . شاهزاده بمعض مشاهده دختر ماهر وی باشتاب از روی نیمکت بر خاسته و تا وسط اطاق باستقبال او شفافه بود .

یکربع از ساعت هفت می‌گذشت ؛ آگلائه تنها بود ولباس ساده و مانتوی سبکی بتن داشت و صورتش سفید بمنظیر می‌شد لکن چشم‌اش برق تند و سردی داشت . هیچوقت شاهزاده اورا با چنین نگاهی ندیده بود . آگلائه پس از آنکه اورا بادقت هر چه تمایز و راندازکرد بالحن آهته و تقریباً آرامی گفت :

« اینک شما لباس پوشیده اید و کلاه خود را نیز بدست دارید و بنابراین چنین نتیجه می‌گیرم که از جریان آگاه شده اید و میدانم چه کسی شما را باخبر کرده است . قطعاً هیچ‌ولیت بوده است آیا اینطور نیست ؟ »

شاهزاده همچون مرده بی جانی یارای سخن گفتن نداشت با لکنت زبان گفت :

« آری بامن صحبت کردم‌اند . »

« بسیار خوب برویم ، شما می‌دانید که باید همراه من بیائید . خیال می‌کنم تو انای خارج شدن داشته باشید . »

« آری نیروی کافی دارم ولی ... آیا ممکن است ... » او ناگهان توقف کرد و دیگر توانست کلمه ای برشیان راند . لکن این تنها اقدام وی برای بازداشت دختر افسونگر از یک اقدام

ابله

«غیر عاقلانه» بود زیرا لحظه ای بعد همچون پرده ای عقب او راه افتاد . نشست و پر اکنندگی افکارش هرچه بود با اینهمه احساس می کرد که آگلائه خواهی نخواهی به «آنجا» خواهد رفت و بنابراین چاره ای جز همراهی با او ندارد . او میدانست عزم دختر دل انگیز راسخ است و بنابراین با هیچ قدرتی نخواهد توانست در مقابل اراده او ایستادگی کند .

آنها سکوت کامل کرده و در طول راه کلمه ای پوزبان نراندند ، شاهزاده فقط هنگامی که بوی پیشنهادکرد از کوچه ای که اندکی دورتر ولی خلوت تر بود بروند دریافت که آگلائه بخوبی راه را میشناسد زیرا دختر افسونگر سخن اوراگوش کرد و لحظه ای در تردید ماند و پس بطور مختصر چنین گفت :

«هردو راه تقریباً یکیست !»

هنگامی که آنها بنشدیمکی خانه داریا آلکیونا (که یک خانه قدیمی و چوبی بود) رسیدند خانمی که لباسی مجلل بتن داشت با تفاق دختر جوانی از درخارج شدند و هردو در کالسکه زیبائی که مقابل در منتظر بود جای گرفتند درحالی که میخندیدند و بلند صحبت میکردند بدون آنکه نگاهی بتازه واردین افکنند چنانچه گفتی آنان را ندیده اند هنگامی که کالسکه چند قدمی رفت . دربار دیگر باز شد و روگوزین که درانتظار آنان بود هردو را داخل کرد و دررا عقب آنان بست و درحالی که نگاه عجیبی بشاهزاده افکند بصدای بلند بوی چنین گفت :

«بغیر از ما چهار تن اکنون کسی دیگر در خانه نیست .»

ناستازی در اطاق اولی منتظر آنان بود . او نیز لباس ساده سیاهی بتن داشت و بمحض اینکه آنانرا دید باستقبالشان آمد لکن تخدید و بشاهزاده هم دست نداد بلکه نگاه اضطراب آمیزش با ناشکیبائی با آگلائه دوخته شد . آنان اندکی از یکدیگر فاصله گرفتند

داستایوسکی

و نشستند بدینقرار که آگلائه روی فیمکت در گوشه ای از اطاق قرار گرفت و ناستازی در نزدیکی پنجه نشست. شاهزاده و روگوزین همچنان ایستادند زیرا کسی آنرا به نشتن دعوت نکرد. شاهزاده بسادیگر روگوزین را با نگاه نگران آمیخته به رنجی نگاه کرد لکن روگوزین همچنان همان لبخند اوالی خود را بلب داشت. سکوت بدینموال چند لحظه دیگر دوام یافت.

ناگهان یک ابر غم و اندوهی چهره ناستازی را فراگرفت و نگاه او که همچنان با آگلائه دوخته شده بود جنبه خشن و حتی خصوصت آمیزی پخود گرفت. هویدا بود که آگلائه ناراحت است لکن خونسردی خویش را از دست نداده بود. دختر زیبا بمحض ورود تنها نگاهی بر قیب خود افکنده و سپس مژگان خویشا بزیسر انداخته و در حال انتظار بفکر فرو رفت. اویکی دویار نگاهی باطاق افکند درحالیکه آثار تنفس بر چهره اش کاملاً معلوم بود چنانچه گفتی بیم آن دارد در چنین مکانی آلوده شود. او باسرعت لباس خود را مرتب کرد و حتی یکبار هم باقیافه نگرانی جای خود را تغییر داد تا ناستازی با ینهمه حرکات وی اگر هم جنبه غریری داشت تا اندازه ای زنده بود. سرانجام تصمیم گرفت با استقامت وارداده در مقابل نگاه تند ناستازی که خصوصیت یک رقیبدر آن منعکس بود جدا مقاومت نورزد. زنی درین توغریزه زنانه خود بتفانیات زنی دیگر یعنی میردا در این هنگام بود که لرزه ای بر انداش افتاد و پس از یک لحظه تأمل با صدای کوتاهی گفت،

«قطعاً میدانید چرا امروز شما را باینجا دعوت کردم؟»

ناستازی بالحن خشک و سردی گفت،

«خبر نمیدانم!»

آگلائه نابناگوش سرخ شد. شاید ناگهان بنظر وی بسیار عجیب

ابله

وحتی باور نکردنی آمدکه اکنون درنژدیکی این زن و درخانه آن «زن مثکوک» بسرمی برد و در انتظار شنیدن پاسخ ناستازی نشته است . بمحض اینکه ناستازی شروع بصحبت کرد لرزشی اندام آگلائه را فراگرفت که از نظر «دیگری» پنهان نماند .

آگلائه بصدای آهته درحالیکه نگاه غم انگیز خود را به زمین دوخته بود چنین گفت :

« شما می فهمید ولی مخصوصاً خودتان را بنفهمی می نمیزید . »

ناستازی بالبخند نامحسوسی گفت :

« چه علت داردکه خودم را بنفهمی بزنم؟ »

آگلائه با یک نوع ناشیگیری خنده آوری گفت ،

« از آنجاکه من اکنون در خانه شما هستم، شما از وضع من سوء استفاده می کنید . »

ناستازی پتنده گفت :

« شما خودتان مسول این وضع هستید . من از شما دعوی نکرده ام بلکه شما مرا باین ملاقات که از علت آن بی اطلاع هستم دعوت نموده اید . »

آگلائه با غرور خاصی س خود را بلند کرد و گفت ،

« زبان خودتان را نگاهدارید . من باینجا نیامدم ام که بالسلحه ای کویشه شماست باشما بجنگم . »

ناستازی گفت :

« آها ! پس بنابراین شما برای « جنگیدن » باینجا آمده اید ؟ من

شمارا ظریفتر از این میدانستم ... »

آن با چنان نگاهی یکدیگر را نگریستن گرفتند که پنهان کردن

داستایوسکی

آنار خصوصت و عداوت آن امری محال بود. بالا نهمه یکی از این دوزن همان بود که چندی پیش بدیگری آن نامه‌های شورانگیز و مهیج را نگاشته بود. از همان ملاقات اول این مهر و عاطفه پلکی از میان رفته بود گفتی که در این دقیقه هیچیک از جهار شخص حاضر در این اطاق از مشاهده این صحنه احساس شکفتی نمی‌کنند. شاهزاده که دیشب خیال نمی‌کرد حتی چنین منظره‌ای را بخواب به بیند اینک باحال طبیعی ناظر آن بود مثل اینکه از عذتی پیش آنرا پیش‌بینی کرده بود و بیان میدید که باور نکردنی ترین خوابها اینک لباس حقیقت پوشیده‌است در این لحظه یکی از آن دوزن چنان حس نفرتی نسبت بر قیبش احساس می‌کرد و چنان میل شدیدی برای ابراز این نفرت در دل داشت (شاید همان‌طور که بعد روگوژین گفت تنها برای همین هم با آنجا آمده بود) که دیگری با وجود تشتن فکر و تأثر روح نیدانست چهارشی بایدیش گرفت؛ در حقیقت هیچ‌چیز در مقابل نگاه تنفرانگیز و تمام زناه آگلائه توانائی مقاومت نداشت. شاهزاده میقین داشت که ناستازی اول از نامه‌های خنی بمیان نخواهد آورد زیرا هر کسی بر ق دیدگان زن زیبا خیره می‌شد بخوبی در میبافت که نوشتمن این نامه‌ها تا چه اندازه برای او گران تمام شده است. خود ناستازی هم حاضر بود نصف عمر خود را بددهد تا آگلائه نیز از آن نامه‌ها کلمه‌ای بر زبان نیاورد.

آگلائه ناگهان خونسردی خود را بازیافت و در حالیکه بر افکار و احساسات خود مسلط گردید چنین گفت،

«شامانظور من در نیافته‌اید، بالاینکه بهیج روی شمارا دوست ندارم باین‌جا نیامده‌ام که... باشما دعوا کنم بلکه آمدہ‌ام... آمدہ‌ام... که بالفانیت باشما صحبت کنم. قبل از دعوت شما با این ملاقات من موضوع آنرا تعین کرده بودم واکنون نیز از عزم خود منحرف نخواهم شد حتی اگر شما مقصد من در نیاید. اگر شما به‌هدف من بی نبرید خودتان

زیان خواهید برد و نه من . من میخواستم بنامه‌های شما شفاهای پاسخ دهم زیرا بنظرم توضیح شفاهی مناسب‌تر از شرح کتبی آمد بنابراین پاسخ مرا بهمه نامه‌های خودتان گوش کنید، از نخستین روزی که من با شاهزاده لئون نیکلایو ویچ آشنا شدم در دل نسبت باو حس ترحمی احساس فرمودم واز همان لحظه‌ای که در یافتم در شب نشینی شما چه حسادتی روی داده است این حس ترحم روبتقویت نهاد. آری دلم برای او سوخت برای اینکه مردی آنقدر ساده لوح است که تصور کرده است بتواند ... با زنی... که دارای چنین خوی و شخصیتی است نیکبخت بسربرد. آنچه از آن پیم داشتم بسرش آمد بدین معنی که شما نتوانستید او را دوست بدارید بلکه رنجش دادید و بعد تن کش نمودید اگر شما نتوانستید اورا دوست بدارید برای آنستکه بسیار هستکبر هستید... خیرآشتابه میکنم، منظورم تکبر نیست بلکه بهتر است بجای تکبر، بی ثباتی و بلهوی رانام بیرم ... اما باز خیال میکنم بی ثباتی هم نباشد بلکه برای آنست که شما تا س حدجنون خود پرست و خودخواه هستید و بهترین گواه براین حقیقت نیز نامه هائیست که بمن نوشته‌اید. شمانمیتوانستید مردی بسادگی اورا دوست بدارید و حتی در قلب خود اورا مسخر کرده و مورد تنفس قرار داده‌اید شما تنها برسوادن خودتان و این فکر که آبرویتان را ریخته و بساحت مقدس‌ستان توهین کرده‌اند توجه داشته‌اید. هرگاه شما کمتر رسوا بودید حتی اگر هم رسوا نبودید با این همه بدیخت میشدید ... (آگلائه این سخنان را میکنou لذت ایجاد کرد، خشم او بسته درجه شدت رسیده بود. او اصطلاحاتی بکار میبرد که قبل از زمانی که حتی چنین ملاقاتی را بخواب هم نمیدید مهیا ساخته بود و بانگاه عداوت آمیزی اثر سختانش را بر صورت ناستازی تعقیب می‌کرد) آیا بیاد دارید که او روزی نامه‌ای بمن نوشته و یمن گفت شما از مفاد آن اطلاع دارید و حتی آنرا خوانده‌اید؟ من بر اثر خواندن این نامه بود که همه چیز را بخوب

داستان‌پویسکی

دریافتم . او اخیراً کلمه بکلمه آنچه را که من اکنون بشما می‌گویم بعنوان تایید کرد ..

در حالیکه صورتش بیش از پیش سرخ می‌شد چنین اضافه کرد :

« گذشت از این، این سخنان مال خود من نیست بلکه از کسی دیگر اقتیاب کرم . هنگامی که بار دیگر شاهزاده را دیدم دلم بحال او سوخت . نخندید ؟ هرگاه بخندید وقین حاصل می‌کنم که قلب ندارید .. »

ناتازی بالعن جدی و غمانگیزی گفت ،
« می‌بینید که من نمی‌خنندم »

« تاجرانیکه دلخانی خواهد بخندید امن بخندند تما اهمیت نمیدهعم . هنگامی که خودم ازاو سؤال کردم خاطرنشان ساخت که از مدت مديدةی پیش دیگر شمارا دوست ندارد و حتی خاطره شمارا ای اویسی در دنیا کاست لکن دلش بحال شمامی‌سوزد و هر بار گه بشما می‌اندیشد احساس می‌کند که قلیش « ریش » می‌شود . در عین حال باید بیفرایم که من در مدت عمر خود مردی که از لحاظ سادگی روح و اعتماد نامحدود بمردم والو برابری کند نمیده ام . پس از شنیدن سخنان اویقین حاصل کردم که هر کس بخواهد می‌تواند اورا فریب دهد و هر کس اورا فریب دهد یقین دارد مورد عفو و گذشت او واقع خواهد شد و به معنی جهت بود که باور دل بستم ... »

آگلائه ناگهان مکت کرد گفتی از خود می‌پرسد باچه جرئتی این کلمه را ادا نمود لکن در عین حال حس غرور و مبالغاتی در دیدگانش برق زد و هویدا بود که از این پس بسیج جیز اهمیت نمی‌دهد حتی اگر « آن زن » به اعترافی که ازدهان او پریده بود بخندد . پس از لحظه‌ای آگلائه بسخنان خود چنین ادامه داد ،

ابله

« آنچه باید بگویم گفتم واکنون شما بطور قطع در کرده‌اید
که چه انتظاری از شما دارم. »
ناستازی آهسته چنین گفت:
« ناید فهمیده باشم لکن بهتر است خودتان منظور تانرا روشن-
تربیان کنید. »

چهره آگلائه از آتش خشم ملتهب‌گر دید و بالحنی جدی و کلامانی
شمرده چنین گفت:

« میخواستم از شما سؤال کنم بجه حقی در احساسات و عواطف او
نسبت بمن مداخله میورزید؟ بجه حقی این نامه‌ها را بمن نگاشته‌اید؟
هس از قرائت این نامه‌مدتی صبر کرد، حدم میزدم شما ناگزیر خواهید
شد باینچا بیائید زیرا نمی‌توانید از پترزبورک چشم بیوشید. زیبائی و
جوانی و افسونگری شما برای شهروستانها زیاد است. در صورتیکه او را
ترک گفته و با چنین طرز موہن و رسوا کشنه ای از دست او
گریخته اید؛ بجه حقی هر دم هم باو و هم بمن می‌گوئید که او را
دوست‌میدارید؟ »

ناستازی با تلاش زیاد و صدای تقریباً خاموشی چنین
گفت:

« من نه دشما و نه باون گفته‌ام که اورا دوست دارم اما... شما حق
دارید از دست او گریخته‌ام. »
آگلائه چنین فریاد برآورد،

« چه طور؛ شما «نه باون نه بمن» نگفته‌اید که اورا دوست دارید؟
پس منظور نامه‌های شما چیست؟ چه کسی از شما دعوت کرده است که
واسطه ازدواج شوید و بمن فشار آورید که با او ازدواج کنم؛ آیا این
اقدام خود بمنزله تصدیق عشق خودتان باو نیست؟ چرا شما بین ما
سد می‌شوید؟ من نخست اینطور تصور می‌کرم که منظور شما از مداخله

داستایوسکی

در روابط ما آنست که من نسبت باو متنفسازید تابا او قطع رابطه نمایم. تنها بعد بودگه بکنه افکارشما بی بردم. منظور شما از ظاهر بدوست نداشتن او و تنهیه مقدمات ازدواج مانتها خودنمایی وتلاش در راه جلب توجه بیشتر است. اکنون میخواهم بپرس شما که اینهمه بفرور و تکبیر خودتان علاقمند هستید آیا میتوانستید ویرا دوست بدارید! چرا شما بجای آنکه این نامه های تمثیر آمیز را بمن بنویسید اینجا را ترک نگفته اید؟ چرا شما اکنون باین مردش افتخمند که اینقدر بشما علاقه دارد و با خواستگاری از شما غرق در افتخارتان نموده است شوهر نمیکنید؟ علت این امتناع کاملاً روشی است زیرا هرگاه بروگوزین شوهر کنید چگونه ممکن است بمیل خود «وضع مشکوک» خویشا ادامه دهد؟ برعکس شما غرق در افتخار خواهید شد اوزن پاولو ویج درباره شما میگفت که زیاد شعر خوانده اید و نسبت به ... موقعیت و وضع خود بیش از اندازه معلومات دارید و مطالعه را بی کار کردن ترس جیغ میدهید و تکبیر و غرور خودتان را نیز از هر چیزی بالاتر میدانید. اینست محركهای شما ... »

«اما شما خودتان آیا دختری بیکار نیستید؟»

مباحثه بین دوزن بطرز غیر مترقبه ای جنبه و خیمه یافت. هرای آن غیر مترقبه بودگه ناستازی هنگام حرکت سوی پاولو سک ضمن بیش بینی جربان این ملاقات امیدهای راجع به دختر مدیکن بدلمراه داده بود لکن آگلائه بیدرنگ مانند بهمنیکه از کوه فرود آید هرگونه مانع راندیده انگاشته و تحت تحریک حس انتقامجوئی خویش سخت باو حمله برد بود. ناستازی هم از لحظه اول از دیدن آگلائه چنان عیبهوت گردیدکه بهیچ روی باور نمی کرد این دختر همان باشد که اودر ذهن تصور گرده بود. آیا ناستازی بقول اوزن پاولو ویج زنی شاعر مسلک بود یا بازعم شاهزاده زنی دیوانه؟

ابله

حقیقت آنست که این زن دلربا علیرغم گستاخی و وفاحتی که
گاه از اوقات ابراز میداشت خیلی بیش از آنجه تصور میرفت در موقع
دیگر عفیف و محجوب و مؤدب و ملایم بود البته شعر و خیال در روش
واحساسات او مؤثر بود لکن در کنار هوس، احساسات عمیق و گرانبهای
نیز وجود داشت. شاهزاده این حقیقت را دریافته بود و بهمین جهت
از مشاهده این منظره احساس تأثیری میکرد که بر چهره‌اش منعکس شده
بود. آگلائه این نکته را در یافت چنان خصوصی نسبت باو
احساس کرد که لرزه‌ای بر اندامش افتاد و سپس با تکیه عجیبی
بناستازی چنین گفت،

«چگونه جرئت می‌کنید باین لحن با من صحبت کنید؟»

ناستازی با تعجب گفت،

«خیال می‌کنم شما بد شنیده‌اید. مگر من بچه لحنی با شما
صحبت کردم؟»

آگلائه بی‌پرده گفت:

«اگر میخواستید زنی شرافتمند باشید چرا باتوت‌سکی دوست
خود بطور ساده قطع ارتباط نکردید و اینهمه تظاهر نمودید و نمایش
دادید؟»

ناستازی که بکلی رنگ خود را باخته و سخت می‌
لرزید گفت،

و شما از وضع من چه اطلاعی دارید که اینسان درباره من قضاوت
می‌کنید؟»

«من خوب از وضع شما آگاهم و میدانم که بعض کلکردن
باروگوزین خریول گریخته‌اید و سیس توتسکی تیره پخت را بس جد
جنون رسانیده‌اید من هیچ تعجب نمیکنم که نزدیک است اواز دست‌شما
مغزش رامتلاشی کند!»

داستان‌پویسکی

ناستازی با لحن تنفر آمیز و درد ناکی چنین

گفت :

« بس است ! شما بهمنان اندازه از وضع من آگاهی دارید که کلفت داریا آنکه یونا دارد یقین دارم آن دختر که این روز ها با نامزدش معاکمه دارد بهتر سخنان شما را در می‌باید. »

« من خیال می‌کنم اودختر شرافتمدی است که از کار خود امداد رعایت می‌کند . چرا شما با چنین نفرتی از یک کلفت صحبت می‌کنید ؟ »

« من از کسانی که کار می‌کنند بھیج روی تنفر نیستم لکن از صحبت‌کردن شما راجع به کار تنفر دارم. »

« هرگاه شما می‌خواستید شرافتمد بشاید رخت شوئی را بر زندگی کنونی خودتان ترجیح میدادید . »

هر دو زن ناگهان در حالیکه رنگ چهره خود را بکلی باخته بودند از جای برخاستند و یکدیگر رانگریستن گرفتند . شاهزاده در حالیکه سخت متأثر و مفموم بنظر میرسید به آگلائه گفت :

« آگلائه آرام شوید... شما خیلی ظالمید. »
روگوزین لبخند نمی‌زد بلکه بالبان بسته و در حالیکه دست روی دست گذاشته بودگوش می‌کرد .

ناگهان ناستازی درحالیکه از فرط خشم می‌لرزید گفت :

« این دوشیزه را باش امرا بین که اورا فرشته تصور می‌کردم . دوشیزه آگلائه ایوانوونا چگونه شما بدون دایه خود تها باینجا آمدید . آیا می‌خواهید ... آیا می‌خواهید پیده‌رنگ در مقابل شما صاف و پوست کنده بگویم چرا باینجا آمدید اید ؟ شما می‌ترسیدید و بر اثر این ترس بود

ابله

که باینجا آمدید . »

آگلائه که بکلی از کوره دررفته و از طرز سخن گفتن رقیبشن
سخت متعجب شده بود گفت :

«از شما ترسیده ام؟»

«آری از من ترسیده اید؛ اگر شما تصمیم گرفته اید باینجا
بیائید برای آنست که از من می ترسیدید وقتی آدمی از کسی
ترسید دیگر نباید نسبت باو اظهار تنفس نماید، وقتی فکر می کنم که
تا آن لحظه من شمارا احترام میکردم! حالا میخواهید علل ترس شما
وهدف اساسی این ملاقات را افشا نمایم؛ شما میخواستید بدینظریق شخصاً
تحقيق کنید که شاهزاده کدام یک از ما را دوست دارد؛ زیرا شما فوق
العاده حسود هستید .»

آگلائه آهته گفت :

«او بمن گفته است که از شما متنفر است.»

«معکن است . احتمال دارد که من شایستگی او را
نداشته باشم . . . فقط خیال می کنم که شما دروغ گفته اید .
او نه می تواند از من متنفر باشد و نه چنین مطلبی را با شما در
میان نهاد. گذشته از این با آنکه من قبلاً عقیده عالی تر و بهتری درباره
شما داشتم نظر به موقعیت شما حاضرم شمارا عفو کنم . من شمارا عاقلتر
وزیباتر از آنچه اکنون می بینم فرض میکردم ! ااری نجفه خودتان را
تحویل بگیرید... بفرمائید او بشما خبره شده است، او غرق حیرت شده
است . اعمال شماست ولی بیک شرط ... بیدرنگ از اینجا خارج شوید
فوراً اینجا را ترک کنید! . . .»

ناستاری این بگفت وباختاب پر صندلی نشست وزار زارگریست
لکن ناگهان چشمانتش پر ق زد و به آگلائه خبره شدو از جای بر خاست
و گفت :

دانستایوسکی

«میخواهی هم اکنون باو امر کنم ... آری امر کنم ... آیا
می شنوی تا بیدرنگ ترا ترک گوید و برای همیشه نزد من پمانند
و با من ازدواج کنند و تو دوان دوان تنها بخانه بازگردی؛ میخواهی؟
می خواهی؟»

ناستازی قیافذن دیوانهای را بخود گرفته بود و پیدا بود خودش
باور نمیکنده که چه سخنانی ادا می کند.
آگلائه که سخت متوجه گردیده بود پس از درشتافته؛ لکن در
آستانه در همچون مجسمه ای میهوش ماند و به بقیه سخنان ناستازی اینطور
گوش داد:

«آیا میل داری روگوزین را اخراج کنم؛ تو خیال میکردم که
برای خاطر دل تو من به روگوزین شوهر خواهم کرد ولی در حضور تو
فریاد میزتم: «روگوزین بررو!» و پشاور ازمه گویم، «آیا قولت را بیاد
داری؟» آه خدای من؛ چرا خودم را تا این اندازه درنظر آنان پست
کردم! شاهزاده؛ آیا تو من قول ندادی هرچه هم بس من آید عقبم
خواهی آمد و رعایم نخواهی ساخت؟ آیا خودت سوگند یاد نکری که
دوستم داری و از همه گناهان من چشم پوشیده ای و احترامم میکنی؟
آه! تو این را همگفتی اما من تنها برای آن از دست تو گریختم که آزاد
پمانی و بدلخواه خودت رفتار کنم.. اما حالا دیگر نمیخواهم... چرا او
مرا زنی سبکس و فاسد میخواند؛ از روگوزین بپرس آیا من زنی فاسد؟
او حقیقت را بتو خواهد گفت. اکنون که مرادر مقابل دیدگان تولجن مال
کرده است، باز هم از من روی خواهی تافت و بازو ببازوی وی خواهی
رفت؛ اگر چنین کنی فرین خدا بر توباد زیرا تو تنها مرد مورد اعتماد
من بودی!»

آنگاه با لحن جنون آمیزی به روگوزین روی آورد و
باو گفت،

ابنه

«روگوزین! برو دیگر نیازی بتواندارم.»

کلامات باشکال ازدهانش خارج میشد، صورتش منقبض گردیده،
لبانش پکی خشک شده بود مسلم بود که بلکمه‌ای از آنجه گفته بود عقیده
ندارد ولی بمنظور نشان دادن پیروزی خود میکوشید این لحظات حساس
را دادمه دهد. بحرا نی که دامنگیر او شده بود عقیده شاهزاده آنقدر شدید
بود که بیم آن میرفت موجب مرگ او گردد.

آنگاه در حالیکه شاهزاده را نشان میداد خطاب به آگلائه چنین
فریاد برآورد:

«نگاه کن! هرگاه او بیدرنگ بسوی من نیاید، هرگاه برای
خاطر من از تو دست پرس دار نیست او را بتو میسپرم، دیگر
اورا نمیخواهم.»

هر دوزن بیحرکت مانده و بشاهزاده دقیق شدند چنانچه گفتی
در انتظار یاسخ او هستند. اما خود شاهزاده بدون شببه باهمیت این انتظار
دوزن ماهر وی بی نبرده بود زیرا دیدگانش جز چهره ناستازی که نومیدی
و چنون در آن بهم آمیخته و چنانچه روزی به آگلائه گفته بود «عمنظره
آن برای همیشه قلبش را سوراخ کرده بود» چیز دیگر نمیدید.
او دیگر یارای تماشای این منظره جانگاه را نداشت و در
حالیکه ناستازی را نشان میداد با لحن ملامت آمیز و در
عن حال ملتمانه‌ای گفت:

«آیا ممکن است؟ فمی‌بیندکه او ... دیوانه است؟»
او بیش از این نتوانست بسخنان خود ادامه دهد زیرا نگاه و حشت
انگیز آگلائه نفس را در سینه او حبس کرد و در این نگاه چنان رنج
آمیخته به عداوتی تشخیص داد که فریادی کشید و بطرف او شافت لکن
کار از کار گذشته بود زیرا آگلائه تن خداه بود که او حقی ثانیه‌ای دررنگ
کند و در حالیکه صورتش را در میان دستهایش مخفی ساخته

داستایوسکی

بود بخارج اطاق پریده و چنین فریاد کرده بود :
 « آه ! خدای من ! » روگوژین نیز عقب سر او دویده بود تا
 درا برای او بازکند.

شاهزاده نیز عقب او شتافت لکن در آستانه در
 دو بازوی او را محکم گرفتند و چون عقب نگاه کرد ناستازی
 را دید که با چهره دزم و لبان کبود با او خیره شده و
 می گوید :

« عقب او میدوی؛ عقب او ! ..»

زن مه پیکر ناگهان بیهوش درمیان بازوan او افتاد. شاهزاده
 وی را بلندکرد و با طاق برد و بر یک صندلی راحت شانید و سپس با بهت
 و گنجگاوی و نگرانی شدیدی بطرف او خم شد. گیلان کوچک آبی روی
 میز بود روگوژین که با طاق بازگشت آن آب را بصورت ناستازی ریخت.
 زن افسونکر دیدگان خود را گشود و دقیقه‌ای مبهوت نگاه کرد و سپس
 چون بیهوش آمد بزرگ افتاد و در حالیکه بطرف شاهزاده دوید چنین
 فریاد پرآورد :

« تو مال منی ا مال منی ا آن دختر متکبر رفت ؟
 ها ! ها ! ..»

سپس در حالی که از فرط تشنج شلیک خنده راس داده
 بود افزوده :

« ها ! ها ! اورا آن دختر سیردم ا چرا ؟ برای چه ؟ من دیوانه
 بودم ! دیوانه ! روگوژین برو ... ها ! ها ! ..»

روگوژین بدقت آنها رانگاه کرد و کلام خود را بینداشت و بدون
 آنکه کلمه‌ای بزبان راند خارج شد. بدقتیه بعد شاهزاده در گنار ناستازی
 نشسته و بادیدگان پرولعی به قیافه هوس انگیز او خیره شده و بهادردست او
 صورت وزلفانش را همچون کودکی نوازش میکرد و هر بار که ناستازی

ابله

می خندهید و قهقهه میزد و بر عکس هر بار زن زیبا می گریست او
سیلاپ اشک از دیدگان خود جاری می ساخت . شاهزاده چیزی نمی
گفت بلکه بسخنان نامفهوم و مقطع ناستازی بالبخند پرمودنی گوش میداد
و هر بار که کمترین اثر غم ، گریه ، ملامت و شکایتی دد صورت زن
دل انگیز مشاهده می کرد ، سر اورا با یک دنیا محبت تو ازش می کرد
و سپس بصورت او می پرداخت و می کوشید وی را مانند دختر
بچه ای آرام کند ...

۹۸

دو هفته از جریان حوادثی که در فصل گذشته نقل کردیم گذشت در این اثنا وضع قهرمانان داستان مادستخوش چنان تغییراتی گردیده بود که بسیار دشوار است بدون دادن توضیحات خاصی بهادمه دنباله این ماجری ادامه داد. با اینهمه احساس می‌کنیم وظیله ما آنست که حتی المقدور از این نوع توضیحات چشم بپوشیم و بنگر حوادث اکتفا کنیم. علت این امر هم آنست که ها خودمان در اکثر موارد از روشن کردن حوادث در می‌ماییم.

بدون شبده‌چنین اظهاری بنظر خواننده بسی عجیب و نامفهوم می‌آید زیرا قطعاً از خود خواهد پرسید: چگونه ذیستده‌ای که خود در باره داستانی روش نشده است و فعی تواند در باره آن توضیح کافی پنهاد بنقل آن داستان مباردت می‌ورزد؟ برای آنکه خواننده را دچار ابهام بیشتری ننماییم سعی می‌کنیم منظور خود را بوسیله مثالی روش کنیم تا اشکال ما در نقل حوادث معلوم گردد و این مثال راهنمای روش کنیم خود داستان انتخاب می‌کنیم و از حاشیه رفتن احتراز می‌جوئیم. پانزده روز بعد یعنی در آغاز ماه ژوئیه (و حتی در فاصله همان دو هفته) داستان قهرمان ما و مخصوصاً آخرین حادثه او جنبه عجیب و خنده آوری بخود گرفت بدینقرار که ناگهان شایعه‌ای باور نکردنی ولی تقریباً مسلم بتدریج در کلیه خیابانها و در ویلاهای لبیف و پیتیتسن و داریا آلسکسیونا و ایانتچین‌ها و سیس در تمام شهر و اطراف آن انتشار یافت. توضیح آنکه تمام اهل شهر و ساکنین

اپله

ویلاها و شهر نشینانی که برای شنیدن موسیقی به پاولوسک می آمدند
قصه واحدی را با هزار آن شاخ و برگ شایع کردند مبنی بر اینکه شاهزاده
در خانه محترم و معروفی روایی بزرگی ببار آورده و نامزدش را رها
کرده و بنز نی سبکسر دلباخته است و در راه این عشق با کلیدوستان
و آشنا یا انتش قطع رابطه نموده و تهدیدها و مخالفتها شدیداً فکار عمومی
را ندیده اندکاسته و برخلاف شیوه اجتماعی قصد دارد با این زن
هر جائی در انتظار عموم با گردشی بر افرادش در پاولوسک ازدواج کند.
این شایعه را با تفصیلات زننده‌ای نقل می‌کردنده و پایی بسیاری

از اشخاص معروف را بمیان می‌کشیدند گذشته از این آنرا در میان
لقاء خیال انگیزی می‌بیچیدند و از طرف دیگر در تأیید آن چنان
حقایق مسلم و دلائل مقتضی ذکر می‌کردن که هرگاه اینسان کنجهکاوی
عمومی را برانگیخته و نقل هر مصحف و مجلس شده بود جای شگفتی نداشت.
شایعه ترین و ماهر آنها ترین و در عین حال جذاب ترین تفسیر
این شایعه از طرف عده‌ای از این اشخاص جدی و معروف پعمل آمده
بود که همواره در اجتماعات مطلب بکری برای نقل کردن در چنین
دارند که از ذکر آن هم عطش و راجی خود را فرو می‌نشانند و هم تا
اندازه‌ای میل بد جنسی خود را ارضاء می‌کنند.

بنا به تعبیر آنها قهرمان این داستان جوانی از خانواده اصیل
یعنی شاهزاده‌ای تقریباً متمول، کم فکر ولی دمکرات و بیرون فلسفه
پوچ نیه پلیسم امن وزی بود که تور گنیف واضح آن بشمار می‌رفت. این
جوان که پن حمت زبان روسی را تکلم می‌کرد بدخته ژنرال اپانتچین
دلباخته و توانسته بود بمنوان نامزد در خانه آنها راه یابد لکن این
خانواده را بشیوه کشیش فرانسوی که اخیراً جار و جنجالی در
مطبوعات جهان پا کرده بود فریفته بود. کشیش نامبرده در حقیقت
پس از اتمام تحصیلات مذهبی و انجام کلیه تشریفات دشوار روحانی

داستان‌پویسکی

و ایراد کردن سوگنهای لازم افتخار نیل به مقام کشیشی را کسب کرده بود لکن درست فردای همان روزی که مقام کشیشی را بدست آورده بود یک نامه سر گشاده به اسقف خود نگاشته و طی آن تأیید کرده بود که به خدا ایمان ندارد و گول زدن مخلوق را بنام خدا پرسنی تنگ بزرگی می‌داند و بهمین جهت نامه خود را در روزنامه‌ها منتشر ساخته و از مقام کشیشی استفاده می‌دهد.

شهرت داشت که شاهزاده نیز بتقلید از آن کشیش‌خداشناس در انتظار فرموده مناسبی نشسته بود تا اینکه پدر و مادر دختر جوان پنهان‌نظر عرفی کردن داماد تازه خود بعد کشیشی از رجال یک مجلس شب نشینی مجللی ترتیب دادند و شاهزاده از این فرصت استفاده نموده و بعد کشیشی از اشخاص محترم توهین کرده و در حضور همه بطور پسیار زنده‌ای نامزدی خود را برهم زده بود و ضمن مقاومت در مقابل پیشخدمتها که می‌خواستند او را اخراج نمایند یک ظرف نفیس چینی را هم تکسته بود تأیید می‌کردند که اقدام او یکی از مظاهر فساد اخلاقی و حشمت‌انگیزی است که اخیراً در جامعه روسی حکم‌فرماگر دیده است زیرا این جوان بی عقل نامزد خود دختر ژنرال را دوست میداشته است لکن تنها برای خدمت به تیهیلیسم دست از نامزد خود شسته و برای آنکه بر شدت رسوائی بی‌فزايد حاضر به ازدواج با یک زن هر جایی شده بود تا اثبات کند بمنظور وی زن پاک و نایاک وجود ندارد و همه زنان باید در آزادی برس بزنند. او به طبقه هندی زنان عقیده نداشته بلکه تنها به لامسه نسوان «ابراز توجه می‌کرده است. بالاخره او برای این عقیده است که زن سقوط کرده بمراتب از زن عفیف بهر است.

این توضیح که باور نکردنی بمنظور می‌رسید از طرف کلیه اشخاصی که به پیلاق آمده بودند با سهولت هر چه تعامتی پذیرفته شد بسویش برای آنکه حواتر روزانه تا اندازه‌ای آنرا تأیید می‌کرد گو اینکه

ابله

بسیاری از جزئیات قابل ادراک بنتظر نمی‌رسید. حکایت می‌گردد که دختر زیبا و آزرده آنقدر نامزد خود (برخی می‌گفتند معاشق خود) را دوست میدارد که فردای همان روزی که وی را ترک گفته بود بار دیگر به خانه وی باشته بود. برخی دیگر تأیید می‌گردند که شاهزاده مخصوصاً از راه نیهیلیسم آن دختر پاکدامن را بخانه آن زن کشانیده بود تا دامن او را آلوده کند و غرق در دریای ننگش سازد.

در هر صورت توجه عمومی به این قضیه روز پر وزبیشور می‌شند مخصوصاً برای آنکه هیچ شکی در باره نزدیک بودن موقع این ازدواج رسوایی نداشته باقی نمانده بود.

حالا اگر کسی از ما البته نه در باره جنبه نیهیلیستی حادثه بلکه راجع باینکه ازدواج مورد بحث تا چه حد مطابق میل شاهزاده بوده است یا در باره هدف حقیقی تمایلات قهرمان ما و روحيه او در این هنگام و مسائلی شبیه به آن توضیحاتی بخواهد تصدیق می‌کنیم که روشن کردن این نکات برای ما بسی دشوار خواهد بود فقط می‌دانیم که شاهزاده تصمیم بازدواج با ناستازی گرفته بود و حتی لبیف و کلن و یکی از دوستان لبیف را نیز مأمور تهیه مقدمات عروسی چه در کلیسا و چه در خانه نموده و دستور داده بود از لحاظ مخارج به هیچ روی صرفه‌جوئی نکنند و چشی شایسته فرآهم نمایند. ناستازی نیز اصرار ورزیده بود که مراسم عروسی هر چه زودتر برپا گردد و کلن هم بن اثر اصرار زیاد از جانب شاهزاده بعنوان ساقدومن انتخاب شده بود و ناستازی نیز این افتخار را به بوردو فسکی داده و ببوردو فسکی از این توجه زن ماهر وی غرق شادی شده بود و تاریخ ازدواج هم در اوائل ماه ژوئیه تعیین شده بود.

علاوه بر این توضیحات که از هر حیث درست است مایه اطلاعات دیگر داریم که از هر حیث مایه شگفتی است زیرا باشایعاتی

داستایوسکی

که قبل انتشار یافته است تنافق کامل دارد. چنانچه بنظر ما تقریباً مسلم بنظر می‌رسد که شاهزاده پس از مأمور کردن لبیف و دوستاش برای تهیه مقدمات ازدواج بیدرنگه هم داماد و هم ساقدوش و هم عروسی را فراموش کرد شاید هم این مأموریت را بدبیکران سپرده بود که خودش دیگر با آن فکر نکند و حتی اثر آنرا هرچه زودتر از ذهن بزداید.

پس در اینصورت پچه فکر می‌کرد؟ خاطره چه چیزی را می‌خواست در ذهن نگاهدارد؟ مقاصدش چه بود؟ شک نیست که او تحت هیچگونه فشاری هم قرار نگرفته بود (مثلًا از جانب ناستازی) البته ناستازی برای تسریع در ازدواج زیاد کوشیده و اصولاً فکر ازدواج نخست بخاطر او آمده بود با اینهمه شاهزاده هیچگونه فشاری وارد نساخته بود بطوریکه شاهزاده بطیب خاطر بهاین ازدواج تن داده و حتی بدون توجه زیاد بهاین قضیه موافقت خود را اعلام داشته بود چنانچه گفتی زن گرفتن بنظر او امری عادی و آسان است. البته ما از این نکات عجیب زیاد می‌دانیم لکن یقین داریم این اطلاعات نه تنها موضوع را وشن نخواهد ساخت بلکه بر پیچیدگی و ابهام آن خواهد افزود. با اینهمه مثال دیگری می‌زنیم:

ما کمالاً می‌دانیم که طی این دو هفته شاهزاده شب و روز با ناستازی بسر می‌برد و در گردنی و کنسرت پیوسته همراه او بود او هر روز با کالسکه به اتفاق زن هوس انگیز بگردش می‌رفت و هر گاه یک ساعت او را قمی دید سخت نگران میشد (بنابراین از کلیه فرائین چنین بر می‌آمد که او را جداً دوست میداشت). ساعتهای متمادی با لبخند پر محبتی سخنان ناستازی‌گوش می‌داد و خودش تقریباً همیشه ساكت بود.

اما در عین حال می‌دانیم که در همین مدت چندین بار بطور

ابله

نگاهانی بخانه ایانتچین‌ها رفت بدون آنکه اقدام خود را که مایه یاس و ناراحتی شدید ناستازی بود از او مکتوم دارد و نیز اطلاع داریم که ایانتچین‌ها تا پایان اقامت خودشان در یاولوسلک از پذیرفتن وی خود داری نمودند و پیوسته مانع می‌شدند که آگلائه را ملاقات نماید لکن وی بدون هیچ‌گونه اظهاری خانه آنانرا ترک می‌گفت و فردای آنروز باز می‌گشت مثل اینکه رفتار خشن دیشب را فراموش کرده است لکن بار دیگر با مخالفت جدیدی مواجه می‌شد.

همچنین می‌دانیم که یکساعت و شاید هم کمتر پس از فرار آگلائه از خانه ناستازی شاهزاده باطمینان اینکه دختر افسونگر بخانه رسیده است در منزل ایانتچین‌ها بود لکن ورودش تولید هیجان و وحشت خارق العاده‌ای در خانه ژنرال نمود زیرا آگلائه هنوز بازگشته و ایانتچین‌ها بوسیله شاهزاده برای نخستین بار دریافتہ بودند که آگلائه باافق وی با ناستازی ملاقات کرده است. بعداً نقل کردنیکه الیزابت پرکوفیونا و دخترانش و حتی شاهزاده سچ نیز نسبت بشاهزاده رفتار خشن و غیر دوستانه‌ای پیش گرفته و با نهایت عصمانیت بودند که آگلائه بودند که دیگر میل ندارند با او آمیزش کنند مخصوصاً هنگامیکه بارب آردا لیونونو ناپی مقدمه به خانه ژنرال آمد و به الیزابت پرکوفیونا اطلاع داد که قریب یکساعت است آگلائه با حال ذمی در خانه او پرسی پرده و قصد ندارد بخانه باز گردد.

این خبر اخیر که الیزابت را پیش از دیگران منتقل ساخت کاملاً درست بود. در حقیقت آگلائه پس از خروج از خانه ناستازی من گک را برباز گشت بهخانه ترجیح داده و بهمین جهت بخانه نمی‌باشد. آلتزا ندرودنا پناه برده بود و بارب نیز لازم داشته بود بیدرنگها جری را باطلایع الیزابت پرکوفیونا بر ساند. مادر و دخترانش بخانه نمی‌باشند. آلتزا اندرو ناشتا فندو ایوان فیودروفیچ نیز به محض رسیدن بخانه و آگاهی

داستایوسکی

از جریان اوضاع با آنان ملعق گردید. شاهزاده لثون نیکلایو و بیچ نیز با وجود سخنان زنده‌ای که شنیده بود و با آنسکه او را طرد کرد. بودند بلا فاصله پس از الیزابت و دخترانش وارد خانه نینا آلتز اندرونا گردید لکن در آنجا هم بدستور بارب او را از ملاقات با آگلائه منع کردند.

باری ماجری بقرار زیر پایان یافت، هنگامی که آگلائه مشاهده کرد مادر و خواهرانش برای او گریه می‌کنند و بهیچ روی او را ملاقات نمی‌نمایند خود را با آغوش آنان افکند و بیدرنگ با آنان بخانه بازگشت.

همچنین نقل می‌کردند (ولی این شایعه مبهم ماند) که گانیا بار دیگر با بد اقبالی مواجه شده بود. توضیح آنکه گانیا چون هنگام رفتن بارب بخانه الیزابت پر و کو فیونا، با آگلائه تنها ماند فرصت را بخيال خويش برای سخن گفتند در باره عشق سوزان خود نسبت به آگلائه غنيمت شمرد آگلائه پس از شنیدن سخنان وی غم و اشکها يش را فراموش کرد و شليک خنده را سر داد و بدون مقدمه سؤال عجبيي از او گرد بدينقرار که پرميد آيا برای اثبات عشق آتشينيش حاضر است انگشت خود را با شعله شمع بسوزاند؛ ظاهرآ گانیا از اين بيشنهاد سخت بعييرت افتاد و آگلائه چون بجهره مبهوت او نگريست طوري خنده‌اش گرفت که نتوانست مقاومت کند و باشکوب بالا نزد نینا آلتز اندرونو نا رفت و تا موقعی که پدر و مادرش آمدند همانجا ماند هيپولييت که نمی‌توانست رختخواب را ترک کند عقب شاهزاده فرستاد تا مخصوصاً اين خبر را باطلاع او برساند. ما نمی‌دانيم خود هيپولييت از اين جريان چگونه آگاه شده بود لکن مسلم است که شاهزاده هنگام شنیدن داستان انگشت و شمع آنقدر خنديده بود که هيپولييت را دچار تعجب نموده بود. با اينهمه يك لحظه بعد شروع به لرزیدن،

ابله

گریستن کرده بود.

بطور کلی در این روزها شاهزاده دستخوش نگرانی شدید و ناراحتی مبهم و دلهره عجیبی بود.

هیولیت صریح می‌گفت که بنظر میرسد شاهزاده دچار نوعی جنون شده باشد لکن هنوز نمی‌تواند در اینخصوص اطمینان کامل بدهد. ضمن یادآوری این حوادث که از شرح و تفسیر آن خودداری می‌کنیم بهیچ روی قصد نداریم رفتار قهرمان خویش را برای خوانندۀ توجیه کنیم بلکه ما نیز در خشمی که این رفتار در دوستان وی بوجود آورد سهیم هستیم. حتی ورا لبدف مدتی از اخلاق شاهزاده ناراحت بود، کولیا و کلر نیز آزرده خاطر بنظر میرسیدند و کلر تنها وقتی تفسیر روش داد که بنوان ساقدوش شاهزاده انتخاب گردید. امالبدف هم از طرز رفتار شاهزاده چنان خشنناک گردید که علیه‌وی توطئه‌ای چید که بعداً از آن بحث خواهیم کرد.

در عین حال لازم است باجمال از سخنان شدیدی که شش یا هفت روز پس از حادثه خانه ناستازی اوزن پاولوویچ بصراحت شاهزاده گفت و هر یک از آنها از لحاظ روانی دارای معنی خاصی بود گفتگو کنیم. در اینخصوص باید یاد آور شد که علاوه بر ایانتجینها کلیه کسانی که با آنها ارتباط مستقیم یا غیر مستقیم داشتند ناگزین شدند که با شاهزاده قطع ارتباط نمایند چنانچه مثلاً شاهزاده سعی هنگام برخورد با او صورتش را بر می‌گردانید و السلام او پاسخ نمی‌داد تنها اوزن - پاولوویچ بدون هیچ‌گونه اختیاطی همچنان با شاهزاده رفت و آمد می‌کرد و با وجود این درخانة ایانتجین‌ها هم با نهایت صمیمیت و احترام پذیرائی می‌شد.

اوzen پاولوویچ درست فردای آنروز که ایانتجین‌ها پاولوسک را ترک گفتند بخانه شاهزاده رفت.

داستایوسکی

او هنگام ورود بخانه شاهزاده از شایعاتی که در شهر راجع به او شیوع داشت آگاه بود و شاید هم خودش در انتشار این شایعات بی‌دخلالت نبود. شاهزاده از دیدن او بسیار شادمان شد و پیدرنگک در باره ایانتچین‌ها شروع بصحبت کرد. این طرز ورود مستقیم شاهزاده در موضوع زبان اوژن پاولوویچ را کاملاً گشود و بوی اجازه داد که صریح مطلب خود را مطرح کند.

شاهزاده هنوز از حرکت ایانتچین‌ها بی‌اطلاع بود و بهمین جهت این خبر ویرا دچار تعجب بسیار کرد چنانچه پیدرنگک رنگخویش را باخت لکن پس از یک دقیقه سرخود را با نگرانی و ناراحتی تکان داد و تصدیق کرد که «آنها چاره‌ای چن رفتن نداشتند» سپس با شتاب «اقامتگاه جدید آنان» را استفسار نمود.

در این مدت اوژن پاولوویچ اورایدقت می‌نگریست. وی از شتابی که شاهزاده در سؤال کردن ابراز میداشت و از چگونگی این سؤالات و هیجان و لحن صادقانه و نگرانی و عصبانیت وی سخت‌مبهوت‌گردید و با اینهمه بطور محبت آمیز و شایسته‌ای شاهزاده را از کلیه حوادث آگاه ساخت و به او اطلاعات فراوانی داد زیرا نخستین شخص آگاهی بود که از خانه ایانتچین‌ها می‌آمد.

اوژن پاولوویچ تأیید کرد که آگلاهه بر اسٹی بیمار است و سه شب متوالی گرفتار تب و بیخواهی بوده است لکن اکنون حالت بهتر شده و خطری ندارد با اینهمه سخت خسته و عصبانی است. سپس چنین افزود؛ اما خوشبختانه اینکه پس از مدتی آرامش کامل در خانه آنان حکمفرما گردیده و سعی می‌کنند نه تنها در حضور آگلاهه بلکه در فیاب او نیز از گنشته مخفی بیان نیاورند و ژنرال و همسرش هم تصمیم گرفته‌اند بلافصله پس از عروسی آدلائیدر فصل پائیز بخارجه مسافرت نمایند و آگلاهه نخستین اشاره به این مسافرت را با سکوت

ابله

تلقی کرده است.

اوژن یاولوویچ اضافه کرد که خودش نیز قصد مسافرت بخارجه را دارد و حتی شاهزاده سعی هم در صورتیکه کارهایش اجازه دهد برای مدت یک یا دو ماه با تفاوت آذاید مسافرت خواهد کرد و تنها زیرا ال خواهد ماند. تمام اعضای خانواده اپاتینین نیز اکنون در کولمینو واقع در بیست و هشتی پنجم زیوراک دریکی از املاک وی که خانه‌ای بوسیع دارد پس می‌برند. شاهزاده خانم بیلو کونسکی هم هنوز بطرف مسکو حرکت نکرده و مثل این است که عمدتاً حرکت خود را بتأخیر می‌اندازد. الیزابت پروکوفیونا جداً اصر از روزی دیده است که پس از اینهمه حوادث دیگر قادر باقامت در شهر نیست. اوژن یاولوویچ اضافه کرد که هر روز شایعات شهر را باطلاع الیزابت می‌رساند. حتی الیزابت رفتن به ولایت بولگلین را نیز صلاح ندانسته است.

اوژن یاولوویچ در خاتمه چنین افورد:

«شاهزاده خودتان تصدیق کنید که اوضاع دیگر قابل تحمل نبود.، بویشه برای کسی که میدانست هر ساعت در خانه شما چه می‌گذرد با وجود منوع کردن ورودشما «بخانه آنها»، هر روز بمقابلات آنان می‌شتابید.»

شاهزاده بار دیگر سر خود را تکان داد و گفت،
 «آری! شما حق دارید. . من میل داشتم آگلائه را ملاقات کنم!»

اوژن یاولوویچ ناگهان با لحن تأثیر انگیز و مغمومی گفت،
 «آه! شاهزاده عزیزاً پس در اینصورت چگونه راضی شدید آن حوادث روی دهد؟ برأسنی که بهیچ روی از شما انتظار نمی‌رفت... . البته تصدیق می‌کنم شما دارای قدرت کافی برای باز داشتن آن دختر از اقدامات جنون آمیزش نبودید زیرا مافوق نیروی شما بود لکن دست کم

دانستایوسکی

می بایستی دریابید چقدر حسی که آن دختر جوان را بطرف شما سوق می داد نیرومند بود.. او حاضر نبود درد وست داشتن شما شریکی داشته باشد.. و شما چنین گنجینه‌ای را از دست دادید و قلبش را شکستید!»

شاهزاده با دلی آکنده از غم و تأثیر گفت:

«آری! آری! حق با شعاست.. من گناهکارم! اما نکته‌ای را باید بشما خاطر نشان سازم، آگاهی تنها کسی بود که ناستازی را اینطور تصویر می‌کرد.. هیچکس جز او در باره ناستازی اینسان قضاوت نمی‌کرد!»

او زن پاولوویچ در حالیکه سخت‌بی آشفته بود گفت:

«اتفاقاً مایه تألف آنست که هیچ یک از این چیزها جدی نبود.. شاهزاده! معذرت می‌خواهم! ولی من در اینخصوص زیاد اندیشه‌یده ام و همه مقدمات این ماجری را میدانم و از حوادث شریعه پیش آگاهی دارم.. هیچ یک از این حوادث جنبه جدی ندارد بلکه جز یک وهم، یک خیال، یک دود چیزی دیگر نبود و تنها حسادت آمیخته بنگرانی دختر جوان بی، تجربه‌ای اینسان اوضاع را بفرجام تأثیر انگیزی سوق داد.

آنگاه «او زن پاولوویچ» که زمینه مساعدی برای گشودن عقده دل خود یافته بود با سخنان مدبرانه و صریح همچون روانشناس زبردستی هنایات شاهزاده و ناستازی را از مقابله دیدگان مخاطب خویش گذراند و در اینخصوص داد بلاغت داد و چنین گفت:

«هم از آغاز در شما افکار و احساسات قلابی بود و بدینهی است آنچه بدروغ آغازگردد بدروغ پایان می‌پذیرد.. این یک قانون طبیعی است.. من باکانی که شمارا ابله میدانند هم عقیده نیستم حتی نظر آنان درباره شما من اسخت خشمگین می‌سازد، شما بعقیده من خیلی هم

ابله

عاقل هستید با اینهمه تصدیق کنید غرایتی در شما وجود دارد که شما را از دیگر مردم بکلی متمایزن می‌کند . من باین نتیجه رسیده ام که علت همه این حوادث بنظر من « بی‌تجربگی ارثی » (شاهزاده) معنی این اصطلاح را درست درک کنید) و سادگی غیرعادی شماست . به این دو عیب ، نفس از اندازه خارج شدن را نیز باید افزود (نفسی که خودتان مسکور بدانشتن آن اعتراف کرده اید) . گذشته از این شما دارای تصورات بیشماری هستید که صداقت حیرت انگیز شما موجب آن گردیده است آنها را بمنزله حقایق مسلم و فوری و طبیعی تلقی نمایید . شاهزاده تصدیق کنید که روابط شما با ناستازی از آغاز تحت تأثیر « دموکراسی » (برای اختصار کلام این اصطلاح را بکار می‌برم) و « مسئله آزادی زنان » (بازهم برای اختصار مطلب) قرار داشته است . بدانید که من از جزئیات صحنه عجیب و تنگ - آوری که درخانه ناستازی هنگام ورود روگوژین با کیسه پولش بریا شده بود آگاهی دارم . اگر بخواهید من میتوانم روح شمارا تجزیه کنم و مانند آئینه‌ای شمارا بخودتان نشان دهم زیرا کاملاً از چگونگی موضوع و اینکه چرا باینجا انجامید باخبر هستم . هنگامی که شما جوان بودید و در روسیه بس می‌بردید هوای میهن لحظه‌ای شما را ترک نمی‌گفت و روسیه همچون یک کشور ناشناس و بهشت معهود شما را جنب می‌کرد . شما آنگاه شروع بمعطاله کتابهای بی شماری درباره روسیه کردید و بدوں شبهه همه این کتاب‌ها آثار بی‌نظیری بوده است لکن بحال شما زیان داشته‌است . بدین معنی که پس از خواندن این آثار با عشق و عطش شدیدی بکار ، به میهن خوش بازگشته‌اید و دست بکار شده اید . اما از همان نخستین روز ورود بکشور خود داستان غم انگیز و دلخراش موجودی آزده را برای شما که دارای روحی یاک و قهرمانی هستید خلاصت می‌کنند و این

داستایوسکی

موجود هم « زن » است . همان روز اورا می بینید و زیبائی خارقد العاده و اهریمنیش (ملاحظه می کنید تصدیق می کم که او زیباست) شما را آفسون می کنند . باین دلباختگی شتاب آمیز ، وضع اعصاب خودتان ، کالت روحی ، تأثیر تأسف آور دوران ذوب یخ در پترزبورک را نیز بیفزایید و همچنین بیاد آورید در چه کیفیتی نخستین روز ورود بر سرها را دریک شهر ناشناس و افسانه آمیز بس بر دید و چگونه شاهد صحنه های بیشمار شدید و با اشخاص مختلفی مواجه گردید و بطور غیر مترقبه با سه دختر مه بیکر یعنی خواهران اپانچین منجمله آگلائه آشنا شدید و در عین حال خستگی و دوران سر ، و سالن ناستازی و محیط آنرا هم بنظر آورید بسیار خوب ! در این صورت از خودتان چه انتظاری داشتید ؟ شمه ای از آن را برای من نقل کنید ..

شاهزاده در حالی که سر خود را تکان میداد و سخت سرخ شده بود گفت :

« آری ! آری ! شما تقریباً راست میگوئید در حقیقت من شب پیش از آن در واگن و حتی دو شب جلوتر هم نخوابیدم بودم و بعیج روی حال طبیعی نداشتیم »

او زن یا ولد بیچ که بیش از بیش گرم میشد چنین گفت :

« آری ! من هم می خواستم به این نتیجه برسم ! مسلم است که شما چنان مست هیجان و پلند همتی شدماید که با شتاب هر چه تمامتر از این فرصت استفاده نموده اید تا علناً جوانمردی و بزرگواری خوبیش را با ثبات رسانیده و نشان دهید که شما یعنی شاهزاده اصلی و مرد پاک بعیج روی زنی را که بر اثر سبکسری های من در جاه طلب و خودخواهی سقوط کرده است بدون آن که خود بعیج گناهی داشته باشد ، آلوده و پیشرف نمی دانید آه ! خدای من ! این نیت شما آنقدر طبیعی و قابل

ابه

ادراک است که بهیج روی جای تعجب ندارد لکن شاهزاده عزیزم اصل موضوع این نیست بلکه آنچه باید معلوم شود آنست که آیا احساس شما صادقانه و حقیقی و طبیعی بوده است یا این که تنها از طک هیجان موقع روحی سر جشم گرفته است ؟ عقیده شما در این خصوص چیست ؟ اگر مذهب یک چنین زنی را قابل عفو و بخشن می شمارد در عین حال تأیید نمی کند که کار خوبی انجام میدهد و شایسته هرگونه احترام و افتخار است ۱ آیا عقل سلیم خودتان سه ماه بعد خود این نکته را در نیافرته است ؟ فرض کنیم او بی گناه باشد (من در این خصوص اصراری ندارم) با این همه قدر مسلم آنست که زندگی و حوادث و سرگذشت او در خور این تکبر اهریمنی و این گستاخی و این خود پرستی ارضاء نایذیر او نیست .. شاهزاده هرگاه از حال عادی خارج می شوم پوزش می طلبم اما ..

شاهزاده بار دیگر با تردید گفت :

« آری هماینها که گفته ممکن است .. بعید نیست حق بجانب شما باشد . در حقیقت او زنی عصبی و غیر عادی است و احساسات بیش از حد شدید می باشد . بدون شببه شمارست می گوئید ولی ..

« شاهزاده عزیز ا می خواهید بگوئید .. ولی مستحق ترحم است ... اما می خواهم پرسم آیا شما حق داشتید از راه ترحم نسبت به او و برای خوش آیند او دختر جوان و باک و اصیل دیگری را غرق شرمساری نمائید و او را در مقابل این چشمان مملو از تنفس و عداوت خجالت دهید ؟ در این صورت پس حد ترحم چه خواهد بود ؟ آیا تصدیق نمی کنید که بیش از اندازه در این راه زیاده روی کرده اید ؟ وقتی کسی دختری را دوست بدارد آیا ممکن است وی را انسان در مقابل رقبش بست کند و وفاداری خود را نسبت به رقیب او اعلام دارد ؟ ... شما رسمآ از او خواستگاری کرده و در حضور پدر و مادر و خواهر انش

داستان‌پویسکی

به او پیشنهاد ازدواج کرده اید .. شاهزاده تصدیق کنید پس از این ماجری آیا میتوان شمارا مرد شرافتمندی دانست ؟ .. و شما باعتراف عشق خود بدخلتر جوان و معصومی وی راگول نزده اید ؟ « شاهزاده باغم و تأثر دلخراشی گفت :

« آری ! آری ! حق باشماست ... احساس می‌کنم که گناهکارم.»

اوژن پاولوویچ باحشم و عصبانیت هرجه تماعت گفت :

« اما آیا این کافی است ؟ آیا کافی است اعتراف کنید ؛ من گناهکارم. شما گناهکارید و همچنان قصددارید ارتکاب گناه را ادامه دهید. پس کجاست قلب شما. آن قلب «مسيحی» شما ؟ چند ساعت پیش قیافه اورا ديدید آیا این چهره از صورت زن دیگر و قیافه خود شما کمتر غم و تأثر منعکس میساخت ؟ در مقابل چنین منظره ای چگونه به این حوادث تن دادید ؟ چگونه ؟ »

شاهزاده تیره بخت گفت :

« اما من بهیچ حادثه‌ای تن نداده ام ... »

« چطور ؟ بهیچ حادثه ای تن نداده اید ؟ »

« سوگند یاد می‌کنم که در این لحظه نیز هیچ نمیدانم این حوادث چگونه روی داد ؟ من ... من آنگاه عقب آگلائه دویدم لکن ناستازی بیهوش شده بود و از آن پس نیز بمن اجازه ندادند با آگلائه نزدیک شوم . »

« چه اهمیت دارد ؟ شامبایستی عقب آگلائه بدویدم دیگری را بهمان حال بیهوش باقی گذارید . »

« آری ! آری ! هیباشتی . ولی در عوض ناستازی میمرد ! خودش را بهلابت میرسانید . شما اورا خوب نمیشناسید .. آنگاه با حادثه دلخراش تری مواجه میشدم و شرح ماجری را برای آگلائه نقل میکرم و .. ملاحظه می‌کنید اوژن پاولوویچ ! میبینم که از همه

اپله

جوانب موضوع آگاه نیستید . بگوئید بدانم چرا بمن اجازه نمیدهدند به آگلائنه نزدیک شوم ؟ هرگاه با اعمالات کنم جریان حوادث را کاملا برای او شرح خواهم داد . درست به این موضوع توجه کنید . آنروز آنها هر دو خارج از موضوع صحبت کردند ، کاملا خارج از موضوع و بدینختی نیز از همانجا عارض شد . البته من نمیتوانم این موضوع را صریح برای شما شرح دهم ولی شاید بتوانم آنرا برای آگلائنه روشن کنم . آه ؛ خدای من ! خدای من ! خودم خوب بیاد میآورم . . .

برویم .. برویم !»

شاهزاده ناگهان از جای پرخاسته و میگویید اوزن پاولو ویچ را بخارج بکشاند . اوزن پاولو ویچ از او برسید :

« کجا برویم ؟

« بخانه آگلائنه ! هم اکنون برویم ..

« اما بشما گفتم او دریاولو سک نیست . گذشته از این بخانه او برویم چه کنیم ؟

شاهزاده درحالی که دست های خود را بعلامت دعا بر روی هم گذاشت گفت :

« او خواهد فهمید ! خواهد فهمید ! او خواهد فهمید که همه تصوراتش بی اساس بوده و موضوع چیز دیگری است .»

« چطور موضوع چیز دیگری است ؟ مگر نه این است که شما قصد ازدواج بانستازی را دارید ؟ شما ازدواج میکنید یا خیر ؟

« آری ؟ ازدواج میکنم ... ازدواج میکنم .»

« پس چرا میگوئید موضوع چیز دیگری است ؟

« خیر ؟ موضوع این نیست ! موضوع این نیست . زنگرفتن من چندان اهمیت ندارد .»

« چگونه میگوئید ازدواج شما با دیگری اهمیت ندارد ؟ مگر

داستان‌پویسکی

موضوع ازدواج بازیچه است ؟ شما بازنی که دوست دارید ازدواج می‌کنید تا اورا نیک بخت کنید . آگلائه پچشم هیبیند و از حقیقت آگاه است .. آیا این موضوع در خور اهمیت نیست ؟»

« اورا سعادتمند کنم ؛ آه اخیر ۱ من فقط ازدواج می‌کنم زیرا او در این خصوص اصرار دارد .. گذشته از این چه اهمیت دارد که من ازدواج کنم ؟ من .. بنظر من این موضوع زیاد در خور اهمیت نیست . هرگاه رام دیگری پیش می‌گرفم ناستازی بدون شباهه می‌مرد حالا می‌فهمم که ازدواج او باروگوزین الٰهی محض بود .

اکنون آن نکاتی را که نمی‌فهمیدم در راه می‌کنم ... اینک بشما حقیقت را می‌گویم ، هنگامی که آنان در مقابل یکدیگر ایستادند من توانستم در مقابل چهره ناستازی تاب مقاومت آورم ...»

سپس درحالی که بطور اسرارآمیزی صدای خود را آهسته تر کرد بسخنان خویش افزود :

« اوژن پاولوویچ ! شما نمیدانید ؟ من تاکنون این نکته را بهیچ کس حتی با آگلائه نکفته ام که نمیتوانم در مقابل صورت ناستازی مقاومت کنم .. هم اکنون شما با زبردستی هرچه تمامتر جریان شب نشینی خانه اورا شرح دادید لکن نکته ایرا بیان نکردید و آن این بود که من بقیافه او نگاه کرده بودم . بامداد همان روز بمحض اینکه عکس اورا دیدم در مقابل آن تاب نیاوردم . هتللا ورا دختر لبدف را در مقابل نظر تان مجسم کنید ؟ او چشم اندازی داشت و حال آنکه من از صورت ناستازی مبترسم .»

« هیتر سید ؟

شاهزاده درحالی که من گشک خود را بکلی باخته بود آهسته گفت ،

« آری او دیوانه است !»

اوژن پاولوویچ بالحنمه مبهوتی گفت ،

ابله

« در این خصوص شما اطمینان دارید ؟ »
 « آری حالا یقین کامل دارم و مخصوصاً در چند روز آخر آخرين
 تردیدم در این خصوص مرتفع شده است . »

اوژن پاولو ویج بانهایت خشم چنین گفت :

« بد بخت ! پس حالا چه خواهید کرد ؟ شما برائى سلط ترس
 زن میگیرید ؟ من از این موضوع سر در نمیآورم .. شاید اساساً اورا
 دوست ندارید ؟ »

« آه چرا ! اورا از ته قلب دوست دارم . فکر کنید .. او
 یک کودک است اکنون کاملاً مانند کودکی است آه ! شما هیچ نمی -
 دانید ؟ »

« اما در عین حال شما اطمینان داده اید که آگلائه را نیز دوست
 دارید ؟ »

« آه ! آری ! آری ! »

« این موضوع را چگونه تفسیر میکنید ؟ پس بنابراین هر دورا
 دوست دارید ؟ »

« آه ! آری ! آری ! »

« شاهزاده ! درست با آنچه میگوئید بیان داشتهید ؟ »

« بدون آگلائه من .. باید بهر قیمت که هست اورا ببینم !
 من ... بزودی در خواب خواهم مرد . قصد داشتم هم امشب هنگام
 خواب این زندگی را ترک کنم .

آه ! اگر آگلائه میدانست ! اگر او همه چیز را میدانست ..
 منظورم این است که اگر او از همه چیز اطلاع داشت ازیرا اساس
 مطلب این است که از همه چیز آگاه باشد ! خدا یا ! چرا آدمی نمی -
 تواند در باره شخص دیگری در مورد لزوم وقتی آشخاص مرتکب
 تقصیری شده است همه چیز را بداند .. گذشته ازین من نمی فهمم چه

داستان‌پرسکی

میگویم . افکارم بکای متشتت است . من ادچار هیجان عجیبی کرده‌ید .. آیا ممکن است او اکنون هم همان قیافه ای را داشته باشد که هنگام فرار از خانه ناستازی داشت ؟ آه ! آری من گناهکارم . ممکن است تمام تقصیرها متوجه خودم باشد . تمیدانم گناه من چیست ؟ لکن مسلم است که گناهکارم .. اوزن پاولوویچ ! برخی نکات است که نمیتوانم آنها را برای شما شرح دهم اما آگلائه خواهد فهمید آه ! من همیشه فکر کردم که او احساسات من را درگ خواهد کرد . »

« خیر ! شاهزاده ! او نخواهد فهمید . آگلائه بعنوان یک بشر ، یک زن شمارا دوست میدارد و نه تنها بعنوان یک روح مجرد . شاهزاده بیجاره من اما آیا میل دارید حقیقتی را باطلاع شما بر سانم ، باحتمال نزدیک به یقین شما هیچیک از آنها را دوست ندارید . »

« تمیدانم ... شاید ... شاید ... ممکن است شما درباره بسیاری از نکات حق داشته باشید . اوزن پاولوویچ ! شما فوق العاده با هوش هستید آه ! پاره‌یک درد من رنجم میدهد . بخانه آنها برویم ! شما را بخدا من را نزد او ببرید ! »

« اما بشما گفتم او دریار اوسک نیست بلکه به کولمینو رفته است . »

« به کولمینو برویم ! بیدرنگک با آنجا برویم ! اوزن پاولوویچ در حالی که صدای خود را میکشید گفت ، « ممکن نیست ! »

این بگفت واز جابر خاست .

شاهزاده باوگفت :

« گوش‌کنید ! نامه ای مینویسم واز شما تقاضا دارم آن را باو بسازید . »

« خیر شاهزاده ! خیر ! من از این نوع مأموریت ها معاف

ابهه

دارید ۱ نمیتوانم تقاضای شما را انجام دهم ۱

آنها از یکدیگر جدا شدند . اوئن پاولو ویج از آین ملاقات چنین احساس کرد که فکر شاهزاده درست کارنمی کند و روحیه ای عجیب دارد . بخودش چنین گفت ، معنی آن « صورتی » که او اینهمه دوست دارد ولی ایسان از آن می ترسد چیست ؟ در عین حال بعید نیست که او دور از آگلائه جان سپرد بطوری که دختر افسونگر هیچ نداند مورد ستایش اوست عجب ۱ چطور ممکن است دوزن را در آن واحد دوست داشت و هر کدام را بنوع خاصی ؟ براستی که عجیب است ۱ اهله بدیخت ۱ حالا چه خواهد شد ۹

۱۰

با اینهمه شاهزاده برخلاف آنچه به اوزن پاولوویچ گفته بود ، قبل از هرسی نه بحال بیداری و نه هنگام «خواب» نمرد . البته شها بده میخواهد و خواههای بد هم میدید لکن روز ها در اجتماع ظاهری رضایت‌بخش و شاید هم خوشحال داشت و فقط در موقع تنهائی متفسک بنظر می‌سید . در تهیه مقدمات ازدواج که می‌پارستی در حدود هشت روز پس از ملاقات او با اوزن پاولوویچ صورت گیرد تسریع کردند . در مقابل چنین شتابی ، آن عدد محدود از دوستان شاهزاده همکه باقیمانده بودند هیچگونه امیدی در تلاش برای «نجات دادن» آن «ابله‌بیچاره» نداشتند . شهرت داشتگه ملاقات اوزن پاولوویچ و شاهزاده تا حدی بنا به اشاره ژنرال آپانتچین و همسرش صورت گرفته است . اما اگر آنها برای منتهای نیکوکاری هنوز میل داشتندگه دیوانه تیره بخت را از افتادن به «جهان» رهانی بخشدند ، جز همین اقدام غیر مستقیم کار دیگری نمیتوانستند بکنند زیرا نه موقعیت و نه احساساتشان (امری طبیعی است) به آنها اجازه نمیداد از این حدود قدمی فراتر ننهند . گفته‌یم که حتی اطراقیان شاهزاده همه علیه او قیام نموده بودند ورالبدف هر باره که تنها میساند اشگ میریخت ، گذشته از این غالباً در خانه میماند و بمندرت پدیدن شاهزاده می‌آمد .

در این اثنا کولیا آخرین وظائف خویش را نسبت بپدرش انجام داده بود . پس مرد برای حمله جدیدی که هشت روز پس از نخستین حمله دامنگیرش شد جان سپرد . شاهزاده کاملاً درسوگواری خانواده ایولکلین شرکت جست و روز های اول از یامداد تساشام نزد

ابله

پنا آلکزاندرونا بس برد و در تمام مراسم تدفین و مذهبی شرکت کرد
عدد کثیری متوجه شدند که آمدن وی بکلیسا و همچنین بازگشتش در میان
حضور ایجاد پیغام کرد . همچنین هر بارگه در خیابان پادر پارک دیده
میشد ویا با درشکه عبور می کرد توجه همه را بطرف خود معطوف
میداشت و بی اختیار اورا نشان میدادند و در عین حال نام ناستازی را
هم هزبان می آوردند . خیلی ها انتظار داشتند ناستازی را در مراسم
تشییع جنازه زن را مشاهده نمایند اما اثری از او نبود . «بیو مسروان»
هم حضور نیافت زیرا لبدف توافته بود او را در خانه نگاهدارد .
مراسم تدفین زن را ایولگلین اثر در دنگی در روح شاهزاده بخشید .
در پاسخ سؤال لبدف بصدای آهته خاطر نشان ساخت که این شخصیت
بار است در مراسم تدفین بر طبق اصول یونانی شرکت می کند و تنها
بیاددارد یکبار دیگر هم ایام طفویلت در کلیسای دهکده یک چنین مراسمی
را مشاهده کرده است . او ضمناً آهته به لبدف گفت :

« آری ! چگونه می شود باور کرد مردی که در این تابوت
آرمیده است همان کسی است که چندی پیش ریاست آن جلسه کیانی
ما را بعده داشت ! هیچ بیاد دارید ؟ اما شما عقب چه کسی می
گردید . »

« هیچ .. چنین تصور کردم که ... »

« روگوزین نیست ؟ »

« آیا او اینجاست ؟ »

« در کلیساست . »

شاهزاده با حال ناراحتی آهته گفت :

« اینطور بنظر رسیده چشمانش را دیدم ... اما چه اهمیت
دارد .. او اینجا چه می کند ؟ آیا او نیز دعوت داشت ؟ »

« تصور نمی کنم اساساً بفکر او بوده باشند . گذشته از این

داستایوسکی

اعضای خانواده ایولگلین با او آشنازی ندارند . اما درب کلیسا بروی همکن باز است . چرا شما اینسان متوجه شده اید ؟ غالباً اورا من - وینم ، هفته گذشته وی را چهار بار اینجا در پاولوسک دیدم .»
شاهزاده گفت ،

« از آن روز من حتی یکبار هم اورا ندیده بودم .»

چون ناستازی هم نگفته بود که حتی یکبار « از آن روز » روگوزین را دیده است ، شاهزاده چنین نتیجه گرفت که روگوزین بعلی خود را مخفی می ساخته است بنابر این در روز تدفین زنرا سخت بفکر فرورفت وحال آن که بر عکس ناستازی خیلی خوشحال بود و این خوشحالیش نیز تمام شب ادامه یافت .

کولیاک قبل از مرگ پدرش با شاهزاده آشتی کرده بود به او بیشنها دکرد (موضوع بمنظرش از هر حیث مهم و ضروری بمنظرم می سید) که کل و بوردو فسکی را بعنوان ساقدوش انتخاب نماید و ضمانت کرده که « کلر » رفتار متنی خواهد داشت و اضافه نمود وجود کل « لازم » است . اما راجع به « بوردو فسکی » نیازی به دادن اطمینان نبود زیرا وی مردی « آرام و متواضع » بشمار می رفت . نیما آلکزاندروفا لبند پشاهزاده خاطر نشان ساختند اگر هم تصمیم بعروی گرفته است دست کم بهتر است از براکردن آن در پاولوسک آنهم در موقعی که بمناسبت فصل بیلاق همه به این شهر روی آورده اند چشم بپوشد و جای دیگر عروسی کند و به او یاد آور شدید که فایده جار و جنجال بیا کردن چیست ؟ آیا بهتر نیست مجلس عروسی در پیش زبورک و شاید هم در خانه برا کردد ؟ البته شاهزاده تا اندازه ای به علل ناراحتی آنها بی پرد لکن در یاسخ باختصار گفت که ناستازی جداً میل دارد در پاولوسک عروسی کند .

کل بعض اینکه دریافت بعنوان ساقدوش انتخاب گردیده است

ابله

بنویس خویش خود را بشاهزاده معرفی کرد بدینقرار که در آستانه در ایستاد و بمحض اینکه شاهزاده را دید دست راست خویش را بلند کرد و سبابه خود را بر افراشت و بالحن مردی که سوگند یاد می کند گفت:

« من دیگر نخواهم نوشید .. »

سپس بشاهزاده نزدیک شد و محکم هردو دست اورا بفشد اظهار داشت که در حقیقت نخست از آن چه روی داده بود سخت همان گردیده و حتی تأثیر و عصبانیت خویش را نیز ضمن بازی بیلیارد با دوستانش در میان نهاده بود و این تأثیر هم ناشی از آن بود که بمناسبت علاقه و محبت زیادش بشاهزاده میل داشت او با شاهزاده خانمی از خانواده (روهان) یادستکم (شاپو) ازدواج کند لکن اینک در بیانه است که افکار شاهزاده اقلاً دوازده بار عالی تر و یاکثر از احکام « تمام اطرافیان » او میباشد زیرا شاهزاده در تجسس شکوه و جلال و ثروت و حتی شهرت و افتخار نیست بلکه تنها تشنۀ حقیقت است.

دوسنی و محبت رجال عالیقدر و افراد طبقه اول معلوم است که چیست ولی شاهزاده در میان آنها استثناست زیرا از لحاظ نوع تربیت و احسانات با آنان قابل مقایسه نیست. او بشاهزاده چنین گفته بود: « با اینهمه عقیده رجاله و مردمی سرویا غیر از عقیده من است. چنانچه در شهر و در میان افراد ، در اجتماعات ، در ویلاها ، در کنسرت ، در قهوه خانهها ، در سالن های بیلیارد ، هیچ فکری و ذکری جز عروسی قریب الوقوع شما نیست . حتی شنیده ام که قصد دارند شب اول عروسی در مقابل خانه شاھیاھوئی بربا کنند .. شاهزاده ! هرگاه نیاز به طبائجه مرد شر افتدندی داشته باشید من حاضرم با مردانگی قبل از آن که فردا بامداد ستر عروسی را ترک گوئید نیم دوچینی گلوله شلیک کنم » وی ضمناً بشاهزاده توصیه نمود که از راه احتیاط در مقابل مردم

داستایوسکی

خشمنگین که از کلیسا باز می‌گردند یک دستگاه آتش نشانی در حیاط برقار کنند لکن لبdf جداً مخالفت ورزیده و تأیید نمود که هرگاه چنین دستگاهی را به کاربینداراند خانه‌اش به کلی زیر و زبر خواهد شد .
کلر به شاهزاده گفت ،

«شاهزاده ! باور کنید که این لبdf علیه شما مشغول توطئه است آنها می‌خواهند برای شما قیمهعنی کنند ! آیا فکرش را می‌کنید ؟ آنها قصد دارند شمارا از به کلرانداختن اراده و پول خود یعنی دوچیزی که ما را از چهارپایان متمايز می‌سازند محروم کنند ... من خودم این را شنیده‌ام ... به گوش خودم شنیده‌ام ... این حقیقت محض است .»

شاهزاده بطور مبهم به یاد آورد که خودش هم چنین چیزی شنیده است لکن چندان توجهی بدان معطوف نداشت و تنها به فکر کلر خنده دید و سخنان او را بی‌درنگ در طاق فسیان نهاد . در حقیقت از چندرورز پیش لبdf سخت در تکابو بود .

این مرد همیشه از هر فرصتی استفاده کرده و نقشه‌های بکری می‌کشید لکن بر اثر حرارت و شتابی که در اجرای این نقشه‌ها بکار می‌برد قوا و مساعیش را در جهات مختلف متفرق می‌ساخت و به همین جهت در زندگی هرگز موقعيتی حاصل نکرده بود . بعداً تقریباً روز عروسي (و عادت داشت در مقابل کسانی که علیه آنها نوطه کرده بود) ابراز نداشت نماید مخصوصاً هنگامی که نقشه‌هایش نقش برآبیعی شد) نزد شاهزاده باعتراف پرداخت و به او خاطر نشان ساخت که من می‌باشم مقامی نظیر مقام تالیران داشته باشم لکن بر اثر این بداقبالی اسرار آمیزی همان «لبdf» باقی مانده‌ام در پایان تمام نقشه‌های خود را فاش کرد و توجه شاهزاده را کاملاً به این نقشه‌ها معطوف داشت . بطوری‌که خودش می‌گفت برای بر هم زدن هرسی شاهزاده و ناستازی به کلیه وسائل ممکن مشتبه‌گردیده و گوشیده بود همکاری عناصر متنفذ را بدست آورد و بهمین

منظور سراغ زنرال ایوان فیودورو ویچ هم رفته بود ژنرال پسیار ناراحت بنظر رسیده و گفته بود با آنکه طرفدار شاهزاده است با این همه «مقتضیات به هیچ روی بهوی اجازه نمی دهد که در این قضیه مداخله کند». الیزابت پروکوفینا نیز حاضر بدیدن او یا شنیدن اظهاراتش نشده بود. با این همه لبdf هایوس نگردیده و با حقوق دان مجری یعنی پیرمرد محترمی که دوست او بود مشورت کرده و از او دریافته بود که منع کردن شاهزاده از ازدواج کاملاً ممکن است به شرط آنکه اشخاص صلاحیت دار، ابلهه و تشتت روحی او را تصدیق کنند. لبdf با بر دباری خستگی نایدیری حتی روزی پزشکی را به خانه شاهزاده برده بود. این پیشنهاد نیز پیرمرد محترمی بود که به پاولوسک بپیلاق آمد و بود. لبdf او را به بیانه اینکه قصد دارد ملکش را به او نشان دهد به خانه آورد و به شاهزاده معرفی کرده و از او تقاضانموده بود نظر را بطور دوستانه و مخفیانه به او بگوید.

شاهزاده این ملاقات با دکتر را به بیاد آورد و به خاطر ش آمدنکه شب گذشته لبdf تلاش زیاد نموده که او را متلاعده کند بیمار است و او با آنکه جدا تأیید کرد هیچ گونه نیازی به پیشنهاد ندارد ناگهان خود را مواجه با دکتری یافت بطوری که لبdf می گفت وی به اتفاق دکتر از خانه هیپولیت که حالت سخت خطرناک بود می آمدند و دکتر اظهار داشت که میل دارد در باره هیپولیت مطلبی را به اطلاع شاهزاده برساند. شاهزاده امسرا نجات بنا به تقاضای لبdf دکتر را با نهایت مهر بانی پذیرفت و مذاکرات بی درنگ در باره هیپولیت آغاز گردید و چون دکتر میل داشت اطلاعات بیشتری در باره چگونگی خودگشی بیمار به دست آورد شاهزاده با توضیحات مبسوط در باره این حادثه توجه دکتر را کاملاً جلب نمود. آنگاه از آب و هوای بتربورک و بیماری خود شاهزاده مسوئی و پروفسور شنایدر بحث کردند و شاهزاده با تشریح اصول معالجه

داستان‌وسکی

شنايدر طوری علاقه دکتر را جلب نمود که دو ساعت تمام در آنجا ماند. گذشته از اين شاهزاده بوي سيگارهای بي نظری تعارف کرد و لبیدف هم چند گیلاس مشروب عالی که ورا می آورد به او نوشانید. دکتر با آن که دارای خانواده بود طوری در شوخی کردن با (ورا) راه افراط پیمود که او را کاملاً عصبانی کرد. باری در پایان ملاقات دکتر و شاهزاده در نهايیت صمیمیت و محبت از هم جدا شدند و دکتر به لبیدف گفت، «اگر بناباشد برای اشخاص عاقلی مانند شاهزاده قیم معین کنند معلوم نیست قیم عاقلتر از آنان کجا خواهد یافت؟» لبیدف با لحن تأثیرگذاری عوایق و خیم ازدواج او را با ناستازی تذکر داد لکن دکتر من خود را با بی اعتمانی تکان داد و گفت، «باید اجازه داد جوانان به میل خودشان ازدواج کنند» و اضافه کرد که گذشته از این بنا پرس آن چه شنیده است زن مورد بحث نه تنها وجاهت خارق العاده‌ای دارد و این خود علت کافی برای فریبتنیک مرد نرم و تمدن است بلکه از توتسکی و روگوژین تروت زیادی بدست آورده و در عین حال دارای مرورهای دو جواهرات و شال و اثنایه گران‌بهائی است بطوری که تصمیم شاهزاده به ازدواج با این زن نه تنها نشانه ابلهی و هرابت شاهزاده نیست بلکه بر عکس علامت ذوق و شعور و حسایگری این جوان با هوش و دوست داشتنی است و بدین طریق دکتر کاملاً نظر شاهزاده را تجویز کرد... این اظهار نظر دکتر در لبیدف اثر عمیقی پخشیده بود و به همین جهت در پایان اعترافات خویش در باره نقشه‌هایی که برای برهم زدن عروسی شاهزاده با ناستازی طرح کرده بود به شاهزاده چنین گفت، «از این پس هر امر دی و قادر و صمیمی خواهد یافت که حاضر است خوشن را بی دریغه فدای شما کند.»

در این روزهای اخیر فکر هیپولیت نیز شاهزاده را زیاد تراحت هی کرد. بیمار مختضر غالباً عقب او می‌فرستاد.

خانواده هیپولیت در همان نزدیکی در خانه محققی سکونت داشت . برادر و خواهر هیپولیت می توانستند از هوای آزاد استفاده نمایند زیراگاهی خود را از چنگ بیمار رهائی بخشیده و به باغمی آمدند ولی «بیوه سروان» تیر میخت فاگزین بود تمام هدت در بالین هیپولیت پس برد و شاهزاده پیوسته تلاش می کرد که آنها را با هم آشنا دهد و هیپولیت با آنکه او را همچنان «دوست» خطاب می کرد از نتش میانجیگری وی ابراز تنفسی نمود . هیپولیت از دست کولیاهم سیار خشمگناک بود زیرا او که مدتی در کنار بستر هنگ یدرش بسربرده و بعد هم فاگزین به مرابت از مادرش بود کعنی به ملاقات او می آمد . باری هیپولیت طوری عروسی نزدیک شاهزاده و ناستازی را هدف شوکی های زننده خود قرار داد که شاهزاده کلی از کوره در رفت و دیگر به ملاقات او نیامد . دو روز بعد «بیوه سروان» سپیده دم به خانه شاهزاده آمد و در حالی که اشک می ریخت از او تقاضا کرد به خانه آنها برود و تأیید کرد در غیر این صورت هیپولیت خون او را خواهد خورد . شاهزاده بی درنگ به خانه آنها رفت . هیپولیت پس از مشاهده او شروع به گرسنگی کرد و خاطر نشان نمود قصد آشتبایی کردن دارد لکن چون اشکهایش خشک شد بار دیگر سخت خشمگین گردید لکن حتی المقدور از ابراز خشم خود جلوگیری می کرد . او احسان نراحتی شدیدی می کرد و همه قرائی نشان می داد که به زودی زندگی خود را بدرو دخواهد گفت . او اسرار ارتازه ای نداشت که با شاهزاده در میان نهاده ولی با حرارت و هیجان شدیدی شروع به عنعت روگوزین نمود و شاهزاده را از او برهنگرداند و چنین گفت «وی مردی است که از مال خود به آسانی دست بین دار نیست . شاهزاده ۱ ما قادر به ایستادگی در مقابل او نخواهیم بود زیرا هر بار که چیزی می خواهد برای نیل به معقصود از هیچ گونه عملی ابا نخواهد داشت .» وغیره وغیره ... شاهزاده شروع به سؤال کردن

دانشنایوسکی

از اونمود شاید اطلاعات صریحتی از وی بدست آورد لکن هیپولیت تأیید کرد که جز افکار و احساسات شخصی خودش هیچ دلیل دیگری علیه روگوئین ندارد. هیپولیت سانجام از این که توانسته بود اینسان وحشت در دل شاهزاده افکند فوق العاده مسرو ره نظر می‌رسید. شاهزاده سخت از مطرح کردن برخی سوالات دیگر احتراز جست. هیپولیت بوی اینطور اندرز داد: « حتی بهتر است به خارج بگیریزید. شما در آنجا می‌توانید عروسی کنید. در همه جا کشیش روسی برای اجرای مراسم عقد وجود دارد » لکن شاهزاده در مقابل این نصیحت فقط لبخندی زد. پس از لحظه‌ای، هیپولیت در پایان سخنان خود اینطور نتیجه گرفت: « من مخصوصاً برای آگلائه سخت بیناکمذیبا روگوئین می‌داند که شما او را دوستدارید. عشق بجای هشق! شما ناستازی را از دست او ربودید او نیز ممکن است آگلائه را به علاقت رساند. با آن‌که آن دختر دل‌انگیز اکنون با شما ارتباطی ندارد با این‌همه کشته شدن او شما را سخت رنج خواهد داد. آیا چنین نیست؟ » هیپولیت به مقصد خود رسیده بود زیرا شاهزاده بحال دژم و مضطربی از خانه او خارج شد.

این اخطارها درباره روگوئین یکروز قبل از عروسی بشاهزاده داده شد. آتشب شاهزاده با ناستازی برای آخرین بار قبل از عروسی ملاقات کرد. آن زن مهروی دیگر مانند پیش نمی‌توانست شاهزاده را آرام کند و در روزهای آخر حتی بیش از پیش بر تشویش و قلق او می‌افزود. چند روز پیش ضمن مذاکره از مشاهده چهره معموم شاهزاده فوق العاده نگران شده و برای مشغول کردن او خیلی تلاش نموده و حتی آوازهای خوانده بود لکن کمترین تخفیفی در تائش شاهزاده حاصل نشده بود. غالباً ناستازی برای سرگرم کردن شاهزاده از خاطرات خود استمداد می‌کرد و شاهزاده چنین وانمود می‌نمود که خیلی خوشحال

اپله

است و بر استی گاهی هم بر اثر هوش و ذکالت و بیان لذت انگیز زن افسونگر مخصوصاً وقتی او سر ذوق بود شلیک خنده را سرمی داد و موقعی که ناستازی شاهزاده را در حال خندیدن می دید خوشحال می شد و از اثری که بر شوهر آینده خود بخثیده بود احساس مباهات می کرد. اما اکنون زن زیبا ساعت پساعت متاثر تر و متفکر تر بنظر می رسید. شاهزاده از پیش درباره او عقیده خاصی یافته بود در غیر اینصورت رفتار کنونی ناستازی بنظرش بسی اسرارآمیز و نا مفهوم می آمد. با اینهمه شاهزاده کاملاً اطمینان داشت روزی زن مه پیکر بزندگی عادی خود باز خواهد گشت. او وقتی به او زن پاولو ویج می گفت که نسبت به ناستازی عشق عمیق و صادقانه ای دارد حق داشت زیرا عشق وی شامل مهرباکی نظیر مهرباک مادری نسبت بفرزندی نحیف و بیمار بود که وی را نمی توان بحال خود گذاشت. شاهزاده هرگز درباره احساساتی که آن زن سحرانگیز در قلب او بوجود آورده بود با کسی سخن نمی گفت و هر بار هم که جریان مذاکرات ایجاب می کرد در این خصوص اظهاری کند از اشاره به آن اکراه داشت. هنگام بحث و مذاکره با ناستازی نیز هرگز درباره «احساسات» کلمه ای بر زبان نمی راندند چنان چه گفتی در این خصوص با یکدیگر سازش حاصل کرده اند. در مذاکرات آن ها که معمولاً بالطف و نشاط انگیز بود همه کس می توانست شرکت جویید. داریا آلکسیونا بعداً حکایت کرد که در آن روزها از تماشای مذاکرات و گفت و شنود آنان غرق لذت می شد. عقیده ای که شاهزاده درباره وضع روحی ناستازی بذهن راه داده بود تا اندازه بسیاری از تردیدها و شک های او را درباره طرز رفتار زن دل انگیز مرتفع می ساخت. ناستازی بهیچ روی آن زن سمعاء پیش نبود و بهمان جهت شاهزاده از اینکه میدید ناستازی پرای تسریع در ازدواج اصرار دارد بهیچ روی ابراز تعجب نمی کرد و حال آنکه زن ماهر وی تا چندی پیش هر بار

داستایوسکی

که سخن از ازدواج بیان می‌آمد بگریه و نفرین و ناسنا گوئی می‌پرداخت. شاهزاده در این خصوص بخودش می‌گفت: « پس دیگر بر خلاف گذشته از شوهر کردن بمن و فرآهم ساختن موجبات بدینختی من نمی‌ترسد » حصول یک چنین اعتماد بنفس ناگهانی ناستازی تنها از عداوت او نسبت به آگلائه سرچشم نگرفته بود زیرا او شایسته ابراز احساسات عمیق‌تر و لطیفتری بود، همچنین ناشی از ترس شوهر کردن به روگوئین نبود. بدون شبه این علل و همچنین موجبات دیگر ممکن بود در ایجاد این اعتماد ناگهانی در ناستازی امن بخشیده باشد لکن بنظر شاهزاده این تغییر ناگهانی روش زن فنان ناشی از همان علی بود که شاهزاده از مدت‌ها پیش حدس می‌زد پدین معنی که روح آزرده و بیمار ناستازی در مقابل ضربات اخیر پیش از این تاب مقاومت نیاورده و خویشتن را بدبست سرنوشت سپرده بود.

با اینهمه این توضیح با آنکه نا اندازای شک و تردید شاهزاده را مرتفع ساخت لحظه‌ای آرامش نمی‌گذاشت. غالب اوقات می‌گوشید اساساً بهیچ چیز نیندیشد. درباره ازدواج نیز ظاهرآ او در آن لحظات این موضوع را یمنزله مسئله ناچیزی تلقی می‌کرد. او چنان سرنوشت و مقدرات خود را بی‌ارزش می‌دانست که چندان بمقابل فرعی مثل ازدواج توجهی نداشت و در مقابل ایرادها و اعتراض‌هایی از قبیل ایرادات اوژن پاولو ویچ گونه پاسخی نداشت زیرا خویشتن را بهیچ روی صلاحیت‌دار برای اظهار نظر در این قضیه نمی‌دانست بهمین جهت حتی المقدور از اشاره باین موضوع گریز می‌زد.

گذشته از این او مشاهده کرد که ناستازی بهیچ روى نمی‌داند آگلائه بنظر او چه ارزش و مقامی دارد؛ البته ناستازی در این خصوص کلمه‌ای بی‌زبان نرانده بود لکن شاهزاده (در همان روزهای اول) که خود را مهیا برای رفتن بخانه اپانتچیان‌ها کرده بود نظر ناستازی

اپله

را در باره آگلائه بخوبی در چهره‌اش خواند. پس از خروج ایانتجین از پاولوسک ناستازی فوق‌العاده خوشحال بنظر می‌رسید. شاهزاده هر قدر هم غافل و نابینا بود با اینهمه از فکر اینکه ممکن است ناستازی برای برانگیختن آگلائه بخروج از پاولوسک جار و جنجال و رسوائی بزرگی بارآورد او را سخت رنجه می‌داد. شایعاتی که در ویلاها راجع ناستازی بمنظور تین کردن آتش خشم رقبش بود. چنانچه چون برخورد کردن به ایانتجین‌ها جنبه نامطلوبی داشت یلک روز شاهزاده را در کالسکه خود سوار کرد وابه کالسکه جی دستور داد که از زیر پنجه ویلای ژنرال عبور کند. این حادثه برای شاهزاده پیش آمدی غیر متوجه و وقتی انگین بمود ولی هنگامی از حقیقت تلخ آگاه گردید که کار از کار گذشته و کالسکه از خانه رد شده بود. او هیچ نکفت لکن پس از این حادثه مدت دو روز مریض شد و ناستازی دیگر بفکر تعجیلید این تجربه تیفتاد.

طی چند روز قبل از ازدواج، زن افسونگر سخت بفکر فرو رفت. البته او همواره برغم خویش فائق می‌آمد و خویشن را با نشاط و خندان و آنmod می‌کرد لکن این خوشحالی برخلاف گذشته مواجه و اثر بخش نبود. شاهزاده بیش از پیش نسبت باو ابراز علاقه و توجه می‌کرد. شاهزاده از اینکه می‌دید وی کلمه‌ای از روگوزین بمرزبان نمی‌آورد سخت مبهوت شده بود. تنها یلک بار یعنی پنج روز قبل از عروسی داریا آلکسیونا برای او پیغام فرستاد که بیدرنگ بخانه ناستازی شناهد زیرا حالت خطرناک است. او زن مهروی را در حالی نزدیک بجنون یافت ناستازی سخت فریاد می‌زد و می‌لرزید و می‌گفت روگوزین در باغ مجاور ویلا پنهان گردیده و خودش او را بچشم دیشه است و بطور قطع شب‌هنگام بدست او کشته خواهد شد... و یقین دارد باکارد

داستان‌وسکی

بهلاکت خواهد رسید. او در تمام مدت روز لحظه‌ای آرام نبود. اما عصر چون شاهزاده بدیدن هیپولیت رفت در آنجا از بیوه سروان که برای انجام کارهایش به پترزبورک رفته و اینک بازگشته بود شنید که روگوژین بخانه او رفته و درباره اوضاع پاولوسک از وی اطلاعاتی کم نموده است. شاهزاده از او پرسید که ملاقاتش با بیوه سروان در چه ساعتی صورت گرفته بود و چون او ساعتی را ذکر کرد که تقریباً مصادف با ساعتی بود که ناستازی خیال کرده بود روگوژین را در باغ دیسه است، شاهزاده یقین حاصل نمود ناستازی گرفتار وهم شده است و چون ناستازی شخصاً از «بیوه سروان» در این خصوص اطمینان کامل حاصل کرد اندکی آرام شد.

یک روز قبل از عروسی شاهزاده ناستازی را غرق در شور و شف زایدالوصی یافت زن ماهر وی لباس عروسی و کلاه و کلیه لوازمات دیگر خود را که می‌باشد فردا بتن کند از پترزبورک دریافت داشته بود. شاهزاده هرگز انتظار نداشت او تا این اندازه به آرایش خودش اهمیت دهد و چون شاهزاده در مقابل جزئی ترین وسائل آرایش ناستازی که صد چندان برزیبانی و دل‌انگیزیش افزوده بود مبهوت شده بود زن افسونگر بیش از پیش احساس‌لذت و شادمانی می‌کرد با این‌همه‌نتوانست افکار نامطلوبی را مخفی دارد. توضیح آن که شنیده بود اهالی پاولوسک از ازدواج او با شاهزاده سخت عصبانی شده‌اند و عده‌ای از اشخاص بی‌سر و بی‌قدامت هیاهوئی را با طبل و کرنا فراهم ساخته و شعری هم مناسب با موقع سرده‌اند و سایر اهالی نیز کم و بیش با این تدارکات موافقت کرده‌اند بهمین جهت بود که قصد داشت سر برآفراند و همه را با ذوق و سلیقه خارق‌العاده و آرایش باشکوه‌خود مات و خیره سازد. او می‌گفت: «اگر جرئت دارند سوت بکشند و فریاد کنند!» تنها از یادآوری این فکر چشمهاش برق زد. گذشته از این او امیدی در

ابله

دل داشت که نمی خواست بزبان آورد بدین معنی که آرزو می کرد آگاهی یا دست کم شخصی از جانب او بطور ناشناس در میان جمعیت درکلیسا قرار گرفته و او را تماسا کند. یک قسمت مهم تدارکاتش تنها باید تحقیق این آرزو فراهم شده بود.

مقارن ساعت یازده عصر که شاهزاده ناستازی را ترک کرد زن زیبا تقریباً غرق این افکلر بود. اما هنوز نیمه شب فرا نرسیده بسود که با شتاب از جانب داریا آلکسیونا عقب شاهزاده آمدند و با اطلاع دادند که هرچه زودتر خود را بخانه ناستازی برساند زیرا «حال او خیلی وخیم است» شاهزاده بهم حضور ورود متعاهده کرد که ناستازی گرفتار بحران عصبی شدیدی شده و خود را در اطاق محبوس ساخته و زار زار می گردید. مدت مديدة ناستازی از پشت در چیزی تعیش نمی شنید و سرانجام حاضر بباز کردن در شد لکن بکسی جز شاهزاده اجباره بود که بعداً داریا آلکسیونا درباره این صحته داد زیرا او از خلال در توانسته بود قسمتی از این منظره را تماسا کند).

آنگاه شروع به بوسیدن شاهزاده نمود در حالی که با تشنج می گفت :

«آه ! چه کردم ؟ چه می کنم ؟ ترا به چه روزگاری گرفتار می سازم . »

شاهزاده در حدود یکساعت نزد او ماند ها نمی دانیم آنها از چه دری سخن گفتند، داریا آلکسیونا حکایت کرد که پس از این ساعت آنها بطور محبت آمین و خوشحالی از یکدیگر جدا شدند شاهزاده شب هنگام یکبار دیگر از نامزدش خبر گرفت ولی دریافت که او خواب است. بامدادان شاهزاده قبل از آنکه از خواب بیدار شود دو تن را نزد داریا آلکسیونا فرستاد تا احوال ناستازی را بپرسند و

داستایوسکی

پس از آنها نماینده دیگری از جانب او بخانه آلکسیونا آمد و در بازگشت چنین گزارش داد، « ناستازی اکنون محصور از عده کثیری مدیست و آراشگر است که از پترزبورک آمده‌اند و برخلاف دیروز دچار هیچ‌گونه بحرانی نیست و مانند هر عروس زیبائی بهنگام ازدواج حتی المقدور می‌کوشد بزیبائی و جداپیت خویش بیفزاید و هم در این لحظه شورائی تشکیل داده است تا جواهراتی را که شب عروسی پاید با آن‌ها بر تابندگی خود بیفزاید انتخاب نماید» شاهزاده پس از بذلت آوردن این اطلاعات نا اندازه‌ای اطمینان حاصل نمود.

جزیان حوادث ازدواج بعداً از طرف اشخاص مطلع که اظهاراتشان از هر حیث درست بمنظور هی رسید اینطور نقل شد، مراسم عروسی می‌باشی از ساعت هشت عصر آغاز گردد ناستازی از ساعت هفت حاضر بود. از ساعت شش دسته کنجهکاوان شروع با جتماع در پرامون و بلای لبدف و نزدیک خانه داریا آلکسیونا نمودند و مقارن ساعت هفت کلیسا نیز بتدریج مملو از جمعیت شد و رالبدف و کولیا درباره شاهزاده سخت نگران بودند و با اینهمه هنوز درخانه کل زیاد داشتند زیرا هممور آماده کردن آپارتمان شاهزاده برای ضیافت بودند. برای بعداز تشریفات مذهبی هیچ‌گونه مراسم جشنی پیش‌بینی نشده بود. غیر از اشخاصی که حضورشان برای اجرای مراسم عروسی ضروری بود، لبدف چهار تن دیگر یعنی پیتیسن و گانیا و پن‌شکی را که دارای نشان سنت آن بود و همچنین داریا آلکسیونا را دعوت کرده بود. هنگامی که شاهزاده علت دعوت این پن‌شکی را که «بزمخت او را می‌شناخت.» پرسید لبدف بالحن مردی که از خودش راضی است گفت، « مردی که نشان بگردن دارد یعنی یک آدم متشخص برای جلب نظر لازم است!» این فکر، شاهزاده را بخندید انداخت.

ابله

کلو بوردو فسکی که فرآنگ هن و دستکش بسته کرده بودند ظاهر جالبی بخود گرفته بودند فقط کلن برائی طبع پرخاش گرش تا اندازه‌ای موجبات نگرانی شاهزاده و اطراف افایش را فراهم ساخته بود و پنگاه خصوصت آمیزی بیکارانی را که در پیرامون خانه ازدحام نموده بودند می‌نگریست.

باری ساعت هفت و نیم شاهزاده با درشکه پلکیسا رفت و در اینخصوص باید خاطرنشان ساخت که هیچیک از تشریفات معمول را ندیده نگرفته و تمام‌نامه‌ای را در انتظار عموم بطور شایسته انجامداد، در کلیا کم و بیش توانست در میان پیچ پیچ و هیاهو جمعیت را بشکافت کل درجلو او حرکت می‌کرد و بچپ و راست نگاههای تهدید آمیزی می‌افکند شاهزاده بطور موقت در پشت نمازگاه مخفی شد و کلن نیز عقب عروس رفت.

مشت زن در مقابل خانه داریا آلکسیونا با جمعیتی مواجه شد که دو سه بر این جمعیت پیرامون ویلای شاهزاده متراکم‌تر و گستاخ‌تر بود. هنگامی که از پله‌ها بالا می‌رفت چنان سخنان زنده‌ای بگوشش خورد که تاب مقاومت نیاورد و بر آن شد که ماجرا جویان را گوشمال دهد لکن خوشبختانه بوردو فسکی و داریا آلکسیونا که بطرف پله‌ها شافته بودند او را بفل کردند و بزور پداخل خانه بینند. مشت زن که سخت خشمگین شده بود در حرکت دادن عروس تسریع کرد. ناستازی از جای پرخاست و برای آخرین بار نگاهی به آئینه افکند و بطوری که بعداً کلن حکایت کرد زن زیبا بالبخند تلخی مشاهده کرد که «همیجون مندهای رنگ خود را باخته است» سپس با نهایت خلوص نیت در مقابل مجسمه حضرت مریم تعظیم کرد و بر روی پله‌ها نمایان شد. ناگهان جار و جنجالی از میان جمعیت پرخاست.

نخست صدای خنده و کف زدن‌های تمسخر آمیز و شاید هم سوت

دانستایوسکی

بگوش رسید لکن پس از لحظه‌ای فریادهای مختلفی بگوش رسید :
« عجب ذن زیبائی است ۱ »

« او اولین یا آخرین نوع خود نیست . »

« احمقها ! بیاد داشته باشید که ازدواج هر زنگی را می‌پوشاند ۱ »
آنهازیکه باو نزدیکتر بودند فریاد می‌کشیدند ،
« خیرا یکچون زیبائی خیره کننده‌ای کمتر مشاهده شده است . »
یک کارمند اداری فریاد کرد :

« عجب شاهزاده خانمی ۱ برای زنی مانند او حاضر م جانم را
بدهم و تمام عمر خود را فدای یک شب زندگی با او کنم ۱ »
ناستازی پیش رفت ، چهار ماش مانند گچ سفید شده ولی دیدگان درشت
و سیاهش نگاههای آتشینی به کنجکاویان معطوف می‌داشت . جمعیت
در مقابل این نگاهها قاب مقاومت نیاورد و خشم و عصیان جای خود را
به هیاعو و جار و جنجال پرداخت . درب درشکه باز شد و کل دست
خود را برای کمک کردن به عروم در ورود به درشکه دراز کرده
بود که ناستازی ناگهان نعمه‌ای کشید و از پله‌ها فرود آمد و باشتاب
هر چه تعاملی بطرف جمعیت روی آورد ملتزمین عروم از فرط تعجب
درجای میخکوب شده بودند . مندم از مقابل او کنار رفته ناگهان
در پنج یا شش قدمی پله‌ها روگوزین ظاهر گردید . زن افسونگرانگاه
او را در عیان جمعیت دیده بود و بهمین جهت مانند دیوانه‌ای بطرف او
شناخت و چنین فریاد پرآورد :

« نجاتم بدءا همین لحظه من بهر کجا که می‌خواهی ببر ... ۱ »
روگوزین او را بر روی دستهایش بلند کرد و بطرف درشکه
خودش برد و بر سرعت یک اسکناس صد روبلی از جیب درآورد و به
درشکه‌چی داد و گفت :

« هرگاه قبل از حرکت قطار خود را به ایستگاه پرسانی صد

ابله

روبل دیگر انعام خواهی داشت. »

آنگاه خودش نیز بعیان درشکه پرید و کنار عروس مهروری نشست و در را بست و درشکه‌چی نیز بدون لحظه‌ای درنگ اسبهای خود را شلاق زد و بیش رفت. بعداً کلر ضمیر نقل این هاجری از اینکه غافلگیر شده بسود انکشت ندامت می‌گزید و می‌گفت، « اگر یک لحظه دیگر مهلت داشتم، خونسردی خویش را باز می‌یافتم و هرگز اجازه نمی‌دادم چنین پیش آمدی روی دهد. بوردوفسکی و کلر قصد داشتند بدرشکه دیگری که در آن حدود بود، سوار شوند و به تدقیب فراریان بپردازنند لکن بیدرنگ از عزم خود منصرف شدند زیرا باین نکته پرخورندند که « کار از کار گذشته و نمی‌توان عروس را بیزور باز گردانید ». گذشته از این بوردوفسکی که توانائی تصمیم گرفتن نداشت گفت،

« بعلوه شاهزاده دیگر با این وضع او را نمی‌خواهد. روگوزین و ناستازی بموقع وارد ایستگاه شدند پس از پیاده شدن از درشکه و تقریباً هنگام سوار شدن بقطار، روگوزین با شتاب دختر جوانی را که دستمالی بگردن و مانتوی پر رنگ کهنه‌ای بتن داشت و از آنجا عبور می‌کرد متوقف ساخت و درحالی که ناگهان پنجاه روبل از جیب درآورد و با او داد گفت:

« آیا حاضرید مانتوی خود را در مقابل پنجاه روبل بمن بدھید؟ »

قبل از آنکه دختر مبهوت بخود آید و دریابد موضوع چیست روگوزین پنجاه روبل را در گف دست او نهاده و هانتو و دستمالگردن او را گرفته و بر شانه و سر ناستازی آنداخت زیرا در غیر اینصورت لیامر مجلل و آرایش مفصل او در واگن توجه مسافرین را بخود معطوف می‌داشت. تنها پس از دور شدن روگوزین بود که دختر قریب دروافت

داستایوسکی

چرا لباس کهنه بی ارزش او را در مقابل چنین قیمت گزاری خریداری کردند ۱

خبر پیش آمدی که روی داد بسرعت برق بکلیسا رسید. هنگامی که کلر از میان جماعت راهی باز می کرد تا خود را بشاهزاده برساند عده کثیری از اشخاص ناشناس بطرف او هجوم برده و پیوسته جریان اوضاع را از او استفسار می کردند. عده ای بلند صحبت می کردند، برخی سو تکان می دادند جمعی می خندیدند لکن هیچکس میل نداشت از کلیسا خارج شود وهمه با کنجکاوی هر چه تمامتر در انتظار آن بودند که مشاهده کنند داماد خبر را چگونه تلقی خواهد کرد؟

شاهزاده بمحض استحضار از جریان اوضاع رنگ خود را باخت لکن تاندازه ای آرامش خویش را حفظ کرد و با صدای نامفهومی چنین گفت: «من بیمناک بودم ولی هرگز انتظار چنین پیش آمدید را نداشتم.» آنگاه پس از لحظه ای سکوت چنین اضافه کرد: «گذشته از این ... با وضعی که او دارد چنین حادثه ای طبیعی بود ...» کلر بعد این اظهار شاهزاده را به عنوان «فلسفه بی سابقه» تعریف کرد. باری شاهزاده بدون آنکه خونسردی و آرامش خویش را از دست بدهد کلیسا را ترک گفت. بسیاری از اشخاص درباره این روش او بتفصیر پرداختند گفتی شتاب دارد هر چه زودتر خود را بخانه برساند و تا جایی که ممکن است گوشۀ عزل اختیار کند و بس انجام کار خویش بیندیشد لکن در این راه هم توفیق نیافت زیرا بسیاری از مدعونی او منجمله پیتیت سین و گانیا و دکتر درعقب او داخل اطاقش شدنگذشته از این مردم کنجدکاو تقریباً تمام خانه را اشغال نمودند. شاهزاده یک‌گونه خود شنید که کلر و بدف جداً با عده ای از اشخاص ناشناس و مظنون که قصد داشتند بنور تر اس را اشغال کنند مشغول مباحثه شدید می باشند. شاهزاده نزدیک شد و سؤال کرد موضوع چیست و با ادب بدف

ابله

و کل را کنار زد و بالعن پر مودتی بمرد قوی هیکلی که مو هائی خاکستری رنگ داشت و در رأس عده‌ای از مهاجمین روی پله ایستاده بود صحبت کرد و از او تقاضا نمود بداخل خانه بیاید. آن شخص اندکی ناراحت شد. با وجود این دعوت شاهزاده را قبول کرد و از پله‌ها بالا رفت و بعد از او یک شخص دومی و سومی داخل خانه شاهزاده شدند و آنگاه هفت هشت تن دیگر از جمعیت جدا شدند و به شخص اولی پیوسته لکن دیگران به آنان اقتدا نکردند و حتی عده‌ای از آنها شروع به ملامت پر رؤئی و وقارت می‌هایان ناخوانده کردند. بتازه واردین صندلی تعارف شد و مذاکره آغاز گردید و با نهایت احترام بهمه جای دادند بطوری‌که این می‌هایان ناخوانده سخت متعجب شدند. البته برخی کوشیدند که بمناکرات لطفی بخشنده و «موضوع مورد توجه» را مطرح نمایند و حتی بمالحظه برخی مسائل را پیش کشیدند و چند کنایه «نیش‌دار» هم زدند لکن شاهزاده با چنان سادگی و تواضع و محبت با همه می‌هایان رفتار کرد و چنان تسبیت به شخصیت آنان ابراز اعتماد نمود که سؤالهای بیمورد بتدریج پایان یافت و مذاکرات جنبه جدی یافت تا بعدی که یکی از تازه واردین که هویتا بود هر دوی سر و پائی است ناگهان باد بگلو انداخت و تأیید کرد هر چه می‌خواهد بشود او زمین هایش را نخواهد فروخت بلکه منتظر آینده خواهد شد زیرا «زمین هر چه باشد بهتر از یکول است» و در پایان سخنان خود چنین خاطرنشان ساخت: «آری آقای عزیزم! اینست اصول اقتصادی من!» چون روی سخن او با شاهزاده بود، شاهزاده با حرارت سخنان اورا تأیید کرد گواینکه لبیف درگوش او گفت این مرد در تمام مدت عمر خود یک‌چوب زمیں هم نداشته است!

در حدود یکساعت گذشت و صرف چای پایان یافت و می‌هایان از اینکه بیشتر در خانه شاهزاده بمانند احساس ناراحتی کردند. دکتر

داستابوسکی

و آنمرد خاکستری موی با نهایت حرارت با شاهزاده خدا حافظی کردند و سایرین نیز هنگام رفتن نسبت به شاهزاده ابراز مهر و محبت بسیار نمودند و حتی برخی از آنان شاهزاده را دلداری داده باو جملاتی از این قبیل می‌گفتند: « زیاد تأثر ندارد شاید صلاح شما در این پیش آمد بود » بدیهی است عده‌ای تقاضای شامپانی هم کردند لکن میهمانان مسن تر آنرا دعوت بر عایت ادب کردند .
پس از آنکه همه میهمانان رفتند، کل بطرف لبدف خم شد و باو چنین گفت :

« هرگاه شاهزاده فرا نمی‌رسید ، شما و من با آنها به نزاع می‌پرداختیم و خود را رسوا می‌گردیم و ناگزیر با پلیس سروکار می‌یافتیم لکن او ناگهان عده‌کثیری دوست قازه بست داشت آورد. آنهم چه دوستهایی؛ من آنها را خوب می‌شناسم .»

لبدف که تا اندازه‌ای مست شده بود آهی کشید و گفت :

« آنچه را که خدا از عقلا و مفہومی فیرومند دریغ داشته به گوید کان اعطایه کرده است. مدت‌ها پود که من این حقیقت را به شاهزاده اطلاق می‌کرم لکن اکنون اضافه می‌کنم که خدا و پیغمبران او، این کوک را از درة هولناکی رهائی بخشیده و محفوظ داشتند »

سرانجام شاهزاده مقارن ساعت ده و نیم شب تنها ماند. سریش پشتد درد می‌کرد و کولیا که آخر از همه رفت ویرا در بیرون آوردن لباس دامادی از تنش کمک کرد و سپس با نهایت مهر و صمیمیت از یکدیگر جدا شدند و کولیا قبول داد که فردا سپیده دم بمقابلات شاهزاده باید و بعد از خاطرنشان ساخت که شاهزاده درباره مقاصد و نقشه‌های خود کلامه‌ای با وی بیان نتهاده بود . پس از رفتن کولیا دیگر تقریباً کسی درخانه نماندزیرا بوردو فکی بخانه هیولیت رفته و کل و لبدف نیز از خانه خارج شدند و تنها ورا مدتی ماند تا

ابله

آوارتمن را بحال عادی بازگرداند. وی هنگام خارج شدن سری باطاق شاهزاده زد و او را دید که پشت میز خود قرار گرفته و آرنجهاش را به میز تکیه داده و صورتش را در دستهایش مخفی ساخته است. او نزدیک شد و دست خود را آهسته به شانه شاهزاده زد. شاهزاده با تعجب او را نگریستن گرفت و در حدود یک دقیقه کوشید برخاطرات خود مسلط گردد و هنگامی که بخود آمد و دانست ورا در مقابل او قرار دارد نسبت باو اپراز محبت فراؤان نمود و از وی تقاضا کرد فردا باعداد در ساعت حرکت نخستین قطار، ساعت هفت، او را از خواب بیدار کند و چون ورا قول اکید داد شاهزاده بار دیگر از او تقاضا نمود در این خصوص باکسی سخنی بمعیان نباورد و در اینباره نیز دختر مهربان قول داد و چون در را باز کرد که خارج شود شاهزاده برای سومین بار او را نگاهداشت، دستهایش را گرفت و بوسید و سپس بوسدای هم از پیشانیش گرفت و با لعنی «غیر عادی» گفت: « وعده پفردا. » ورا با نگرانی شدیدی خارج شد لکن فردا باعداد اندکی قبل از ساعت هفت که باطاق او رفت تا بگوید قطار پترزیبورک تا یک ربع ساعت دیگر حرکت خواهد کرد آرام شدزیرا چون در را گشود عشاوهده کرد شاهزاده حال رضایت‌بخشی دارد و حتی لبخند همی زند. او لباسهای خود را شب هنگام کامل در نباورد ولی با اینهمه معلوم بود خوب خوابیده است وی به ورا گفت که قصد دارد همان‌وز از پترزیبورک باز گردد. کلیه قرائی نشان می‌داد ورا تنها کسی است که شاهزاده لازم دیده سات قصد خود را بمسافرت به پترزیبورک باطلاع او برساند.

۹۷

یک ساعت بعد شاهزاده به پترزبورک رسید و بین ساعت نه و ده پامداد زنگ خانه روگوزین را بصدای آورد. او از در اصلی وارد شده بود و چند لحظه گذشت تا اینکه سرانجام درب آپارتمان مادر روگوزین نیمه باز شد و یک کلفت پیر با ظاهری محترم نمایان گردید و بدون آنکه در را کاملاً بگشاید پرسید:

«روگوزین در خانه نیست. شما چه کسی را میخواهید؟»

«روگوزین را.»

«اینجا نیست.»

مستخدمه با نجلاوی هرچه تعامل شاهزاده را نگریستن گرفت.

شاهزاده از او پرسید:

«آیا میتوانید دست کم بمن بگوئید آیا او شب را اینجا هر برده است؟ و آیا دیروز تنها به اینجا بازگشته است؟»

مستخدمه همچنان با خبر نگاه میکرد ولی پاسخی نمیداد.

شاهزاده پرسید:

«میتورسم آیا ناستازی دیروز عصر پاروگوزین پاینده نیامد؟»

«اما اجازه دهدید دست کم بپرسم خودتان کیستید؟»

«شاهزاده لذون میشکین! روگوزین و هن دو دوست صمیعی

هستیم.»

«روگوزین خانه نیست.»

«ناستازی چطور؟»

ابهه

« نمیدانم. »

« صبر کنید ! گوش دهید ! روگوزین چه موقع باز خواهد گشت ؟ »

« باز هم نمیدانم. »

دربار دیگر بسته شد و شاهزاده تصمیم گرفت یک ساعت بعد بازگردد او نگاهی بعیا ط افکند و در بان را دید و از او پرسید :

« آیا روگوزین خانه است ؟ »

« آری. »

« چگونه پس یک لحظه پیش بمن گفتند غایب است ؟ »

« آیا در آپارتمانش چنین گفتند ؟ »

« خیر ! گفت مادرش بمن گفت . امامن درب آپارتمان خود رو گوزین را زدم ولی کسی پاسخی نداد . »

« ممکن است او خارج شده باشد زیرا هنگام رفتن کسی را خبر نمی‌کند و حتی گاهی کلید را همراه خودش می‌برد و آپارتمان او سه روز متوالی بسته می‌گاند . »

« آیا مطمئن هستی که دیروز عصر بخانه آمد ؟ »

« آری ! او گاهی از در بزرگ وارد می‌شود و من اورانمی‌بینم. »

« آیا دیروز ناستازی هم رأء او نبود ؟ »

« هیچ نمیدانم . او بین درت باینجا می‌آید هرگاه آمده بود شاید وی را می‌دیدند . »

شاهزاده از خانه روگوزین خارج شد و با چهره نگرانی در پیاده رو بقدم زدن پرداخت . پنجره‌های آپارتمان روگوزین بکلی بسته بود و حال آنکه پنجره‌های آپارتمان مادرش تقریباً باز بود . روشن و گرم بود شاهزاده از کوچه عبور کرد و در پیاده رو مقابل ایستاد تابار دیگر پنجره‌ها را نگاه کند لکن پنجره‌ها نه تنها بسته بود بلکه

داستان‌سکی

پرده‌های آنها تقریباً همه پائین بود.

او تقریباً یک دقیقه در آنجا ماند و با نهایت تعجب مشاهده کرد که گوشی‌کی از پرده‌ها کنار رفت و صورت روگوزین نمایان شد و بلافاصله ناپدید گردید. او اندکی صبر کرد و میخواست دوباره از پله های بالا رود وزنگ بزند لکن از تصمیم خویش منصرف گردید و بهتر داشت که یک ساعت بعد باز گردد. بخودش می‌گفت: «کسی چه میداند شاید من دچار وهمی شده باشم!»

او اکنون ضروری می‌دانست که باشتاب به کوی‌هنک اسماعیل‌لو کوسکی به آخرین آدرمن ناستازی زوی آورد. او می‌دانست سه هفته پیش هنگامی که از ناستازی تقاضا کرده بود پاولوسک را ترک گویند زن زیبا در این کوی درخانه یکی از دوستان خود که بیوه آموزگاری بود سکونت‌جسته بود. این زن مادر شرافتمندی بود که یک آپارتمان عبله زیبائی را اجاره می‌داد و زندگی خود را از این راه تأمین می‌کرد احتمال می‌رفت که ناستازی هنگام حرکت به پاولوسک این آپارتمان را همچنان در اجاره نگاه داشته و تیز بسیار محتمل بمنظور میرسید که ناستازی دیشب پس از ورود بار روگوزین به پترزبورک در آن آپارتمان بسیارده باشد. شاهزاده در شکه‌ای گرفت و در عرض دام فکر کرده بود نخست پایین آپارتمان مراجعت کند زیرا بعید بمنظور میرسید که زن افسونگر شب هنگام مستقیماً بخانه روگوزین رفته باشد. آنگاه بیاد آورده که بنا با ظهار در بان روگوزین، در حال عادی کمتر به آپارتمان خود می‌رود. هرگاه او در مواقع عادی کمتر بخانه خود میرفت جگونه می‌شد تصور کرد که ناستازی اکنون بخانه اورفه باشد؛ شاهزاده غرق این تفکرات بود که مانند مردم‌ای بکوی هنک اسماعیل‌لو کوسکی می‌سید. در آنجا با نهایت تعجب دریافت که بیوه آموزگار نه در آن روز ونه روز پیش کمترین اطلاعی از ناستازی بدست نیاورده است واز همه

ابله

بدتر همه اعضای خانواده مثل آنکه چیز عجیب و غریبی دیده‌اند پس از شاهزاده شتافتند و همه آنها که کودکانی بین هفت و بیانزده سال، بایکسال تفاوت، بودند در عقب مادرشان راه افتادند و شاهزاده‌ها احاطه کردند و با قیافه‌های مبهوتی با خیره شدند و در پس آنها عمه لاغر و زردرنگ که دستمال سیاهی پسرداشت و بالاخره جده خانواده که پیر بسیار کهنه‌است بود و عینک بچشم داشت سر می‌پیدند. بیوه آموزگار شاهزاده را دعوت به نشستن کرد و او نیز نشست و پیدرنگ در یافته همه‌این اشخاصاً اورا کاملاً می‌شناسند و میدانند که دیشب می‌باشدیستی عروسی کند و حدس زد که آنها در آتش کنجکاوی می‌بوزند و میل دارند از اودریباره این عروسی پرسشهایی نمایند و مخصوصاً سوال کنند برایش چه معجزه‌ای وی احوال زنی را که اکنون می‌باشدیستی در کنار اودریاولوسک باشد از آن‌ها می‌پرسد لکن از راه نزاکت جرئت چنین سؤالاتی را ندارند.

بالاین‌همه خودش برای ارضاء حس کنجکاوی آنان چند کلمه‌ای درباره ازدواجش حکایت کرد و اظهارات او با چنان فریاد‌های تعجبی موافق گردید که ناگزین شد تقریباً ماجرای خود را بتفصیل برای آنان شرح دهد و سر انجام این شورای زنان عاقل و دنیا دیده این طور تصمیم گرفت که او بهر قیمت که هست باید پیدرنگ پخانه روگوزین رود و او را بن آن دارد که در را بازکند توضیحات کافی درباره وضع ناستازی بددهد و هرگاه روگوزین بر استی غایب بود (در این خصوص می‌باشدیستی تحقیق کافی بشود) یا اینکه از سخن گفتن خودداری می‌کرد آنگاه شاهزاده باید به کوی (هنلکسیمونوسکی) روی آورد و در آنجا به خانه یک زن آلمانی که دوست ناستازی است و با مادر خودش بسی می‌برد پرورد زیرا بعید نیست زن مهروی بر اثر هیجان و به منظور مخفی شدن شب را در خانه او بسرپرده باشد.

هنگامی که شاهزاده از جای برخاست فوق العاده فرسوده و

داستایوسکی

خسته بود و بطوری که این خانمهای بعداً گفتند « رنگش بلکی پریده » و زاده انش یارای حرکت نداشتند. از سخنان آنها چنین دریافت که حاضر بهمکاری باوی در این خصوص می باشند و آدرمن اورا در شهر سُوال می کنند . چون مکان معینی نداشت بهوی توصیه کردند که دریکسی از میهمانخانه ها اطاوی کرایه کند. شاهزاده فکری کرد و آدرمن همان میهمانخانه ای را که پنج هفته قبل در آنجا فرود آمده و دچار حمله شده بود به آنها داد و سپس راه خانه روگوزین را پیش گرفت این بار نه تنها درب آپارتمان روگوزین را بروی او باز گردند بلکه درب آپارتمان مادر او را نیز که همواره بسته بود در مقابلش گشودند و درنتیجه باشتاب وارد حیاط شد و بزحمت دریان را پیدا کرد . وی که زیاد مشغول بنظر میرسید تکاهی باو افکند و باشتاب پاسخ داد که روگوزین « بیده دم بطرف یاولو سک رفته و تا عصر باز نخواهد گشت .»

شاهزاده گفت :

« من منتظر او خواهم شد. شاید عصر باز گردد .»

« شاید قبل از هفته بر نگردد . چه کسی سازکار های او در می آورد .»

« در هر صورت او شب را در اینجا بسر برده است . آیا چنین نیست ؟ »

« آری . »

شاهزاده احسام می کرد دریان به او راست نمی گوید و ممکن است دستورهای جدیدی دریافت داشته باشد . یک ساعت پیش بر چانگی می کرد ولی اینک بزحمت دهان می گشود و بهمین جهت تصمیم گرفت دو ساعت دیگر مجدداً بازگردد و هرگاه هم لازم باشد در مقابل خانه بمرأقت پردازد اکنون امیدوار بود که از زن آلمانی اطلاعاتی کسب کند و بنابراین باشتاب بطرف کوی (هنک سیمونوسکی) روان شد .

ابله

اما او حتی نتوانست زن آلمانی زیبارا حاضر به شنیدن مخنان خود نماید و تنها از چند کلمه‌ای که او ادا کرد دریافت کارپیانزده روز پیش با ناستازی فهر کرده است بطوریکه از آن روز هیچ اطلاعی از او ندارد علناً نیز اعلام می‌دارد که کترین علاوه‌ای به او ندارد حتی اگر «با تمام شاهزاده‌های جهان ازدواج کند» شاهزاده بسرعت بازگشت واز میان افکار زیبایی که به محیله اش راه یافت یکی این بود که ممکن است زن آزرده هانند پیش به مسکورفه باشد و اگر هم روگوزین با او نرفته باشد بدون شببه بتعقیب وی پرداخته است.

بخودش گفت: «اگر دست کم رد پای آنان را می‌یافتم!» در این اثنا بیاد آورد که باید اطاقی در میهمانخانه ای اجاره کند و باشتاب به کوچه آهنگرهای رفت و بیدرنگ اطاق مورد احتیاج خود را یافت. پیشخدمت از او پرسید آیا فدا میل دارد و شاهزاده از فرط گیجی به او جواب مثبت داد لکن بعداً از اظهار خودش سخت پیشمان شد زیرا صرف ناچار نیم ساعت وقت او را تلف کرد و تنها بعد متوجه شد هیچ اخباری نداشت ناچاری را که آورده بودند تناول کند. در هوای خفه‌گشته این راهرو تاریک ناگهان خویشتن را دستخوش حس عجیبی یافت، حس اضطراب آمیزی که بتدریج تبدیل به فکری میشد لکن هرچه می‌کوشید این فکر را که هنوز در نظره بود درک کند کمتر موفق میشد. بالاخره با ناراحتی شدیدی از اطاق خارج شد، سرش گیج میرفت، نمی‌دانست کجا میرود؟ بار دیگر بطرف خانه روگوزین روی آورد.

روگوزین هنوز باز نگشته بود. شاهزاده چندین بار زنگ زد لکن کسی جواب نداد و آنگاه زنگ در آپارتمان مادرش را بصدای درآورد و بار دیگر در را باز کردند و به او گفتند که روگوزین غایب است و قاسه روز دیگر بخانه نخواهد آمد. چون وی را پیوسته با

داستان‌پویسی

کنجکاوی گستاخ آمیزی نگاه می‌کردن احسان ناراحتی شدیدی عی -
کرد . اما این بار نتوانست دریان را بیاورد .

شاهزاده مانند دفعه گذشته در پیاده رو مقابل بقدم زدن پرداخت
با وجود گرمای طاقت فرمادت نیم ساعت یا بیشتر چشمهاش را به
پنجه های آپارتمان روگوزین دوخت . اما این بار هیچ جیز تکان نخورد
و پنجه ها همچنان بسته بود و پرده های سفید حرکت نمی کرد . او
تقریباً یقین حاصل کرد که باریش دچار اشتباه شده است . گذشته از
این شیوه ها چنان چربی گرفته بود که مشکل بود بفرض آنهم کسی
پشت آن بود بتوان به آسانی تشخیص داد .

پس از آنکه این فکر مختصر آرامشی در روحش حاصل کرد
به کوی هنک اس‌میلو کوسکی نزد بیوه آموزگار رفت . آنها در انتظار
او بودند . توضیح آنکه آنزن نیکو کار سه چهار جا عقب روگوزین
رفته ولی هیچ نتیجه ای نگرفته بود . شاهزاده در مکونت کامل سخنان
پیرزن را گوش داد ، داخل اطاق شد و روی نیمکت نشست و با قیافه
مردی که سخنان مخاطب خویش را در کم نمی کند اطرافیان خویش
را نگریستن گرفت و عجب آنکه گاهی ادراکش نیروی کامل می‌یافتد
و لحظه‌ای بر عکس فوق العاده گیج بنظر میرسید و همه اعضای
خانواده بعداً گفتند که آن روز از غربت روتی او سخت تحریرت
انقاده بودند تا یاد « همن روش مقدمه اغتشاش فکری و روحی او
بود » بالاخره از جای برخاست و تقاضا کرد اطاقهای را که نامناسبی
قبل از آنها سکونت گزیده بود متأهده کند . این اطاقها ، دو اطاق
بزرگ و منتفع و روش بود که مبلهای زیبا و گرانبهائی داشت و
هویدا بود که نامناسبی برای آنها اجاره گزافی پرداخته بود . آن
خانمها بعداً حکایت کردند که شاهزاده هر شنبه این آپارتمان را
پدقت معاینه نموده و چون بن روی میزی یک رمان فرانسوی بنام

ابله

« مادام بواری » را که متعلق به قرائت خانه‌ای بود یافته بود گوشه صفحه کتاب را ناکرده و اجازه خواسته بود آنرا همراه خود ببرد و بعد با آنکه باو گفتند که این کتاب بعاریه گرفته شده است، آنرا بجیب خود گذاشت و سپس در چلو پنجه‌ای که باز بود نشست و چون روی میز بازی خطوطی گچی مشاهده کرد پرسید چه کسی روی این میز بازی کرده است.

در پاسخ باو گفتند که ناستازی هر شب با روگوزین یکدست ورق بازی می‌کرد. آنها بیشتر به بازی « دیوانه » و « آسیابان » و « وبن » و « آتو » و بطور کلی همه نوع بازی ورق می‌پرداختند. آنها اخیراً پس از انتقال ناستازی از یاوللوسک به پترزبورک معتاد به‌این تفریح شده بودند او یک روز شکایت کرد بود که روگوزین گاهی در تمام مدت شب سخنی بین‌بان نمیراند و هیچ موضوعی برای صحبت‌کردن نداشتند. زن زیبا گاهی زارزار می‌گریست. شب بعد روگوزین یکدست ورق از چیش بدراورد و ناستازی فقهه‌ای زد و آنگاه شروع به بازی کردن نمودند. شاهزاده مسئول کرد دسته ورقی که با آن بازی می‌کردند کجاست ولی نتوانستند آنرا باونشان دهند زیرا روگوزین همیشه دسته ورقی را که شبها با آن بازی می‌کرد بجیب می‌گذاشت و فردا شب دسته تازه‌ای می‌آورد.

خانمها بشاهزاده توصیه کردند که بار دیگر بخانه روگوزین رود و محکم‌تر در بزند ولی یکوشد « مقارن عصر خود را به آنجابراند زیرا ممکن است در این اثناواضاع اندکی روش گردد » بیوه آموزگار خودش حاضر شد همان روز به یاوللوسک نزد داریا آلکیونا برود شاید از آنجا اطلاعاتی کسب کند و از شاهزاده نیز دعوت کرد که در حدود ساعت ده شب بخانه او بیاید تا باتفاق نقشه کار خود را طرح کنند.

داستان‌پویسکی

اما با وجود همه این دلجهوئیها و تشویقها نومیدی جانگدازی قلب شاهزاده را فرا گرفته بود و بهمین جهت در حال تأثیر و تأالم فراوان پیاده بطرف میهمانخانه خود روی آورد، او در پترزبورگ که مخصوصاً در تایستان هوائی خفه کننده و معملاً از گرد و خاک دارد احساس می‌کرد که او را در منگنهای قرار داده‌اند و فشار می‌دهند. بیوسته باشخاص هست و غیر عادی تنہ میزد و بدون آنکه خود متوجه باشد عابرین را ورانداز می‌کرد و شاید هم مقداری بیهوده راه رفت و چند کوچه را عوضی طی کرد بطوری که چون بمیهمانخانه خود رسید تقریباً شب فرا رسیده بود. تصمیم گرفت اندکی استراحت کند و بعد همانطور که بتوی توصیه کرده بودند نزد روگوزین رود و سپس پس فیمکت خود نشست و به میزی تکیه کرد و در افکار خود فرو رفت.

تنها خدا می‌داند که چه مدت در این وضع باقی ماند و چه افکاری به مغیله اش خطور کرد؟ او از خیلی چیز ها میترسید و احساس پیشرفت این ترس درد جانکاهی در قلبش بوجود می‌آورد. لحظه‌ای به ورالبدف اندیشید و سپس از خودش سؤال کرد آیالبدف در این ماجراها دخالت ندارد و سپس باین فکر افتاد که اگر هم لبدف از این داستان آگاهی نداشته باشد قدر مسلم آنت که آسانتر از او میتواند دراینخصوص اطلاع حاصل کند. سپس خاطره هیپولیت رادر ذهن تجدید کرد و بیاد آورد که روگوزین گاهی بمقابلات وی میرود. بالاخره خود روگوزین را در مقابل دیگانش مجسم ساخت. او اخیراً روگوزین را در مراسم تدفین زنرا ایولکلین و سپس در پارک ونژدیک اطاقش در همان راه رفته که کارد بدبست در گوش‌های از آن منتظر او بود مشاهده کرده بود چشم انداشت در گوش‌های از آن منتظر او، خیره شده بود بیاد آورده ولزه‌ای برانداش افتاد اینک آن فکری

اوله

که چند لحظه پیش بطور مبهم بمخیله اش رامیافته بود با صراحت کامل عرض اندام می‌کرد.

این فکر تقریباً بدینظر از بود: هرگاه روگوزین در پترزبورگ باشد بیهوده می‌کوشد خود را پنهان سازد زیرا سر انجام خواهی نخواهی مانند دفعه گذشته با نیات خوب یا بدی بمقابلات او خواهد آمد. گذشته از این هرگاه روگوزین لازم می‌شمرد بعللی بدیدن او باید بدون شببه در همین راهرو با او بر خورد خواهد کرد. او بخودش می‌گفت، «چون روگوزین آدرس من نمیداند احتمال قوی می‌رود که تصور کند من در همان میهمانخانه پیشین اقامات گزیده ام و در هن صورت هرگاه نیازی بدبیدن من داشته باشندم اینجا بسراغم خواهد آمد و کی چه میداند؛ شاید او این نیاز را بمنتهی درجه شدت احساس می‌کند.

او اینطور استدلال می‌کرد و این استدلال نیز از هر حیث بنظرش موجه بنظر میرسید. هرگاه او به تجزیه و تحلیل این استدلال می‌پرداخت مثلاً نمیتوانست روش کند چرا گاهی انسان دیدن او برای روگوزین جنبه ضروری می‌باید و جرا تصور اینکه نار دیگر آنها باهم تصادف نخواهند کرد امری محال بنظر میرسد؛ اماماً خصوصاً این اندیشه برای وی بسی در دنیاک بود که هرگاه روگوزین نیک بخت باشد نخواهد آمده بطور قطع هنگامی بمقابلات او خواهد آمد که بد بخت باشد وقدر مسلم نیز آنست که او بد بخت است»

چون باین نکته ایمان کامل داشت ممکن بود در اطاق خود در میهمانخانه در انتظار روگوزین بنشیند لکن چون نمیتوانست در مقابل اندیشه نوینش تاب مقاومت آورد باشتاب کلام خود را برداشت و از اطاق خارج شد. تقریباً تاریکی کامل راهرو را فراگرفته بود او هنگام عبور از این نقطه شوم بخودش گفت: «اگر ناگهان در این گوشه نمایان شود و

داستان‌پویسکی

راه را بر من سد کنند چه خواهم کرد؟» ولی کسی نمایان نشد و بنابر این از در خارج شد و از پیاده رو گذشت و با تعجب به ازدحام جمعیت یهندگام شب (منظراً ای که در گرمای سخت تابستان کاملاً عادی است) نگریست و سپس بطرف کوچه خود پی‌هاروی آورد. اما درینجا به قسمی میهمانخانه در نخستین چهار راه شخصی از میان جمعیت دستش را بر شانه او فهاد و آهته در گوشش گفت:

لئون یکولا یوویچ! برادر من اعقب من بیا! بتو نیاز کمل دارم.»

آن شخص روگوزین بود.

شگفت آنکه شاهزاده بی اختیار با یک نوع خوشحالی برای روگوزین حکایت کرده چگونه چند لحظه پیش در راه رومیه‌مان‌خانه منتظر او بود!

روگوزین بلا فاصله گفت:

«اتفاقاً من همانجا بودم! فعلاً بر ویم ...»

شاهزاده از این پاسخ سخت متعجب گردید لکن دست کم دو دقیقه بین زمانی که بمعنی این پاسخ بی‌برد و موقعی که غرف در حیرت گردید گذشت و آنگاه دستخوش وحشت شدیدی شد و روگوزین را نگریستن گرفت. روگوزین تقریباً نیم قدم ازاو جلوتر راه میرفت و بدون توجه پعا برین پسرعت قدم بر میداشت.

ناگهان شاهزاده پرسید:

«در صورتی که تو به میهمانخانه آمدی چرا مرا

صدای نزدی؟»

روگوزین توقف کرد و نگاهی با او افکند و مثل این کم‌منظور اورا در نیافته است بفکر فرورفت و سپس چنین گفت:

«گوش‌کن لئون یکولا یوویچ! درست بخط مستقیم تا خانه من جلو برو... خودت خانه را بدلی؛ من از آن سوی خیابان می‌روم لکن

ابله

مراقب باش که مایا بکدیگر جلو رویم.»

سپس از خیابان گذشت و در حالی که مراقب بود آیا شاهزاده حرکت کرده است یا خیر ببیند و دیگر رفت و چون مشاهده کرد شاهزاده ایستاده و همچنان باو نگاه میکند جهت کوچه تخدیبها را باو نشانداد و سپس برآه افتاد در حالی که پیوسته بعقب نگاه میکرده تا مراقب شاهزاده هاشد و او را بجلو رفتن تشویق کند و هنگامی که مشاهده کرد لئون- نیکولای یویچ منظور او بود و برای ملحق شدن باو از خیابان عبور نکرد بلکه برآه افتاد تا اندازه‌ای مطمئن شد. شاهزاده بیش خود فکر کرد که روگوزین در انتظار کسی است واز بیم این که مبادا او را نبیند ببیند و دیگر رفت لکن بخودش گفت: « فقط چرانگفت باید مراقب ملاقات چنگی بود؟ آنها تقریباً پدیده‌سان پانصد قدم پیش رفتهند . ناگهان شاهزاده سخت پلرزه افتاد بدون آن که از علت آن آگاه باشد. روگوزین نیز همچنان بعقب نگاه میکرد منتهی فاصله بیشتری بین این نگاهها قائل میشد. شاهزاده چون بیش از این تاب مقاومت نیاورد با شاره اورا صد ازد و روگوزین بیدرنگ از خیابان عبور کرد و بطراف او آمد. شاهزاده ازاو پرسید،

« آیا ناستازی درخانه تو است؟»

« آری.»

« آیا تو بودی که چند ساعت پیش مرا از پشت پرسد نگاه کردی؟»

« آری ...»

« چطور؟ تو؟»

اما شاهزاده ندانست که چگونه جمله خود را بپایان رساند و یا این که چه موضوع دیگری را سوال کند؛ گذشته از این قلبش با جنان شدتی میزد که بناراحتی صحبت میکرد. روگوزین هم سکوت کرده و با

داستان‌پویسکی

همان قیافه سابق یعنی چهره متفکر با او خیره شدو پس از لحظه‌ای در حالی که خود را برای برگشتن بپیاده رو مقابل آمده می‌کرد گفت:

«من رفتم... توهمند... پیش‌بر... ماجدا جلو خواهیم رفت...»

بهتر است... هر کس از یک سمت. تو خواهی دید.»

پس از آن‌که هر کدام از یک‌بیاده رو وارد کوچه نخود پرهاشدند و بخانه روگوزین تزدیک‌گر دیدند شاهزاده بار دیگر احساس کردیاهاش چنان سست شده است که پارای جلو رفتن ندارد تقریباً ساعت ده بعداز ظهر بود. پنجه‌های قسمتی که پیوند زن در آن سکونت داشت هاز بود و حال آن‌که پنجه‌های آوارتمن روغوزین بسته بود و در تاریکی پرده‌های آن‌ها سفیدتر از معمول بنظر می‌رسید.

شاهزاده در مقابل خانه لحظه‌ای پر پیاده رو در نگاه کرد و چون دید روغوزین از پله‌ها بالا می‌رود و به او اشاره می‌کند بوی ملعق گردید.

روگوزین با لبخند رضایت آمیزی آهسته گفت:

«در بیان حتی نمیداند که من بخانه بازگشته‌ام. هم اکنون با او و کلفت مادرم گفتم به پاولوسکی عیروم. ماطوری داخل می‌شویم که کسی صدای پایمان راشنود.»

او کلید را از جیب درآورده بود. هنگام بالارفتن از پله‌ها به شاهزاده اشاره کرد که آرامتر حرکت کند و پس بدون تولید صدا در آوارتمن را باز کرد و شاهزاده را نخست داخل نمود و با احتیاط هر چه تعاعتر عقب او داخل شد و در رابست واز توقف کرد و کلید را در چیزی که داشت و بصدای آهسته گفت:

«برویم.»

از همان موقعی که در پیاده رو خیابان آهنگرهای شاهزاده مصادف

ابله

شد آهسته و آرام صحبت می کرد اما با وجود آرامش ظاهری او آثار ناراحتی روحی شدیدی در جهره اش هویبا بود . هنگامی که داخل اطاقی که ماقبل اطاق خواب قرار داشت گردید به پنجه نزدیک شد و با لحن اسرار آمیزی شاهزاده رانزد خود خواند و باوگفت :

«نگاهکن ! هنگامی که امروز بامداد زنگ زدی پیشونگ حنس زدم که باید توباشی و بانوک پا بدر نزدیک شدم و شیدم که توبا (پافوتیونا) صحبت می کنی اما سپیده دم باودستور داده بودم هرگاه کسی زنگ بزنند، اعم از این که تو، یا کسی از جانب تو، یا شخص دیگری باشد بهیچ عنوان جواب نداد و مخصوصاً هرگاه خودت شخصاً بیانی کاملاً سکوت کند و برای اطمینان نام تراهم باو گفته بودم . سپس چون از اینجا خارج شدی باین فکر افتادم که تو شاید کمین کنی و یا در گوشها ای از خیابان بمراقبت پردازی و بهمن جهت به پنجه نزدیک شدم و پرده را عقب زدم تا به خارج نگاه کنم و دیدم تو در آنجا ایستاده ای و من را نگاه میکنی ... این بود جریان اوضاع ...»

شاهزاده با صدای گرفته ای پرسید :

«ناستازی کجاست؟»

روگوزین پس از مختص نزدیدی گفت :

«او... ایجاجاست.»

«کجا؟»

روگوزین چشمان خود را بشاهزاده دوخت و باو خیره شد و سپس گفت :

«بامن بیا»

او همچنان با لحن آهسته و احتیاط آمیز و گیجی صحبت می کرد . حتی عنکام نقل این که چگونه پرده را

داستایوسکی

عقب زده بود آنقدر گیج بود که گفتی از موضوع دیگری سخن میگوید.

آنها وارد اطاق کار روگوزین شدند. در این اطاق نسبت به آخرین پارکه شاهزاده آنرا دیده بود تغیراتی حاصل شده بود. یک پرده ترمه اطاق را بدرو قسمت تقسیم می‌کرد و اطاق را از محلی که تختخواب روگوزین در آن قرار داشت جدا می‌اخت. در اطاق تاریکی محض حکمفرما بود زیرا «شبهای درون» پترزبورک نزدیک بیان بود و بدون نور مهتاب تشخیص هیچ چیز در اطاق که پرده‌های آن بر شدت ظلمت می‌افزود میسر نبود. تنها صورت را می‌شد بطور مبهم تعیین داد. چهره روگوزین مانند معمول پریده رنگی بود و چشمانت پانگاه خیره کننده ای ولی بیحر کت به شاهزاده دوخته شده بود.

شاهزاده گفت،

«بهتر بود شمعی روشن میگردد.»

روگوزین در حالیکه دست شاهزاده را گرفت و او را مجبور بهنشتن کرد گفت:

«خیر لازم نیست.»

خدوش در مقابل اوجای گرفت و صندلیهای آنها آنقدر بهم نزدیک بود که تقریباً یکدیگر رالمی میگردند. تنها میز کوچکی بین آنها فاصله بود.

روگوزین؛ لحن پرمه‌ری گفت:

«بنشی و لحظه‌ای استراحت کن!»

لحظه‌ای سکوت بین آنها برقرار گردید. آنگاه روگوزین بالحن کسی که بجای پرداختن به موضوع اصلی نخست جزویات راویش میکشد گفت:

ابله

« من حدس زده بودم که تو بهمان میهمانخانه اولی وارد خواهی شد و هنگامی که وارد راهرو شدم بخود گفتم : کسی چه میداند ؟ شاید همانطور که من درانتظار او هستم او نیز در همین لحظه منتظر من باشد . آیا تو بخانه بیو آموزگار هم رفتی »^۹

شاهزاده که قلبش باشدت هر چه تمامتر میزد گفت :

« آری .»

« اینرا هم حدس زده بودم . بخود می گفتم رفتن تو به آنجاقطعاً تولید زحمت خواهد کرد . آنگاه تصمیم گرفتم ترا به اینجا بیاورم تا شبراباهم پرس بشیم .»

شاهزاده ناگهان از جای برخاست و پرسید :

« روگوژین ! ناتازی کجاست ؟

او باشدت هر چه تمامتر میلرزید

روگوژین نیز از جای خود برخاست و درحالیکه پرده را با سر نشان میداد گفت :

« او آنجاست ...»

شاهزاده پرسید :

« آیا او خواب است ؟

روگوژین بار دیگر مانند پیش به او خبره شد و سپس چنین گفت :

« جلو بیا ! جلو بیا ! تنها تو ... جلو بیا !»

سپس پرده را کنار زد و بطرف شاهزاده برگشت و در حالیکه همچنان اورادهوت بجلو آمدن میکرد گفت :

« داخل شو .»

شاهزاده به پشت پرده رفت و گفت :

دانستایوسکی

«اینچه تاریک است...»

روگوژین آهستگفت،

«ولی می توان تشخیص داد.»

«من بزحمت... تختخواب را تشخیص میدهم.»

روگوژین بصدای آهستگفت،

«بیشتر جلوبرو.»

شاهزاده یلک یادوقدم دیگر برداشت و درجای میخکوب شد.

هنگامیکه باروگوژین در نزدیک تختخواب آرام ایستاده بود

لحظه‌ای را صرف این تفکر نمودکه آیا براستی خودش استکه دراینچا

ایستاده است؟ در آرامش مرگباریکه دراین نقطه تاریک ووحشت‌انگیز

حکمفرمایبود. شاهزاده احسان کردکه صدای ضربان قلبش رامیشنوند

زیراگفتی قلبش بزودی از جای کنده خواهدشد. سرانجام دیدگاشش

توانست تمام تختخواب را تشخیص دهد و مشاهده کند کسی بروی آن

آرمیده است لکن کمترین صدا و حتی خفیف‌ترین آهنگ تنفس همشنیده

نمیشود یلک پارچه سفید از سرتایای موجود خواهد دافراگرفته و تنها

از برجستگی برخی قسمتهاي بدن هويدا بودکه بدن انساني است. در

پاي تختخواب و روی صندلی و حتی روی زمین یلک پیراهن زیبای ابریشم

سفید و مقداری لباس و گل و نوار بطور نامنظم ریخته شده بود. بر روی

یلک میزکوچک که بر بالین موجود خواهدید. قرارداشت مقداری جواهر

میدرخشید. در یائین تختخواب از زیر آنبه توری سفیدی پای بر هنای

مشاهده میشده‌گفتی از مرمر تراشیده و بطرز وحشت‌انگیزی بیحرکت

بود. هر چه شاهزاده بیشتر باین تختخواب نگاه میکرد اطاق بنظرش

مرگبار تر و خوفناک تر بنظر میرسید زاگهان مگسی بپرواژ

در آمد و شروع بوز وز کرد و از فراز تختخواب بپرید و بر بالین

آن نشست.

ابله

شاهزاده سخت بذرزه افتاد.

روگوزین در حالی که دست خود را بر شانه شاهزاده نهاد

گفت،

«خارج شویم»

آنگاه از محوطه تختخواب خارج شدند و بر صندلیهای خود در مقابل یکدیگر جای گرفتند.

شاهزاده بیش از پیش میلرزید و نگاه استفهام آمیز خویش را از روگوزین برنمیداشت بالاخره روگوزین گفت،

«لئون نیکولا یا بوویچ! می بینی؟ مشاهده می کنم تو تقریباً مثل موقعی نزدیک شدن بحرانست همانند هنگامی که در مسکو بودی میلرزی! از خود می پرسم حالا با توجه کنم؟»

شاهزاده در حالی که همچنان با او خیره شده بود، می کوشید سخنانش را در یابد... بالاخره در حالی که باس پرده را نشان داد گفت،

«آیا تو اورا کشته‌ای!»

روگوزین درحالی که سخنورا بزین افکند آهسته گفت،

«آری من بودم...»

مدت پنج دقیقه سکوت کامل گذشت.

روگوزین آنگاه بفکر خود پرداخته اینکه سوال شاهزاده تأثیری در او نداشته است ویس از لحظه‌ای گفت:

«میفهمی؟ هرگاه تو دچار بحران بیماریت شوی ممکن است فریادت را در کوچه یا حیاط بشنوند و حدس بزنند که در اینجا آدمی است و آنگاه در خواهند زد وارد خواهد شدزیرا آنها خالصیکنندگان نیستم. اگر حتی یک شمع هم روشن نکرده ام برای آنست که از حیاط

دانستایوسکی

یا کوچه چیزی نمینند در حقیقت هنگامی که من غیبت می کنم
کلید ها را همراه خود می برم بطوری که در ظرف سه یا چهار روز
حتی برای نظافت هم باینجا نمی آیند این قانونی است که من
وضع کرده ام.

بنابر این باید ترتیبی پدهیم که هیچکس بی تبرد ماشی را در
اینجا برس می بیرم. »
شاهزاده گفت،

« لحظه ای صبر کن! من هم اکنون از کلفت پیر پرسیدم آیا ناستازی
شب رابه اینجا نیامده است؟ بنابر این آنها از جریان اوضاع آگاهی
دارند. »

« خودم میدانم ولی به یافتویونا گفته ام که ناستازی دیر و زیانجا
آمده و پس از ده دقیقه بطرف پاولوسک حرکت کرده است. بنابر این
هیچکس نمیداند که او شب را در اینجا بسر برده است. همانطور که امروز
باتو بی سر و مدا به اینجا آمدم دیر ورز هم باوی درنهایت احتمال واردخانه
شدم. در عرض راه تصور می کردم او حاضر خواهد شد مخفیانه بخانه من
پیايد لکن کاملا در اشتباه بودم زیرا او آهسته صحبت می کرد و بانوک
پا را همیفت و پیراهنش راجمع می کرد تا خش نکند و حتی بر روی
پله ها بالشاره مرا دعوت بر عایت سکوت می کرد. او همچنان از تو می
ترسید. در فطار وحشت او بمعیزان جنون آمیز رسیده بود. خودش از من
تفاضا کرده شب را اینجا بسر برد. نخت قصد داشتم او را نزد بیوه
آموزگار برم لکن مانع شد و گفت، در آنجا سپیده دم شاهزاده مرا
پیدا خواهد کرد. شب مرا ینهان کن. بامدادان بطرف
مسکو خواهم گریخت. او قصد داشت از مسکو به اورل رهسپار
گردد و حتی هنگامی که بر ختخواب میرفت پیوسته می گفت که ما به
اورل خواهیم رفت. »

ابله

«بس است! روگوژین! حالا چه خیالی داری؟»

« تو باین لرز دائمیت مرا نگرانمی کنی. ما شب را ینجا باهم بس خواهیم برد. من جز آن تختخواب، تختخواب دیگری ندارم لکن ما تو شک های دونیمکت را بر روی زمین نزدیک پرده قرار داده و بر روی زمین رختخوابی تن تیب خواهیم داد و در کنار یکدیگر خواهیم خوابید. هرگاه وارد آوارتمان شوند به اطاها سرکشی خواهند کرد و بنودی آنرا کشف نموده و خواهند برد و مرا بازیرسی خواهند کرد و خواهم گفت من اورا کشته ام. بسیار خوب فعلاً اور نزدیک شما و من بیارم.»

شاهزاده با حرارت گفت:

«آری! همین طور است.»

«بنابراین ما چیزی نخواهیم گفت و بدین طریق نخواهیم گذاشت او را ببرند.»

شاهزاده با اراده استواری گفت:

«به عیج روی! خیر! خیر! هرگز نخواهیم گذاشت او را ببرند.»

«.. آری عزیزم! منظور من هم همین است نخواهیم گذاشت کسی او را ببرد. امشب را به آرامی بمس خواهیم برد. من تمام روز را در نزد او بسر بردم مگر این که یک ساعت باعداد غیبت کردم و عصر هم عقب توآمدم. بیمه دیگری دارم و آن این است که با این گرمای خفه گشته جنازه او بوبیگیرد.. آیا تو چیزی احساس می کنی؟»

«ممکن است اطمینان کامل ندارم ولی تا باعداد بدون شبه بر شدت بو اضافه خواهد شد.»

«من او را در یک مشمع خوب امریکائی بیجیده و رویش را هم پارچه انداخته ام و در پیراهون او نیز چهار شیشه اکسیر ڈانف قرار

دانستایوسکی

داده‌ام که هنوز هم آنجا هستند.»

«آری مانند آنجا ... در مسکو...»

«عزیزم! برای جلوگیری از اشاعه بود است ... اگر می‌دانستی او چگونه بخواب ابدی رفته است؟ فردا باعداد پس از طلوع آفتاب بدوا نگاه کن!» آنگاه روگوزین در حالی که با وحشت هر چه تعامتر شاهزاده را دید که از فرط ترس سخت پلرژه افتاده و قادر به راه رفتن نیست گفت:

«عجب! تو حتی نمی‌توانی از جای برخیزی!»

شاهزاده آهسته گفت:

«پاهایم سست شده است. خودم می‌دانم اثر ترس و وحشت است.

هنگامی که ترس مرتفع شد از جای برخواهم خاست.»

«صبر کن! من رختخواب را مرتب می‌کنم و آنگاه تو دراز خواهی کشید ... من هم کنار تو خواهم خوابید ... و ما گوش خواهیم کرد ... زیرا دوست من ... من هنوز درست نمی‌دانم چه شده است و به همین جهت است که ترا آگاه می‌کنم که قبله همه چیز را بدانی...»

روگوزین ضمن ادای این سخنان نامر بوط شروع به مرتب کردن رختخواب نمود. هویدا بود که او از باعداد به این فکر افتاده بود که شب این رختخواب را چگونه آماده کند. شب پیش روی نیمکت خوابیده بود لکن روی نیمکت برای دو تن جای خوابیدن نبود او اصرار داشت که امشب هر دو در کنار یکدیگر بیارمند و به همین جهت با زحمت زیاد بالش و پشتی‌های نیمکت‌ها را که به اندازه‌های مختلف بودند از گوش و کنار اطاق جمع کرد تا در مقابل پرده رختخوابی تهیه کند سرانجام رختخواب را آماده کرد و سپس با قهایت محبت دست شاهزاده را گرفت و او را به طرف رختخواب برد. ناگهان دریافت که شاهزاده بیارای راه رفتن دارد و بنابراین «وحشت و هراس او در شرف زائل

ابله

شدن بود» با این همه همچنان سخت می‌لرزید . روگوزین بهترین بالش را که سمت چپ قرار داشت به شاهزاده تعارف کرد و خودش با لباس دد سمت راست خواهد بود و دستهای خود را پشت گردن نهاد . آنگاه شروع به صحبت کرد و به شاهزاده گفت :

«در حقیقت دوست عزیز من ۱ هواگرم است و بیه آنی رو د که یوه همچا پخش شود ... من بیم دارم پنجه ها را باز کنم . در آپارتمن مادرم گلستان های بی شمار با گلهای معطری وجود دارد . فکر گرده بودم آنها را به اینجا بیاورم ولی ترسیدم یافتو تیونا مظنون شود زیرا زنی بسیار کنحکاو است .»

شاهزاده سخنانش را تأیید کرد و گفت :

«آری او کنحکاو است .»

«ممکن بود چند دسته گل بخریم و او را غرف گل کنیم لکن فکر کردم که او را اینسان پوشیده از گل دینن قلب را می شکافد !»

شاهزاده درست مانند مرد گیجی که می کوشد مطلبی را که می خواهد سپر سد بیاید آورد ولی بهم حض این که آنرا دوباره بیاید آورد فراموش می کند از روگوزین پرسید :

«بگو بدانم چطور اورا کشتی ؟ با کارد ؟ همان کردی گه خودت می دانی»

«آری با همان .»

«روگوزین اگوش کن . خیلی از تو سؤال دارم .. راجع به موضوع های بی شماری ...

اما نخست بگو بدانم آیا قصد داشتی قبل از عروسی ما او را با کاردی در آستانه در کلیسا از پای در آوری یا بعد از عروسی ؟»

روگوزین از مسؤال متوجه گردید و مثل این که آن را نفهمیده است با لحن خشکی گفت ،

داستایوسکی

«نمی‌دانم می‌خواستم یانه؟»

«هنگامی که به پاولوسک آمدی کارد را همراه داشتی؟»

«هرگز آنرا همراه نداشتم.»

آنگاه بعد از لحظه‌ای سکوت گفت:

«لئون نیکولا یوویچ! راجع به کاردآنچه را که می‌توانم بتو بگویم این است که آندا امروز با مدداد یعنی ساعت سه و چهار از کنونی که قفل بود برداشتم. زیرا این کارد بین صفحات کتابی همچنان مانده بود و ۰۰۰۰۰ موضوع دیگری که موجب تعجب من گردید این بود: کارد زیر پستان چپ به عمق یک درجوك و نیم بادوور چوکفر و رفت... و با این همه مقدار ناچیزی خون از آن جهید... در حدود نیم فاشق سوب خوری...»

شاهزاده که سخت منقلب گردید سر خود را بلند کرد و گفت:

«آه! آری! من در این خصوص مطالعاتی دارم. این همان است که خونریزی داخلی می‌نامند... ممکن است حتی یک قطره خون هم جاری نشود و این موقعی است که ضربت درست به قلب او وارد می‌آید...»

فانگهان روگوژین درحالی که با وحشت به روی رختخواب نشست سخن او را قطع کرد و گفت:

«ساكت شو! آیامی شنوی؟»

شاهزاده نیز که با وحشت او را نگریستن گرفت گفت:

«خبر!»

«صدای پا شنیده می‌شود... می‌شنوی؟ از اطاق...»

هر دویه دقیقت گوش فرا دادند.

شاهزاده با اطمینان گفت:

«من می‌شتم.»
 «آیا راه می‌روند؟»
 «آری راه می‌روند.»
 «آیا باید در را پست؟»
 «آری.»

آنها در راچفت کردندو خواهیدند... مکوت عمیقی حکمفرما
گردید.

ناگهان شاهزاده با همان لحن ناراحت و شتاب آمیز، مثل آنکه
بیم دارد رشته فکرش را که به زحمت بدست آورده است از دست بدهد
گفت:

«آه! آری! من می‌خواستم این ورقها را از تو بگیرم...
این ورقها را... به من می‌گفتند که تو با او ورق بازی
می‌کردي...»

«ورقها کجاست؟»
 روگوزین پس از مکوت ممتدی گفت:
 «اینجاست...»

آنگاه دسته ورق را که در کاغذ پیچیده شده و هویتا بود با
آن بازی شده است از جیب در آورده و شاهزاده بدون آنکه خودش
بداند چدمی کند آنرا گرفت و موج غم و تأثر جانگداز تازه‌ای قلبش
را فراگرفت. او دریافت که چندی است برخلاف میل و اراده خود
سخنانی ایراد می‌کند و کارهائی انجام می‌دهد که نمی‌باشند ایراد کند
یا انجام دهد. مثلاً احسام می‌کرد همین دسته ورقی که در دست اوست
و آرزو داشت بهر قیمت که هست آنرا به دست آورد به هیچ دردی
نمی‌خورد... هیچ او ناگهان از جای پرید و با حال ناراحتی دستهای
خود را بدرؤی هم‌گذاشت. روگوزین که همچنان دراز کشیده و بی

داستان‌وسکی

حرکت بود پر خاستن شاهزاده گرفت لکن چشمان بازش در تاریکی می‌درخشد. شاهزاده روی یلک‌صندلی جای گرفت و با او هشت هرچه تمامتر روگوژین رانگریستن گرفت. نیم ساعت بعدین منوال گذشت ناگهان روگوژین که فراموش کرده بود باید آهسته صحبت کندقه‌قهه‌ای زد و گفت:

«آن افسر آن افسر را به باد داری... چکونه او هنگام کنسرت با شلاق آن افسر دیگر را حال آورد؟... چکونه آن افسر از جای پرید؟...»

شاهزاده که دستخوش دهشت جدیدی گردیده بود بار دیگر به لرزه افتاد. روگوژین که ناگهان آرام شده بود با هلاطفت به او نزدیک شد، در گنارش نشست و به او خیره شد. قلبش بهشت می‌زد و به زحمت نفس می‌کشید. روگوژین روی از او برگردانید چنانچه گفتی وی را فراموش کرده است. اما شاهزاده همچنان به او نگاه می‌کرد و منتظر بود. زمان می‌گفت و سپیده می‌دمید... گاه از اوقات روگوژین با صدای زننده سخنان نامر بوطی ادا می‌کرد و زمانی می‌خندند و در این اثنا شاهزاده دست لرزان خود را به سوی او می‌برد و آهسته سر و مو و گونه‌هایش را نوازش می‌کرد! لرزه شدیدی بار دیگر پس بدنش مستولی شده و پاهایش به کلی سست شده بود. حس جدیدی قلبش را فرا گرفته و او را غرق در وحشت و نگرانی جان‌کاهی نموده بود.

روزفرارسیده بود. سرانجام شاهزاده از فرط خستگی و نومیدی بی روی بالش خود در آز کشید و صورتش را به صورت بی حرکت و بی فروغ روگوژین چیوانید و از چشمانتش چند قطره اشک برگونه‌ای روگوژین جاری شد لکن شاید خودش هیچ احساس نکرد که گریه می‌کند و حتی گفتی وجودان خود را به کلی از دست داده است... در هر صورت چند ساعت بعد هنگامی که در را باز کرد ندقائل

ابله

را در حال هذیان و بی‌هوشی یافتند.

شاهزاده بی‌حرکت و آرام به روی بالش خود در کنار او نشسته بود هر بار که بیمار فریاد می‌کشید یا هذیان می‌گفت، شاهزاده با مهربانی و محبت دست لر زان خود را بر زلفان و گونه‌های او می‌کشید لکن او به هیچ روی سؤالهایی را که از او می‌گردند درگ نمی‌گرد و اشخاص پیرامون خود را نمی‌شناخت. هرگاه شنایدر خودش در این لحظه پرای معاینه بیمار سابقش از سوئیس به آنجا آمده بود بی‌درنگ بدهیاد می‌آورد درست به همان حال سال اول معالجه‌اش در سوئیس بازگشته است و مانند نخستین روزی که او را معاینه نموده بود پارهیگر به لعن یام آمیزی می‌گفت، «ابله»

۱۷

بیوه آموزگار به پاولوسک شافت و مستقیماً بخانه داریا.
 آلکسیونا که از دیشب پکلی میبهوت شده بود روی آورد و آنچه را
 میدانست پرای وی نقل کرد و او را در چار چنان وحشتی نمود که
 بهیج وسیله‌ای تخفیف نمی‌یافتد. هر دو زن بیدرنگ تصمیم گرفتند
 از لبدف که هم بعنوان دوست شاهزاده و هم بعنوان صاحب خانه وی
 سخت منقلب شده بود طلب کمک نمایند. ورالبدفهم اطلاعات خود را
 در اختیار آنها گذاشت و داریا آلکسیونا و روا ولبدف بنا بنتظر لبدف
 تصمیم گرفتند بلافاصله به پترزبورک حرکت کنند تا هرچه زودتر از
 د پیش آمد های سوئی که ممکن بود روی دهد « جلوگیری نمایند و
 بهمین جهت بودکه فوراً با مدداد مقارن ساعت یازده آپارتمان روگوزین
 بوسیله پلیس در حضور لبدف و خانم ها و سیمیون سمیونوفویچ برادر
 روگوزین که در جناح دیگر آن خانه سکونت داشت مفتوح گردید.
 کار تحقیقات پسیار آمان شد زیرا در بان شهادت داد که دیشب روگوزین
 را دید که با تفاوت شخصی با نوک پا از پله ها بالا رفت و پس از این
 گواهی بود که چون از زنگ زدن نتیجه نکر فتنه در را بزر و
 باز کر دند.

روگوزین مدت دوماه در حال هذیان پستی گردید و هنگامی
 که بهبودی حاصل کرد بدادگاه جلب شد و درباره جنایتی که مرتكب
 شده بود توضیحات صادقانه و کافی و رضایت بخش داد که بر اثر آن
 شاهزاده از همان آغاز دادرسی تبرئه گردید. روگوزین در دادگاه

پیوسته سکوت میکرد هنگامی که وکیل زبردست و بلیغ وی با
وضوح و منطق نیرومندی استدلال کرد که جنایت برائی یک عارضه
مغزی که مدت مديدة قبل از وقوع جرم مقدمه داشته است بوقوع
پیوسته است، روگوژین سخنان اورا تکذیب نکرد لکن در اینخصوص
برگفته های وکیل خود چیزی هم نیافرود بلکه تنها باصراحت و دقت
هر چه تمامتر جزئیات حادثه را شرح داد و سرانجام از علل مخففه
استفاده کرد و محکوم به پانزده سال حبس با کار درسیبیریه گردید و
حکمتش را درنهایت خوسردی وبحال «متفسکری» گوش داد. ثروت
میکران او باستانی قسمت ناچیزی از آن که در دوران جوانی صرف
لهو ولعب گردیده بود به برادرش سمیون سمیونوف ویج انتقال یافت و او
را غرق در شادی ساخت. مادر کهن سالش هنوز زنده است و جنین
بنظر میرسد که گاهی بطور مبهم روگوژین پسر محبوش را بیاد می-
آورد ولی خدا قلب و وجودان او را از یادآوری خاطره مانعه وحشت
انگیزی که در خانه اش روی داده محفوظ داشته است.

لبدف و کل و گانیا و پیتیت سین و مایر قهرمانان داستان ما
مانند گذشته بزندگی خود ادامه میدهدند و چون تغییری در وضع آنان
حاصل نشده است توضیح دیگری درباره آنان نداریم. هیویلت
تقریباً پانزده روزیں از گشته شدن ناستازی، اندکی زودتر از
موقعی که انتظار داشت در ناراحتی و رنج جانکاهی زندگی را
پنرود گفت.

گولیا از این حوادث سخت متأثر گردیده و بیش از پیش
بمادرش نزدیک شده است. نینا آنکزاندر ونا برای او غصه میخورد
و عقیده دارد وی نسبت پسنش زیاد متفسک است. شاید او مرد
فهمیده ای شود. او بنویه خودش در اتخاذ تصمیم راجع به مقدرات
شاهزاده در آینده شرکت جست. کولیا از مدت مديدة بیش درمیان

داستابوسکی

آشنایان خودش بیشتر اوزن پاولوویچ را درخور اعتماد دانسته بود و بنابر این پس از آگاهی یافتن از سر گذشت شاهزاده بیدرنگ به ملاقات او رفت و جریان اوضاع را باطلایع او رسانید تشخیص او از هر حیث درست بود زیرا اوزن پاولوویچ نسبت بسن ثوشت «ابله» تیره بخت منتهای مهر و ملاطفت را ابراز داشت و هر اثر اقدامات وی بار دیگر شاهزاده در مؤسسه موئیسی شنايدر مشغول معالجه شد.

اوزن پاولوویچ خودش باروپا رفته و قصد دارد در اروپا اقامت گزیند و با نهایت صداقت میگوید «در روسیه کاری از دست او ساخته نیست». وی غالباً سالی یکبار بمقابلات دوست بیمارش به مؤسسه شنايدر می‌رود لکن شنايدر هر بار متفکرتر و مایوس تر از پیش بمنظمه می‌رسد و عقیده دارد که بهمنز بیمار لطمه وارد آمده است و تصور نمی‌رود این بار علاج پیدا کند. اوزن پاولوویچ خیلی متاثر است زیرا مردی خوش قلب است و این باک نهادی خود را هم به تقویت رسانیده است زیرا مرتباً به کولیا نامه می‌نویسد و از او نامه دریافت می‌کند.

یک جنبه عجیب شخصیت او را نیز باید در اینجا موصص بیاد آورد و چون بنفع اوست بذکر آن مبادرت می‌کنیم. توضیح آنکه اوزن پاولوویچ پس از هر بار سرکشی به مؤسسه شنايدر بغیر از نامه‌ای که به کولیا می‌نویسد یک نامه دیگر بشخصی در یترزبورک نگاشته وطنی آن در پاره وضع مناجی شاهزاده شرح مبسوط و مودت آمیزی میدهد و این نامه‌ها گذشته از جنبه احترام آمیز و دوستانه‌ای که دارند مشتمل بر اندیشه و افکار و احساسات لطیفی است که می‌رساند این مکاتبه بر دوستی و صمیمیت پاکی استوار است. شخصی که این نامه‌ها را دریافت می‌دارد و اینهمه مورد توجه و احترام اوزن پاولوویچ قرار دارد کسی دیگر چن ورا لیدف نیست. ما بهینه روی نمی‌دانیم این رشته دوستی بین اوزن پاولوویچ و ورا چگونه ایجاد گردید ولی خیال

ابله

می‌کنیم سرنوشت تأثیر انگیز شاهزاده که ورا را غرق در تالم نمود و مدتی او را بیمار کرد در پیدایش این دوستی بی‌تأثیر نبوده است لکن جنبه‌های دیگر آن بن ما پوشیده است.

اگر در باره این مکاتبه سخن بیان آوردم برأی آنست که در این نامه‌ها راجع به خانواده ایانچین مخصوصاً آگلائه اطلاعاتی بدست می‌آید چنانچه در یکی از این نامه‌ها که از پاریس صادر شده بود اوزن پاولوویچ اطلاع داد که آگلائه بر اثر عشق آتشینی نسبت بیک کنت مهاجر لهستانی علی رغم میل پدر و مادرش با شوهر کرده و زنال و همسرش تنها برای جلوگیری از رسمائی بزرگی باشند ازدواج تن داده بودند . اوزن پاولوویچ پس ازش ماه سکوت طی نامه‌مبسوط دیگری بورا اطلاع داد که هنکام آخرین سرکشیش به مؤسسه شنايدر تمام اعضای خانواده ایانچین را (البته باستثنای زنال که بمناسبت گرفتاریهایش در پترزبورک مانده بود) باتفاق شاهزاده سع در آنجا ملاقات کرده و این پرخورد غیر مترقبه در کیفیت عجیبی روی داده بود . توضیح آنکه همه افراد خانواده ایانچین از ملاقات اوزن پاولوویچ غرق مرت شده بودند و آدلائید و آلکزاندرا نیز از «محبت و علاقه جوانمردانه وی نسبت بشاهزاده بیچاره» اظهار سپاسگذاری نموده بودند . الیزابت پروکوفیونا از مشاهده بیماری و ناراحتی روحی شاهزاده سخت هتاوی گردیده و زارزارگریسته بود . بدیهی است کینه وی نسبت بشاهزاده بلکی زایل گردیده بود . شاهزاده سع باشند مناسبت حقایق زیادی را اعلام داشته و اوزن پاولوویچ احسان کرده بود که صمیمیت بین آدلائید و شاهزاده سع کامل نیست ولی بسرور زمان خوی تنده آدلائید در مقابل درایت و مهر شاهزاده سع ملایم خواهد شد . گذشته از این خانواده ایانچین از جریان حوادث ، مخصوصاً آخرین پیش‌آمدی که برای آگلائه با کنت لهستانی روی داده بود درس عبرت گرفته بود .

داستایوسکی

در مدت شش ماه نه تنها خانواده اپانتچین دریافتہ بود کلیه نگرانی - هاشی که هنگام شوهر دادن آگلائه بگفت لهستانی احساس می‌کرد بوقوع پیوست بلکه مواجه با تأثیراتی گردید که بهیج روی انتظار آنرا نداشت چنانچه مثلاً معلوم شد که کنت اساساً کنت نیست و تنها برای آن تبعید شده است که پیشینه نا مطلوب و تاریکی داشته است او تنها برای این توانسته بود قلب آگلائه را بdestت آورد که بطور ماهرانه‌ای سنگ میهن خود را پیشنه می‌کویید و در راه عشق بوطن اشکمیریخت بطوریکه آگلائه قبل از شوهر کردن حاضر شده بود عضویت یک کمیته مهاجرین طرفدار استقلال لهستان را پیذیرد . گذشته از این دختر افسونگر در سلک مریدان کشیش معروفی در آمده بود که وی را کاملاً مجنوب نموده و او را تبدیل بنز فوق العاده متعصبی نموده بود . اما ثروت هنگفت کنت نیز که الیزابت پروکوفیونا و شاهزاده سعی در باره آن دلائل مقتضی بdestت آورده بودند در سلک تصورات واهی در آمد و بطور کلی تقریباً تا شش ماه پس از ازدواج کنت از یکطرف و دوست او یعنی همان کشیش متعصب از طرف دیگر روابط آگلائه را با خانواده‌اش بر هم زدند تا بعدی که چند ماه بود که آگلائه حتی از دیدن پدر و مادر و خواهرانش خود داری می‌کرد... باری حوادث گفتگویی بود لکن الیزابت پروکوفیونا و دخترانش و حتی شاهزاده که سخت در مقابل اینهمه حوادث «منکوب» شده بودند بیم داشتند آنها را با اوزن پاولوویچ بیان نهند گو اینکه می‌دانستند اوزن پاولوویچ خواهی نخواهی از دیوانگیهای اخیر آگلائه اطلاع حاصل کرده است .

بنا باظهار اوزن پاولوویچ ، الیزابت پروکوفیونا تاب نداشت که به روسیه باز گردد و هن چیز را در خاک بیگانه با تعصب انتقاد می‌کرد چنانچه شاهزاده را که بهیچ روی او را بجا نمی‌آورد بانها یست

ابله

غم و اندوه نشان می‌داد و در انتقاد از خارجیان می‌گفت:
 «آنهانمی تو! اند درست نان بینند و در زمستان مانند موشها
 در زیر زمین بیش می‌بینند. اقلای جای شکرش باقی است که من فرصتی
 یافتم تا بسبک روسی برای این شاهن‌اده تیره بخت اندکی اشک‌بریزم.»
 هنگامی هم که اوژن پاولوویچ خدا حافظی می‌کرد تقریباً با
 لعن خشمگین چنین گفت:

«اینهمه غلو و گزار گوئی در باره خارجیان بس است.
 موقع آن فرا رسیده است که عقل پیدا کنیم همه اینها، همه‌گشور -
 های خارجی شما، همه اروپای معروف شما وهم و تصوری بیش نیست
 و ما خودمان در خارجه نیز همه از جمله وهم پرستاییم.
 آنچه را که بشما گفتم خوب بیاد آوردید تا روزی پدرستی

تضاوت من پیدا شد»

۱۸۶۹ ۱۷

پایان